

نام رمان: قصه دلدادگی

نویسنده: پریسا اسدی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

پشیمونم از اینکه روزگاری همه هوش و حواس من تو بودی از اینکه در نگاهت ندیدم که اینه رفتنت به زودی.

پشیمونم از اینکه بـوسه‌هاات رو گذاشتم پای احساس قشنگت از اینکه عاشقونه دل سپردم به اون قلب همیشه سنگت پشیمونم از اینکه گریه کردم تو رو با دیگری وقتی که دیدم از اینکه فکر میکردم توی دنیا تنها خوشی، تنها امیدم پشیمونم از اینکه تویی تنها پناه قلب خستهام از اینکه دیدمت با یک غریبه نگفتم چیزی و چشمام رو بستم پشیمونم از اینکه ساده بودم و نخواستم از چشم تو بیفتم

از اینکه اشک میچکید از دو چشمم بهت وقتی خداحافظ میگفتم.

ساکم رو توی دستم گرفتم و به سنگینیش توجهای نکردم. از ترمینال تا اینجا با فکرای جور واجوری که توی سرم بود دست و پنجه نرم کردم.

آخه چرا من؟ مگه نمیشد من رو هم با خودشون ببرن!؟

میدونم توق زندگی خواهرم اضافی بودم. اون بیچاره چه گناهی کرده بود که باید منمن بیپناه رو توی خونهایش نگه میداشت؟

خودش هم ناراحت بود که من نمیتونم باهاشون برم.

آقا صدرا، شوهر خواهرم هر کاری کرد؛ اما از شرکتشون قبول نکردن که منم همراهشون به ایتالیا برم؛ بنابراین بیچاره خواهرم با کلی شرمندگی و ناراحتی به من گفت که باید پیام شیراز پیش خالهی مامان صدرا که اصلا هم تا حالا ندیده بودمش. هر چی به تارا اصرار کردم تا وقتی که برمیگردن بذاره بمونم خونهایشون؛ قبول نکرد و گفت:

-نمیخوام با کلی دلشوره و نگرانی راهی دیار غربت بشم.

آقا صدرا هم با حرفش موافقت کرد و گفت:

-با اینجا موندنت ما بیشتر نگرانت میشیم و شرمنده از اینکه نتونستیم با خودمون بیریمت. برو پیش خالخاله مامانم، زن خیلی خوبییه! میدونم اگه پیش اون باشی اصلا دلتنگ ماها نمیشی.

اونقدر باهات گرم میگیره و شوخی میکنه که اصلا لحظهای هم یاد ما نمیفتی. درسته الان پیش خودت میگی پیرزن و رو چه به شوخی؟! اما باید ببینیش تا حرف من رو تایید کنی!

بالاخره با کلی اصرار تارا و صدرا راضی شدم راهی شیراز بشم. خونهی یه غریبهی آشنا که ایل و تبارشون همگی خان بودن؛ البته از جانب شوهرش!

یه تاکسی دربستی گرفتم و آدرسی که صدرا داده بود رو دادم. راننده تاکسی تو آینه نگاهی بهم انداخت و آدرس رو گرفت.

موندم چی بگم. والا پیرمردای این زمونه هم هیز شدن! جوری آدم رو نگاه میکنه انگار خدایی نکرده برهنه جلوش نشستم. یه ساعتی مسیری رو طی کرد، بعدش جلوی یه در قهوه‌های سوخته ایستاد و گفت:

—خانم رسیدیم.

از دیدن خونه کپ کردم؛ یعنی دهنم اندازه غارعلی صدر باز مونده بود. راننده تاکسی هم دست کمی از من نداشت.

یه خونهی واقعا زیبا! جوری که حتی تصورش رو هم نمیتونید بکنید. باید ببینیدش تا حال الان من رو بتونید درک کنید.

کرایه راننده رو دادم و از ماشین پیاده شدم. یه نگاه به دور و ورم انداختم. یه سوت جانانه

کشیدم و شروع کردم به بررسی، خونه از بیرون نمای سنگی زیبایی داشت که با سلیقه و

وسواس خاصی درست شده بود. بالای در نرده‌های حفاظ قهوه‌های رنگی قرارداداشت.

از داخل حیاط درختهای سربه فلک کشیده و بلند معلوم بود با چراغهایی که برای نورانی

کردن حیاط گذاشته بودند.

دست از بررسی این قصر زیبا برداشتم و رفتم جلو تا زنگ رو بزنم. دکمه آیفون تصویری رو

فشار دادم و منتظر موندم .

صدای ظریف یه دختر توی گوشم پیچید:

-بله بفرمایید؟

-سلام ترلان مهرابی هستم.

دختره در رو باز کرد و گفت:

-بفرمایید داخل.

با تیک در از آیفون فاصله گرفتم و وارد حیاط شدم.

اوف اینجا عجب قصریه! جای تارا خالیه تا بره هر گوشه این قصر و عکس بگیره. خندهام

گرفت، خوبه اون صدرا رو داشت و تنها نبود؛ اما من با وجود حمایتهای تارا و صدرا بازم کمبود

یه پشتیبان رو کنارم حس میکردم.

ای خدا کی میشه شاهزاده سوار بر خر ما هم از راه برسه؟! به خرش هم راضی هستیم والا!

از جلوی درختها گذشتم و به یه ساختمون تریلکس بانمای سفید رسیدم. توی ذهنم یه جون

کشدار زمزمه کردم و گفتم:

-مامانم اینا! اینجا رو!

یه جوری تزئینش کرده بودن که لحظه اول به معنای واقعی کپ میکردی. اینجا واقعا خونهای

یا قصر امپراطوری؟ اطرافش پر از رزهای صورتی و سرخ بود. لابهلاش هم گلهای اطلسی دیده

میشد. واقعا زیبا و مسحور کننده بود! بوی هر گل به مشام میرسید و تصویر بهشت زمینی رو برات تداعی میکرد.

با باز شدن در ورودی ساختمان چشم از گُلّا گرفتم و به دختر روبه روم دوختم. با لباس فرم مخصوص بنفش که پیراهن یاسی رنگش از زیرش معلوم بود، با روسری که نمیدونم چه مدلی بسته بودش جلوی در ایستاده بود و به من نگاه میکرد.

رفتم جلوتر و با دیدن چهره‌اش لبخندی زدم. چشمهای قهوه‌ای درشتش بیشتر از اجزای صورتش خودنمایی میکرد، پوست سبزه‌های داشت با ابروهای پهن مشکی و دماغ سربالا و لبای خوش فرم صورتی.

با صدایش به خودم اومدم. لبخندی زد و گفت :
-بفرمایید. خانم منتظرتون هستند.

از نمای داخلی خونه هرچی بگم کم گفتم؛ چون واقعا دهن خودم آب افتاد. خودتون تصور کنید خونهای که نمای بیرونش آدم رو به حیرت میاره داخلش چهجوریه. با ورودم به سالن، پلههایی که از دو طرف به طبقه بالا راه داشت جلوی روم نمایان شدند. همراه دختره از پلهها بالا رفتم و باهاش وارد یه سالن خیلی شیک شدم. دختره به مبلهای سلطنتی طلایی رنگی اشاره کرد و گفت:

-بشینید تا خانم تشریف بیارن.

به حرفش گوش دادم و نشستم. بعد از چند لحظه با یه قهوه تو سینی اومد جلو و بهم تعارف کرد. قهوه رو برداشتم و زیرلب تشکری کردم. خواستم قهوه رو بخورم که صدای تق تق پاشنه‌های کفشی نظرم رو جلب کرد. سرم رو بلند کردم در وهله‌ی اول چشمم خورد به یه عصا، نگاهم رو بالاتر بردم.

چهره‌ی خیلی جالبی داشت و با یه لبخند مهربون گوشه لبش به من خیره شده بود. از جام بلند شدم و بهش سلام کردم. لبخندش عمیقتر شد و دستاش رو روی شونه‌هام گذاشت.

-سلام عزیزم. خیلی خوش اومدی! بشین، راحت باش!

-ممنون. ببخشید باعث زحمت شدم.

-چه زحمتی عزیزم؟ اینجا هم خونه خودته! تو هم دختر من؛ البته من تنها زندگی میکنم و

وقتی صدرا گفت که تو میای پیشم خیلی هم خوشحال شدم.

-ممنون، لطف دارین.

-قهوه‌ات رو بخور عزیزم و بعد بریم اتاقت رو بهت نشون بدم.

-چشم.

سکوت کرد و من قهوه‌ام رو خوردم و بعد منتظر بهش چشم دوختم. نگاه منتظرم رو که دید لبخند زد و از جاش بلند شد.

منم بلند شدم و همراهش از پله‌هایی که سمت چپ سالن بود بالا رفتیم. سه تا اتاق طبقه‌ی بالا

بود که در اتاق وسطی رو باز کرد و بهم اشاره کرد تا داخل برم.

یه اتاق ست بنفش و گُلُلبهی که آرامش خاصی به آدم میداد. وسط اتاق یه تخت دو نفره بود با روکش بنفش و کنارش هم آباژور و کلی وسیله دیگه. یه کمد سفید و بنفش هم سمت راست اتاق قرار داشت. سمت چپ هم یه پنجره بزرگ بود که حیاط پشتی رو نشون میداد. وقتی نگاه من رو به اتاق دید به حرف اومد و گفت:

-عزیزم اینم اتاق تو! امیدوارم که خوشت اومده باشه. لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی ممنون. واقعا زحمت دادم.

یه چشمک بهم زد و گفت:

-قابلت رو نداره گلم.

از یه پیرزن هفتاد هشتاد ساله همچین چیزی بعید بود؛ اما با توجه به سنش خیلی جوون میزد!

یاد حرف صدرا افتادم که گفت :

-باید بینیش تا حرف من رو تأیید کنی!

دستی به پشتم زد و گفت:

-من میرم بیرون. لباسهات رو عوض کن و بیا نهار.

تشکری زیر لب کردم. رفت بیرون و در رو بست. اولین کاری که کردم خودم رو روی تخت

انداختم. آخیش! چه حالی میده! بعد از اون همه خستگی راه این تخت فکرکنم حالم رو جا

بیاره.

میخواستم بخواهم که یادم اومد خانم گفت برم ناهار بخورم. زود بلند شدم و زیپ ساکم رو باز کردم .

بلوز صورتی رنگم رو که عاشقش بودم رو آوردم بیرون و روی تخت انداختم. شلوار جین سفیدم هم برداشتم که با بلوز صورتی بپوشم. نیازی به شال و روسری نبود؛ چون خانم چیزی سرش نداشت؛ پس میتونستم راحت باشم. لباسام رو عوض کردم و دستی به موهام توی آینه اتاق کشیدم.

بیرون رفتم. از پلهها که پایین اومدم سکوت همه جا رو گرفته بود. باشناختی که از شخصیت خودم داشتم اینجا یک هفته دیگه با صدای جیغ و داد من پر میشه. یه دختر شیطان باکمی شلختگی! نه زیاد؛ اما اصولا به سلیقه و این جور چیزا اهمیتی نمیدادم. به سالن رسیدم. فرزانه تا من رو دید اومد جلو و گفت:

«اومدین؟! میخواستم الان پیام صداتون کنم.
گفتم:

«مرسی عزیزم، خانم گفت که پیام برای ناهار.

روی میز شش نفره تو آشپزخونه نشستم و منتظر خانم شدم تا بیاد. هنوز اسمش رو نمیدونستم و این یکم اذیتم میکرد که هی بهش بگم خانم! بعد از گذشت پنج دقیقههای اومد و نشست روبه روی من. یه لبخند بهش زدم و شروع کردم به کشیدن غذا که خانم گفت:

-دخترم ترلان تو اوقات که راحت هستی؟ اگه خوشت نیاد میتونم یکی دیگه برات آماده کنم.
گفتم:

-نه خانم خیلی هم خوبه! ممنون.

اخم ریزی کرد و گفت:

-دخترم تو چرا من رو خانم صدا میکنی؟ اسمم مریمه، میتونی بهم بگی مریم جون.

آخیش! راحت شدما! بلاخره اسمش رو فهمیدم. سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بله مریم جون، حتما!

بعد از خوردن غذا بلند شدم تا ظرفها رو جمع کنم که مریم جون گفت:

-بیا بریم تو پذیرایی، فرزانه جمع میکنه.

رو به فرزانه کرد و گفت:

-دخترم برامون دو تا قهوه بیار توی پذیرایی.

اونم چشمی گفت و شروع کرد به جمع کردن میز. قهوهمون رو که خوردیم مریم جون گفت:

-ترلان پاشو بریم توی باغ یه دوری بزнім. حال و هوات هم عوض بشه.

سری تکون دادم و از جام بلندشدم. روی هم رفته خیلی زن خوبی بود. اصلا باهاش احساس

غریبی نمیکردم

باغ خیلی خوشگلی داشتن که پشت ساختمون بود. ته باغ یه استخر و تاب خیلی بزرگ

قرارداشت. دلم میخواست برم و ساعتها روی تاب بشینم و به آینده نامعلومم فکر کنم. باغ

پراز گل‌های اقاچیا، اطلسی، بنفشه، نرگس، یاس و همه جور گلی بود. انگار توی بهشت بودم.

یه آبشار کوچیک هم وسط باغ درست کرده بودن که جلوه‌ی خیلی خوبی به باغ داده بود. استخرشون تابستونها جون میداد برای شنا کردن؛ اما حیف که شنا کردن بلد نبودم. همینجوری با مریم جون قدم میزدیم و از بوی گلها لذت میبردیم. از وقتی بابا و مامان رو توی تصادف ازدست داده بودم خیلی گوشه گیر و تنها شده بودم؛ حتی به دوستانم زنگ نمی‌زدم. یادش بخیر! یه دورانی کافیشاپ ساغر پاتوقمون بود. هر جمعه، شبها با یلدا و مهسا و مهشید میرفتیم اونجا کیف میکردیم. صدای خنده‌هامون دیوارای کافیشاپ رو میلرزوند؛ اما با رفتن بابا و مامان دیگه دل و دماغی برای اینجور کارا نداشتم.

بعد از کمی قدم زدن با مریم جون رفتیم داخل خونه و من مستقیم رفتم توی اتاقی که بهم داده بودن. خودم رو پرت کردم روی تخت و با فکرای توی سرم خوابم برد.

یه هفته‌ای از اومدنم به این خونه خوشگل میگذشت. توی این مدت با مریم جون و فرزانه صمیمی شده بودم. گویا فرزانه دختر سرایدار و باغبون این خونه بود که پدر و مادرش رفته بودن روستا و بعد از چند هفته میومدن. روی هم رفته دختر خوبی بود و میشد به عنوان دوست روش حساب کرد.

توی این هفته چند باری با تارا حرف زده بودم. میگفت جاشون خوبه و خیلی ناراحت بود از اینکه من اونجا پیشش نبودم. منم خیالش رو راحت کردم و گفتم که اینجا خیلی هم بهم خوش میگذره؛ چون واقعا خونه رو روی سرم میذاشتم و خیلی شیطنت میکردم.

توی اتاقم همه چی پرت و پلا بود. هر کاری دلم میخواست میکردم و عکس العمل مریم جون فقط خندههای بلندش بود. میگفت با اومدن تو شادی به این خونه برگشته. مریم جون دو تا بچه داشت. یه دختر که خونهایش تو تهران بود و یه پسر هم که از اول ازدواجش رفته بود آلمان و با زن و بچههایش اونجا زندگی میکرد. به قول صدرا اونقدر اینجا بهم خوش میگذشت که اصلا دلم برای تارا تنگ نمیشد.

داشتم لباسهام رو عوض میکردم که فرزانه صدام زد و گفت:

-با هم بریم بیرون خرید!

منم که عاشق خرید کردن با کله قبول کردم. یه ماتنوی سبز لجنی با شلوار جین مشکی و شال ترکیب این دورنگ، کفش ده سانتی مشکیم رو هم پوشیدم و رفتم جلوی آینه تا صفایی به صورتم بدم.

بااینکه بیست و یک سال داشتم؛ اما هر کی من رو میدید فکر میکرد یک دختر هفده ساله‌ام. چشمای خاکستریم که وقتی عصبانی میشدم تیره‌تر میشد نه درشت بود نه ریز و کاملاً معمولی بود. ابروهای کمونی قهوه‌ای که با رنگ موهام ستش کرده بودم. دماغ کوچیک بود و به

صورت‌م خیلی می‌آورد و لب‌های قلوهایم که همیشه صورتی بود. یکم ریمیل به پلکام کشیدم که پرتر نشونشون بده. یه کرم ضدآفتاب زدم و با یه برق لب موهام رو فرق وسط باز کردم و از اتاق زدم بیرون. از برداشتن کیف خوشم نمی‌آورد و همیشه گوشیم رو توی جیبم می‌ذاشتم. فرزانه با دیدن من سوتی کشید و گفت:

-اوهو تیپ رو برم بابا! چشم پسرای شیراز رو که تو درمیاری!
خندیدم و گفتم:

-برو کم فک بزن! چشمم می‌زنی می‌فتم می‌میرم.

-خاک توست! یعنی چشم من شوره؟

-نه عزیزم جهت مزاح عرض کردم.

-گمشو بیا!

سری تکون دادم و دستش رو گرفتم. باهم از خونه زدیم بیرون. فرزانه هم خوشتیپ شده بود؛

اما نه به اندازه من! بله من خیلی خوشگلم! خودشیفته هم خودتونین!

با هم رفتیم داخل پاساژ سه طبقه‌ای. یه مغازه سمت چپ طبقه دوم بود که چشمم بهش افتاد و

بادیدن بدلیجات مورد علاقه‌ام چشمام برق زد. عاشق بدلیجات بودم! دست فرزانه رو گرفتم

و کشیدم سمت مغازه تا برای خودم دستبند خوشگل بخرم.

«آرشام»

با اعصاب خوردی در اتاق رو بهم کوبیدم و سمت میزم رفتم.
 اه گندش بزمن، اینم شانس منه؟ برای یه قرارداد باید اینهمه راه رو برم ایران! نمیشد مرتیکه
 بیاد اینجا؟ آخه من چهطوری یه سال کارم رو اینجا ول کنم و برم شرکت اون باهاش کار
 کنم؟ اگه این معامله سود خوبی برام نداشت جزو محالات بود که قبولش کنم. گوشیم رو از
 روی میز برداشتم و به رامین زنگ زدم. دو بوق نخورده صداش توی گوشم پیچید:
 -الو جانم داداش؟
 -رامین بین میتونی یه بلیط برای ایران گیر بیاری؟!
 -کجا به سلامتی داداش؟
 -هیچی باید برم برای قرارداد شرکت احتشام، مرتیکه قرار رو توی ایران گذاشته.
 -باشه داداش خونت رو کثیف نکن. شب بلیط رو برات میارم.
 -قربونت داداش، مبینمت.
 -باشه فعلا!
 -فعلا!
 کتم رو از روی صندلی برداشتم و کیفم رو به دستم گرفتم. از اتاق خارج شدم و سمت میز
 منشی رفتم.

-خانم مددی قرارهای امروزم رو کنسل کنین و ضمنا از فردا دوستم مدیریت اینجا رو به عهده میگیره. من یه مدت نیستم و باید برم ایران. هر مشکلی پیش اومد با آقای اسفندیاری در میون بذارید.

-چشم آقای مهر آرا! موفق باشین، سفر به سلامت.

-خیلی ممنون خدانگهدار.

-خداحافظتون.

رفتم سمت آسانسور و دکمه همکف رو فشار دادم. شرکت من تو طبقه بیستم یه برج تجاری چهل طبقه بود. آسانسور که رسید درش رو باز کردم و داخل شدم. اونقدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی به طبقه همکف رسیدم. ماشین رو از پارکینگ در آوردم و با یه تیکاف حرکت کردم. با سرعت جنون آوری رانندگی میکردم و با مهارت از میون ماشینا لایی میکشیدم. در عرض ده دقیقه به آپارتمانم رسیدم. ریموت رو زدم و ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم. واحد من توی طبقه سوم بود. حوصله آسانسور رو نداشتم؛ برای پلهها رو بدو بدو بالارفتم و به در واحدم رسیدم.

یه خونه نقلی و جمع و جور! خیلی وقته از خانوادم جداشدم و مستقل زندگی میکنم. خودم خواستم رو پای خودم و ایسم بابا هم مخالفتی نکرد؛ اما بیشتر از همه آیلا خواهرم بیقراری میکرد؛ برای همین هفتهای دو بار بهشون سر میزدم که

دلتنگی خواهر کوچولوم رو کم کنم. وقتی رفتم ایران هم باید برم خونهی مامانی. خیلی وقته بهش سر نزدیم. بیچاره تنها مونده!

خیر سرش پسر داره، بابام که سال تا سال بهش سر نمیزنه. مامانم هم از اون بدتر! همیش فکر فیس و افاده خودشه.

دلم براش تنگ شده، چه خاطره‌ها که توی اون خونه باغ نداشتیم! من و بچه‌های عمهام صدای خنده‌هامون گوش فلک رو کر میکرد.

از وقتی بابابزرگم از پیشمون رفت به جای اینکه دور ور مامانی رو پرکنیم ما هم تنه‌اش گذاشتیم و هرکدوم رفتیم یه گوشه. هی عجب روزگاری! کیفم رو پرت کردم رو مبل و سمت اتاق خوابم رفتم.

اتاقی که پر از خاطره‌های من و ویدا بود. یه دختر آلمانی اصیل که پدرش صد تای من رو میخرید و میفروخت.

توی یه مهمونی باهاش آشنا شده بودم. یه دختر بور با چشمایی آبی و صورتی سفید مثل برف، موهای لخت بلندش زندگی رو برام زیباتر میکرد. هنوز هم که هنوزه نتونستم با وجود

خیانتی که بهم کرد فراموشش کنم. دستم رو ناخداگاه کشیدم روی تختی که شاهد

لحظه‌هامون بود. بازم یادش افتاده بودم، وقتی یادش میافتادم تنها چیزی که آرومم میکرد پاکت سیگارم بود.

نشستم روی تخت و پاکت سیگارم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم. جا سیگاریم پر از ته موندههای سیگار شده بود؛ اما حوصله نداشتم خالیش کنم. لپتاپم رو گذاشتم روی پام و آهنگ مورد علاقم رو پلی کردم. تنها آهنگی که شاهد ضجه زدنم و تنهایامه! از وقتی ویدا رفته، شب و روزم شده گوش دادن به این آهنگ!

«آهنگ زیربارون | بابک سلیمی» دوباره بارون توی خیابون من هنوزم خاطرات تو رو دارم توکه آرومی آخه با اونی تونداری خبر از من و احوالم آره ویدای من! تو با عشقت آرومی، پیش اون خوشحالی و من با دود کردنای سیگارم آروم میشم. خوشحالی با رفتنت از زندگیم پر کشیده! تو که خبری از حال بدم نداری، آخه با عشق اون سرگرمی!

نکنه خوابی نه نه بی تابی

هرشب و هر روز و با یاد تو سر کردم

توی نبودت چشمامو بازم توی تموم دقیقهها تر کردم

نم اشک رو توی چشمم حس کردم. با رفتنت چی به حال و روزم آوردی ویدا؟! چهطوری

نبودنت رو تاب بیارم؟ بیمعرفت یاد من میفتی؟! اصلا تا حالا شده یه بار تو بغل عشقت بهم

فکر کنی؟! به اینکه دارم چه زجری میکشم با نبودنت! لعنتی دو سال عاشقت بودن چیز کمی

نیست. نابودم کردی ویدا، نابود!

هنوزم عکسات توی اتاقه

خونه زندون شده واسه من میبینی

تو به جای من حتی تو خوابم داری دستای یکی دیگرو میگیری این چه کابوسه تو رو میبوسه

دوباره میپریم از خوابم و آشوبم

تو نمیدونی زیر این بارون حتی اگه نباشی یاد تو میمونی

لعنت بهت ویدا! لعنت به اون که تو رو ازم گرفت! آخه خدا دیگه طاقتش رو ندارم. تموم

وجودم ویدا رو میخواد. تنها دختری که تونسته بود قلبم رو مال خودش بکنه! با شیطنت هاش

زندگیم رو شاد کرده بود. آخه چهطوری دووم بیارم وقتی اون نامرد عشق من رو میبوسه؟!

به ولله برام بدتر از کابوسه! دختری که روزی مال من بود الان مال یه مرد غریبست! آخه کجا

برات کم گذاشتم ویدا؟ اشتباهم کجا بود که ولم کردی؟! هنوزم با اسمت جنون میگیرم!

دوباره تنهام و صدای اشکام تو خودت باعثی باعث این دوری بگو یه خوابه برام عذابه نگو

که قسمت اینه نگو مجبوری تو که همیشه میگفتی هستم

تو که میخواستی بسازی رویاتو با من کجای تقدیر نوشتی رفتن بگو کجایی تو تعبیر کدوم

فالی

آره عشق من تو باعثی! باعث این دوری و عذابی که من میکشم!

مگه قرار نبود من مرد زندگیت باشم؟ خانوم خونهام باشی، رویاهامون رو با هم بسازیم. چرا

اینجوری بیرحمانه رفتی ویدای من؟

ریزش اشکام دست خودم نبود. هرشب برای رفتن عزیزترین کسم اشک میریختم. با گذشت

چهارماه هنوزم ذرهای از دردم کم نشده بود هنوزم عکسات توی اتاقه

خونه زندون شده واسه من میبینی

تو به جای من حتی تو خوابم داری دستای یکی دیگرو میگیری این چه کابوسه تو رو میبوسه

دوباره میپریم از خوابم و آشوبم

تو نمیدونی نه زیراین بارون حتی اگه نباشی یادتومیمونم.

امروز هم از اون روزایی که بدجوری دلم هواش رو کرده! هر روز میرم و از دور میبینمش که

چطور میپره بغل عشق جدیدش، چطور شیطنتهاش رو هدیه اون میکنه! دارم داغون میشم

خدایا!

باید میفهمیدم قصدش رفتنه، اون روزی که اومد گفت آرشام بیا این رابطه رو تموم کنیم، پدرم

مخالف با هم بودن ماست باید میفهمیدم دلش مال یکی دیگه شده. هرکاری کرد من نداشتم

رابطهمون رو تموم کنیم؛ اما هر روز رفتارش باهام سرد و سردتر میشد! عشق من دلش رفتن

میخواست. از من خسته شده بود. آخرش هم کار خودش رو کرد و رابطه خوبمون رو تموم

کرد؛ حتی اجازه نظر دادن به من رو هم نداد! خدایا خیلی دلم گرفته، درسته که میگن مرد

گریه نمیکنه؛ اما خودت شاهد اشکهای پنهونی من بودی؛ پس چرا وجودم رو ازم گرفتی؟
هنوزم تنها عشق زندگیم اونه!

اجازه ندادم هیچ دختری جاش رو توی قلبم بگیره.
روی تخت دراز کشیدم تا یکم استراحت کنم. وقتی چشمام رو باز کردم هوا تاریک شده بود.
ساعت روی عسلی رو نگاه کردم. هفت عصر رو نشون میداد. الاناست که رامین برسه .
پا شدم و ساکم رو از کشوی کمد در آوردم. لباسایی که لازم داشتم رو داخل ساک ریختم.
چمدون مشکی بزرگم از بالای کمد آوردم پایین و هر چی لباس رسمی و اسپرت داشتم
چیدم توش، داشتم میرفتم قهوه درست کنم که زنگ واحد به صدا دراومد. از چشمی در دیدم
رامینه.

رامین: به سلام داداش گلم!

-سلام رامین، بیا تو!

رامین : داداش بلیطت حاضره، فردا ساعت هفت صبح به سوی وطن پرواز میکنی.

خندم گرفت :

-باز تو خوشمزگی کردی پسر؟!!

رامین: بابا چته؟ هممش غم باد گرفتی! الان داری میری ایران، سوا از کارت، خوش گذرونی هم بکن. برو گردش، تفریح... مثل دخترای شکست عشقی خورده چپیدی تو خونه که چی؟ بیخیال غم دنیا داداش!

-هی دلت خوشهها! کدوم گردش؟ کدوم خوشی و تفریح؟ اصلا وقت سر خاروندن ندارم، با رفتن اونم دیگه دل و دماغی برام نمونده.

رامین: از بس خُلی دیگه! اون داره با هر پیشرفی کیف میکنه و تو هم اینجا برای من عذا گرفتی.

-بسه رامین! بیخیال این حرفهای تکراری شو، من دیگه آرشام سابق نمیشم.

رامین: باشه داداش. یه قهوه بیار بخوریم من برم.

-بشین الان میارم.

قهوه رو دم کردم و بردم روی میز گذاشتم.

-راستی رامین من نیستم حواست به شرکت باشه. درسته سپردمش به مهرزاد؛ اما تو هم یه

سربهش بزنی خیالم راحت میشه.

رامین: باشه داداش تا من رو داری غم نداشته باش! دست گلت دردکنه قهوههای توحرف

نداره، به جان خودم اگه دختر بودی اول از همه میومدم خواستگاریت!

بعد صداش رو کلفت کرد و گفت:

-هی بهت میگفتم ضعیفه برو از اون قهوه‌های ددبشتبشت دم کن بیار برای آقات تا جیگرش

حال بیاد! میدونی چیه؟! عاشق بر و روت نیستما؛ البته خوشگلی هم نداری؛ اما فقط به خاطر

قهوه‌ها حاضر بودم موی همه خواستگارات رو بکنم تا زن من بشی!

بعد برای حرف مسخره خودش هر هر خندید. چپ چپ نگاهش کردم که آب دهنش رو

قورت داد و گفت:

-نه به خدا کی گفته داداش آرشام من زشته؟! خیلی هم جیگره، اصلا آقا دختر بودم خودم

زنت میشدم و...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-بسه دیگه رامین! حوصلهم رو سر بردی با این اراجیف.

رامین: برو بابا! عین برج زهرمار میمونی. آدم مزخرفتر از تو ندیدم! یکم به اون لبات حرکتی

بده، لبخندی بزن عین میرغضب اوغلی داری من رو نگاه میکنی. آدم میترسه و جاش رو خیس

میکنه... آرشام؟ -هان؟

-میگم تو خونهای پوشک اضافی داری؟! آخه احساس میکنم شلوارم خیس شده!

کوسن مبل رو به طرفش پرت کردم و گفتم:

-پاشو گمشو حالم رو بهم زدی! سر به سر من نذاری جات هم خیس نمیکنی، نترس!

قهوه‌اش رو خورد و بلند شد.

رامین: خوب داداش انشالله به سلامتی بری. سلام منم به عشقم برسون.

صورت‌م رو بوسید که هولش دادم و گفتم:

—اه بسه تف مالیم کردی! عشقت دیگه کیه؟ با افاده روش رو ازم گرفت و ادای زنا رو در آورد:

—خاک توی سر بیا حساست! دخترا سر و دست میشکونن برای این بـوسـ من، اونوقت تو بهش میگی تف مالی؟! وا خب عشقم وطنه دیگه! از طرف من ببوسش، آخه میدونی ما یه مدت عاشق هم بودیم، دیگه من اومدم اینجا به اون خـیانت کردم و الان ازم ناراحته. بگو رامین گفت میام پیشت عشقم، غصه نخوریا!

—بیا برو رامین کم چرت و پرت بگو! دستت دردکنه بابت بلیط.
 رامین: چیکارکنم دیگه؟! خودم رو هم بکشم همون برج زهرماری که هستی! مواظب خودت باش داداش، خداحافظ.
 دستم رو زدم پشتش و گفتم :
 —خداحافظ!

در رو بستم و خودم رو روی مبل انداختم. ازبس حرف زد سرم دردگرفت. بدون خوردن شام رفتم توی اتاقم و خوابیدم که صبح بتونم بلند بشم.

«ترلان»

با فرزانه کلی خرید کردیم و خسته و کوفته به خونه اومدیم.

-وای ترلان چهقدر تو خرید داشتی! خوبه حالا من گفتم بیا بریم بیرون، اگه خودت میگفتی که باید فاتحهم رو میخوندم.

-چهقدر غر میزنی، بسه بابا! یه بار با من اومدی بیرون، انگار چند ساعت از وقت گرانبهات از دست رفته.

-همون یه بار هم به روح هفت پشتم خندیدم که با تو اومدم. قربونت هر وقت خرید داشتی خودت برو!

بعد خریداش رو برداشت و با غرغر به طرف اتاقش رفت. بیچاره حق داره، اینقدر که من سخت پسندم و از هیچی خوشم نیاد کل پاساژا رو گردوندمش. بلند شدم و خریدام رو توی اتاقم بردم.

به به! عجب چیزایی خریدم، چشم تارا دور! خوبه حقوق بازنشستگی بابا رسیده به من؛ وگرنه باید برای خرید هم دستم رو جلوی تارا دراز میکردم. اینجوری همیشه؛ باید به فکر یه کار درست و حسابی باشم.

روی تخت دراز کشیدم و نمیدونم کی خوابم برد. غرق خواب بودم که دستی هی من رو تکون میداد. چشمام رو باز کردم و فرزانه رو دیدم.

-دختر چهقدر میخوابی، پاشو بیا شام!

-نه فرزانه میلی ندارم، بذار بخوابم.

-باشه عزیزم بخواب. برات غذا نگه میدارم، گرسنهات شد گرم کن بخور.

سرم و تکون دادم که چراغ اتاق رو خاموش کرد و رفت.

صبح با نور خورشیدی که مستقیم توی چشمم افتاده بود از خواب بیدار شدم. یه خمیازه‌ی جانانه کشیدم و رفتم سمت سرویس، توی آینه که خودم رو دیدم تعجب کردم. چشمام پف کرده بود. اینقدر که من خوابیدم خرس پیشم کم میاره .

یه مشت آب پاشیدم روی آینه و لبخند زدم.

یکم آرایش کردم که پف صورتم رو بپوشونه. مریم جون و فرزانه توی آشپزخونه بودند. سلام

و صبح بخیری گفتم و روی صندلی نشستم. مریم جون لبخند زد و گفت:

-خوب خوابیدی شیطون؟

لقمهای که گرفته بودم رو قورت دادم و گفتم:

-آره جات خالی مریم جونم، خواب هفت پادشاه رو دیدم!

خندید و گفت:

-از دست تو!

دیدم فرزانه ابروهایش رو انداخته بالا و داره با شیطنت به چاییم نگاه میکنه. شونههام رو بالا

انداختم و بیخیال مشغول خوردن شدم. چاییم رو برداشتم و سرکشیدم که یهو همش رو توی

سینک ظرفشویی خالی کردم؛ پس بگو فرزانه بیشعور چرا اینجوری نگاهم میکرد! سر صبحی

دلش اذیت کردن میخواد. حالت میکنم فرزانه خانوم! باحالت آشفته نشستم سر میز که مریم
 جون گفت:

-چی شده دخترم؟

-هیچی چایام شور بود.

فرزانه گفت:

-ای وای! خاک عالم تو سرم! ترلان به جای شکر نمک ریختم توی چایی.

ای موزمار! حالا خودش رو به موش مردگی زده. حسابت رو میرسم. لبخندی زدم و گفتم:

-اشکال نداره عزیزم.

یه چشمک هم چاشنی حرفم کردم. صبحونه که خوردیم بلند شدم و رفتم که نقشه‌ی اساسی

براش بکشم. کمی فکر کردم و به هیچی نرسیدم. از پله‌ها پایین اومدم و دیدم فرزانه توی یه

سطل کف درست کرده و داره پله‌ها رو میشوره.

یه چیزی تو ذهنم جرقه زد، ایول اینه! با صدای بلند گفتم:

-فرزانه جون کمک نمیخوای؟!

گفت:

-نه عزیزم، چیزی نیست. خودم انجامش میدم.

یه لبخند شیطانی زدم و گفتم:

-این حرفها چیه؟ بذار الان کمکت میکنم.

سطل رو برداشتم که فرزانه از جاش بلند شد و گفت:

-باشه بیا بریم پله در ورودی رو هم تمیز کنم.

پشتش رو بهم کرد و رفت. ایول الان وقتشه! محکم صداش زدم:

-فرزانه بگیر که اومد!

بعد کل کف داخل سطل رو روش پاشیدم. چشمام رو بستم و صدای هیع فرزانه رو شنیدم.

جوری هیع کشید که ترسیدم و چشمام رو باز کردم. یاخدا! این دیگه کیه؟ یه پسر ساک و

چمدون به دست جلو در وایساده بود و از سر و روش کف چیکه میکرد. از چشماش آتیش

میبارید و با فک منقبض شده به من نگاه میکرد. فرزانه داد زد:

-ای وای آقا آرشام! شما کی اومدین؟

منم گیج و منگ داشتم نگاهشون میکردم و لبام رو میجویدم. اون پسره که اسمش آرشام بود

دندون قروچهای کرد و با اخم گفت :

-ببخشید فرزانه خانوم یادم رفت قبل اومدن به خونه مامانیم از شما وقت بگیرم!

فرزانه گفت:

-این حرفها چیه؟ من جسارت نکردم، ببخشید!

آرشام: هیچ معلومه اینجا چه غلطی میکنین؟ اومدین کار کنین یا آب پاشی بازی کنین؟! خیس

آبم کردین!

فرزانه نگران به من نگاه کرد. حیف مقصر بودم؛ وگرنه جوابش رو میدادم. سرم رو انداختم

پایین که صداش بلندتر شد:

-هوی خانم! با توام! اومدی کارگری یا با میدون بازی اینجا رو اشتباه گرفتی؟ چی؟ این به من گفت کارگر؟! صبر رو جایز ندونستم و گفتم:

-درست حرف بزن آقای محترم! شما مثل درخت چنار این وسط سبز شدی! از کجا باید میدونستم که جنابعالی تشریف میارین!؟

-تو دیگه کی هستی جوجه که به من بگی کی پیام خونهام و کی نیام؟! اصلا کی تو رو راه داده توی این خونه؟ هیچ کاری بلد نیستی زبون درازی هم میکنی!؟

-اولا من رو با کارگر اشتباه گرفتین، دوما از کی تا حالا اینجا شده خونه تو؟! تا جایی که یادمه مریم جون صاحب این خون هست!

اخماش رو کشید تو هم و گفت:

-زیادی داری حرف میزنی، عوض عذرخواهیته؟ خیسخیسِ خالیم کردی دو قورت و نیمتم باقیه دختره...

-کسی بهت ادب یاد نداده؟ اگه درست حرف میزدی منم بلد بودم عذرخواهی کنم.

-چهقدر زبون درازی تو دختر!

-همینی که هست!

فکش رو منقبض کرد و خواست چیزی بگه که با حرف مریم جون ساکت شد.

مریم جون: آرشام جان، مامانی کی اومدی پسرم؟! الهی قربون قد و بالات برم!

آرشام: سلام مامانی خودم، خدانکنه دردت به جونم!

جلوتر رفت و مریم جون رو بغل کرد. مریم جونم پیشونیش رو بوسید. منم با اخم داشتم نگاهشون میکردم.

مریم جون گفت:

-چی شده مامان؟ چرا اینجوری خیسی؟

آرشام برگشت و نگاه غضب آلودی به من انداخت:

-دسته گل ایشونه!

مریم جون خندید و گفت :

-حالا مونده تا ترلان رو بشناسی، خیلی شیطونه!

-ترلان دیگه کیه؟

مریم جون به من اشاره کرد و گفت:

-ترلان خواهر زن صدراست، مهمون منه و همچنین عزیز من!

آرشام اخمی کرد و گفت:

-که اینطور! پس حسابی جای ما رو گرفتن.

-نه پسرم این چه حرفیه؟! شما ها نور چشم منین! بیا بریم بالا عزیزم لباسات رو عوض کن تا

سرما نخوردی.

آرشام سرش رو تکون داد و دستش رو گذاشت پشت مریم جون و بالا رفتن.

بعد رفتنشون فرزانه با خنده سمتم اومد. اخم کردم و گفتم:

-به چی میخندی؟

-به نقشه شکست خورده جنابعالی! خوب شد سرم رو به موقع خم کردم؛ وگرنه الان من جای آرشام خان خیس میشدم.

-درد! همیش تقصیر توئه که این بوزینه این حرفها رو به من زد. اصلا ازش خوشم نیومد!

مردک دهنش رو باز کرده هرچی لایق خودشه بار من میکنه .بیتربیت!

-خب حالا! اون بنده خدا که چیزی نگفت اینجوری جبهه گرفتی، حق هم داشت. من جای اون بودم تک تک گیسات رو میکندم!

-تو غلط کردی! بذار به وقتش حساب تو رو هم میرسم. فکر کردی نمیدونم صبح از قصد تو چاییم نمک ریختی بیشعور؟!

قهقههای کرد و گفت:

-وای تری فهمیدی کار من بود؟! چهقدر بهت خندیدم دختر! تو هم خواستی تلافی کنی که

- شکست خوردی، آخی عزیزم!

-گمشو بیشعور! اسم منم مخفف نکن.

بعد بدون توجه به فرزانه به سمت اتاقم رفتم. با عصبانیت در رو بهم کوبیدم. خداکنه مادر

بزرگش رو ببینه و بره پی کارش! حوصله این رو دیگه ندارم. یکی زدم توی سرم، آخه احمق

به توچه؟ خونه مادر بزرگشه! خدا رو شکر کن که تو رو بیرون نکرد از اینجا! نشستم روی

تخت و لپ تاپم رو برداشتم تا یه سر به ایمیلم بزنم. وای تارا کلی عکس گرفته و فرستاده،
توی گلوت گیرکنه! کاش منم اونجا بودم.

چه خوشگلم شده دختره بیشعور! کمی با لپ تاپم ور رفتم و دیدم نخیر حوصلهم
بدجور سر رفته. پا شدم و سر و وضعم رو مرتب کردم و پایین رفتم. کسی توسالن نبود. داد
زدم:

-فرزانه؟ مریم جون کجایی؟

این بوزینه از پلهها پایین اومد و گفت :

-چه خبرته؟ صدات رو انداختی پس کلهات! مامانی خوابه، یواشتر.

-ترجیح میدم جواب آدم بیتریتی مثل تو رو ندم.

-آخی! یعنی فکر میکنی از جواب ندادن تو من ناراحت میشم؟! نخیر خانم شما پیشیزی هم

برام ارزش نداری! صدای جیغ جیغوت رو بیار پایین تا مامانی رو بیدار نکردی.

-صدای من جیغ جیغوئه؟ پس صدای تو هم بق بقوئه!

لبخند محوی گوشه لبش نشست و گفت:

-هر چی باشه دخترا براش سر و دست میشکن.

-پسرا هم برا من پیرهن جر میدن!

صدای قهقهه مریم جون اومد. آرشام برگشت پشت سرش رو نگاه کرد و گفت :

-بفرما آخرش هم بیدارش کردی. دختره خیره سر!

-دلم خواست به تو ربطی نداره!

دندوناش رو محکم بهم فشار داد که صدای شکستن استخون از خودش درآورد. مریم جون گفت:

-پسرم سر به سر ترلان نذار که کم میاری! بیا بریم ناهار مامانی.

-عمرا من جلوی این فسقله بچه کم بیارم!

-فسقله دوست دخترته بوزینه!

-چی؟ تو به من میگی بوزینه؟ حق نداری به دوست دختر من توهین کنی دختر خانم!

-برو بابا بذار باد بیاد!

نگاهش رو متعجب کرد و گفت :

-مگه باد از سمت من میاد؟ من که هوایی حس نکردم. مامانی بذار ببینم شاید از پشت تو هوا میاد.

مریم جون خندید و گفت:

-بسه پسرم بیا بریم.

دست آرشام و گرفت و رفتن توی آشپزخونه. پسره میمون اورانگوتان زشت من رو مسخره

میکنه! همچینم زشت نیست که من میگم! برای خودش جیگریه!

فرزانه در سالن رو باز کرد و داخل اومد.

-خاله خرسه کجا بودی؟

-نکبت باز تو به من گفتی خاله خرس؟ آخه احمق کجای من شبیه خرسه؟

-اون دمبههای بدنت!

نیشخندی زدم:

-حالا بگو کجا بودی؟

-اولا من دمبه ندارم، دوما رفته بودم خرید برای خونه.

-اگه تو خرید بودی پس عمه من ناهار درست کرده؟

-نه عزیزم، فرزانه جونت که فداش بشی درست کرده!

-چه خودش رو هم تحویل میگیره. قربونم بری، فدامم بشی!

-خب حالا بیا برو ناهارت رو کوفت کن.

-تو هم مثل این پسره بیادب شدیا!

-همینه که هست یالا بیا!

نچ نچی کردم و پشت سر فرزانه وارد آشپزخونه شدم. آرشام و مریم جون نشسته بودن

سر میز. فرزانه غذا رو کشید و منم نشستم رو به روی آرشام. چپ چپ نگاهم کرد و مشغول

کشیدن غذا شد. مردک با خودش هم مشکل داره! سرم رو تکون دادم و مشغول خوردن غدام

شدم.

مریم جون گفت:

-آرشام پسر من تا کی اینجایی؟

-قربونت برم مامانی، تا یه سال پیشتم!

غذا پرید توی گلو من و به سرفه افتادم. فرزانه زود لیوانی پر آب کرد و سمتم گرفت.

-چی شد دختر من؟ آب رو خوردم و گفتم:

-هیچی مریم جون!

آرشام با تمسخر نگاهم کرد و غذاش رو خورد. اه این رو کم داشتم که قیافه نحسش رو هر

روز اینجا تحمل کنم! دیگه نتونستم غذا بخورم و از سر میز بلند شدم.

-نوش جونتون. من برم استراحت کنم.

مریم جون: برو عزیزم

از پلهها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. از حرص نمیدونستم چیکار کنم. خودم رو روی تخت

انداختم. باید یه فکر اساسی بکنم. این اینجا بمونه حسابی اذیت میشم. اصلا بهتره اون رو به

حساب نیارم، انگار اینجا نیست، آره این خوبه!

طرفای عصر بود که فرزانه داخل اتاقم اومد

-دختر چته؟! اینجا غمبرک زدی! پاشو بیا تو باغ دارن عسرونه میخورن. مریم خانم گفت پیام

صدات کنم.

-فرزانه حوصله ندارم، برو بگو من نمیخورم.

-چی شده عزیزم؟ به خاطر حرفهای آرشام خان ناراحتی؟

-نه چیزیم نشده! خوشم نیامد پیام و باز اون رو ببینم.

-پاشو دختر، فکر کردم چی شده. من تو رو میشناسم الان تو ذهن پلیدت کلی برای بدبخت نقشه کشیدی.

نیشخندی زدم و گفتم:

-بریم.

با فرزانه سمت باغ رفتیم که دیدم بوزینه خان داره برای مریم جون بلبل زبونی میکنه.

آرشام: آره مامانی، آایلا هم دلش براتون تنگ شده بود. میخواست بیاد اینجا؛ اما بابا سرش شلوغ بود و گفت سرفرصت میریم.

مریم جون آهی کشید و خواست حرفی بزنه که چشمش افتاد به من، لبخند زد و گفت:

-اومدی دخترم؟ بیا اینجا بشین.

آرشام برگشت و من رو نگاه کرد. بعد با سردی روش رو برگردوند. رفتم نشستم پیش مریم

جون، فرزانه برامون قهوه ریخت و همراه با کیک داد دستمون. یکم از کیک شکلاتیم رو

خوردم و گفتم:

-مریم جون من میرم روی تاب بشینم.

-برو دخترم.

رفتم نشستم رو تاب و آروم آروم با پاهام تاب رو به حرکت در آوردم. داشتم قهوهام رو میخوردم که یهو فنجونم رفت هوا و به شدت تاب تکون خورد. وای کی داره اینجوری وحشتناک من رو هل میده؟! برگشتم دیدم بله بوزینه خان با یه لبخند ژکوند داره من بدبخت رو هل میده!

-هوی نگهدار، هل نده! باتو ام! لعنتی من میتراسم، اینجوری نکن! مگه کری؟ میگم نگهدار! کم مونده بود اشکم در بیاد. یهو تاب یه صدای جیر جیری داد. جیغ کشیدم و بیاختیار اسمش رو صدا زدم:
-آرشام!

تاب رو نگه داشت و با اخم جلو اوامد جلو. قلبم داشت از دهنم بیرون میزد.
-چرا اینکار رو کردی؟! مگه مرض داری؟ زهرهام ترکیدا!
-تلافی بود.

-ها؟ تلافی برای چی؟!!

-برای دسته گل صبح جنابعالی!

-عجب! پس تلافی میکنی؟ باشه، منتظر عواقبش باش!

-بین کوچولو سعی نکن تلافی کنی؛ چون بد میبینی!

-من رو نترسون آقا بزرگ.

-با من یکی به دو نکن! حوصله جیغ جیغت رو ندارم.

-من ساکت نمیشینم.

-هر غلطی دوستداری بکن! من بدترش رو سرت در میارم.

-درست صحبت کن! من از تو ترسی ندارم بوزینه!

مریم جون صدامون زد و مهلت حرف زدن به بوزینه رو نداد.

مریم جون:

-آرشام، ترلان بیاین بریم خونه.

شام فرزانه آبگوشت درست کرده بود و منم اصلا خوشم نمیومد. تلفن خونه رو برداشتم و با

صدای بلند گفتم :

-فرزانه شماره رستوران اینجا رو بده.

مریم جون گفت:

-چی شده دخترم؟ مگه از شام خوشت نمیاد؟

-نه مریم جونم دوست ندارم.

این بوزینه هم هی پوزخند تحویل من میداد. خلاصه پیتزا با سس فراوون سفارش دادم. با

صدای آیفون از روی مبل بلند شدم و دستم رو مشت کردم و پریدم هوا و گفتم:

-یوهو عشقم اومد!

فرزانه و مریم جون خندیدن و آرشام هم با تعجب نگاهم کرد. نیشخندی زدم و پشت سرم رو خاروندم.

-اهوم چیزه... یعنی پیتزام رو آوردن...

قهقهه مریم جون بلند شد.

رفتم پیتزا رو آوردم و پریدم روی مبل، پاهام رو جمع کردم و پیتزام رو روی پاهام گذاشتم.

در سس رو باز کردم و ریختم روی پیتزا و با ولع شروع کردم به خوردن. اوم چه خوشمزهاست!

اون سه تا هم داشتن من رو نگاه میکردن. دستم رو که سسی شده بود لیس زدم و ملچ ملوچ

کردم. آرشام صورتش رو جمع کرد و قیافهش رو توی هم کشید. زود از جاش بلند شد و بالا

رفت.

مریم جون لبخندی زد و گفت:

-جوری داری پیتزا میخوری منکه دو کاسه آبگوشت خوردم دلم خواست.

خندیدم و گفتم:

-قربونت برم، بیا تو هم بخور.

یکم به فرزانه و مریم جون دادم و با هم مشغول خوردن شدیم. فکر سمت آرشام رفت. این

چرا صورتش رو اونجوری کرد و بالا رفت؟! شونهام رو بالا انداختم و بیخیال مشغول خوردن

پیتزای عزیزم شدم.

«آرشام»

اه عالم بهم خورد! دختره بیشعور جوری غذا میخوره آدم عق کردنش میادا! از پیتزا هم

افتادیم، دیگه فکر نکنم بتونم با این کار خانم پیتزا هم بخورم؛ ولی خیلی پرروئه!

چهقدر شیطنتهاش من رو یاد ویدا میندازه؛ اما ویدای من کجا و این دختره کثیف کجا؟! هی

دوباره یاد ویدا افتادم. الان کجایی عشق من؟ محبتهاش رو نثار کی میکنی؟ تو بغل کی خودت

رو لوس میکنی؟! چهجوری دلت اومد آرشات رو، عشقت رو ول کنی و بری؟! شاید اصلا

عشقت نبودم! تو با من چیکار کردی دختر؟!!

گوشیم رو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم. چند تا بوق خورد تا صدای فخری خانم مستخدم

خونهمون توی گوشم پیچید:

-الو سلام بفرمایید.

-سلام فخری خانم خوبی؟

-سلام آقا آرشام. ممنون، خوب هستین؟ به سلامت رسیدین؟

-آره فخری خانم خوبم. مامان اونجاست؟ گوشی رو بده بهش.

-بله آقا، چند لحظه گوشی دستتون باشه.

چند ثانیه بعد صدای پر از شوق آیلا اومد:

-الو داداش؟ کجا رفتی بدون من؟

- سلامت کو فسقله؟ هنوز یاد نگرفتی به داداشت سلام بدی؟!
 -اه داداش بیخیال! مامانی خوبه؟ چرا من رو نبردی؟ الهی ساکت سوراخ بشه، لباسای خاک بر سریت بریزه توی خیابون، آبرو حیثیت بره!
 -چه خبرته دختر؟ یکم نفس بگیر! اولاً با یه سوراخ کوچیک لباس نمیریزه بیرون، دوما این همه لباس توی ساکه تو چرا رفتی چسبیدی به خاک بر سریهاش؟!
 -دلم میخواد اونجا بودم موهات رو از بیخ میکندم.
 -آیلا پر رو شدیا! برای خوشی که نیومدم، کاردارم. آجی گلم مامان کجاست؟ گوشی رو بده بهش کارش دارم.
 -اینجاست، بیاگوشی! من بای داداشی.
 -بای عزیزم.
 -الو آرشام، خوبی مامان؟
 -سلام مامانم. من خوبم شما چهطوری؟
 -خوبم پسرم. مامانی چهطوره؟ سلام بهش برسون.
 -اتفاقا درباره مامانی زنگ زدم باهات حرف بزدم.
 -چی شده پسرم؟

-مامانی ازتون دلخوره! میگه زنگ نمیزنی حالش رو پرسی. الان زنگ بزن حالش رو پرسی.
مامان اون بیچاره هم اینجا تنهاست.

-باشه پسرم، الان نمیشه. فردا زنگ میزنم بهش.

-باشه قربونت. مامان کاری نداری؟ من برم، به بابا هم سلام برسون.

-سلامت باشی پسرم. برو مواظب خودت باش. خداحافظ.

-چشم، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و خودم رو روی تخت انداختم. یاد صبح افتادم، با کلی بدبختی و خستگی از فرودگاه رسیدم خونه و بعدش هم خانم خیس خالیم کرده و ایساده با من یکی به دو هم میکنه!

نگاهی به ساعت انداختم. فردا باید برم شرکت احتشام با یارو مظفری قرارداد ببندم. ساعت رو برای ساعت هفت کوک کردم و خوابیدم.

با آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. دست و صورتم رو شستم و کت شلوار دودی رنگم رو

پوشیدم. بدون صبحونه از خونه بیرون زدم.

رفتم توی پارکینگ حیاط و فراری خوشگلم رو که قبلا اینجا باهاش رانندگی میکردم و الان به

گوشه مونده بود و به من چشمک میزد رو برداشتم. با سرعت به سمت شرکت احتشام راندم.

نیم ساعته رسیدم و رفتم طبقه ی چهارم. منشی شرکت تا من رو دید گل از گلش شکفت.
-سلام جناب با کی کار داشتین؟ یه لبخند ژکوند هم روی لبش نشوند.

-با آقای مظفری قرار دارم.

با عشوه گفت:

-اوه بله آقای مهر آرا! بفرمایید مهندس منتظرتون هستند.

-ممنون.

چندتقه به در زدم و داخل شدم. مظفری پشت میزش نشسته بود و یه چیزی مینوشت. تا من

رو دید از جاش بلندشد و گفت:

-به به! سلام آرشام خان، خوش اومدی پسر.

مردیکه نکبت خودش من رو کشونده اینجا بعد میگه خوش اومدی!

-سلام آقای مهندس، مجبور شدم پیام.

فکر کنم تیکه کلامم رو گرفت؛ چون اخم ظریفی کرد:

-بفرمایید بشینید، چی میل دارین سفارش بدم؟

-ممنون قهوه لطفا!

-بله.

گوشی روی میزش رو برداشت و دو فنجان قهوه سفارش داد.

-خوب آرشام جان، امروز قرارداد رو تنظیم میکنیم و بعدش میریم شعبهای که شما باید اداره‌اش کنید.

-باشه مشکلی نیست.

چند تقه به در خورد و منشی خود شیرین داخل اومد. یه جوری نگاهم میکرد انگار داره غذای مورد علاقهش رو میبینه.

-بفرمایید جناب مهندس، قهوهتون.

-ممنون.

با مظفری قهوه خوردیم و رفتیم شعبه شرکت که تازه تاسیس شده بود. طبقه ی ششم بود و به نظرم جای خوبی میومد.

بعد کلی خستگی خونه رسیدم. این دختره داشت با فرزانه بحث میکرد:

-اه فرزانه! جمع کن بریم خرید دیگه، جون ترلان!

فرزانه: ترلان میبینی که کلی کاردارم. من دیگه به گورم بخندم با تو پیام خرید. تو پدر آدم رو درمیاری!

دختر اخم با نمکی کرد و گفت:

-بابا نخواستیم! یادت باشه اگه کارت بهم گیر کرد اونموقع حالت میکنم.

بعدش بالا رفت. فرزانه برگشت و متوجه من شد -سلام آقا خسته نباشین.

-سلام فرزانه، ناهار چی داریم؟ برام بیار گرسنمه!

-چشم آقا بفرمایید الان میارم.

ناهارم رو که خوردم به اتاقم رفتم.

آخیش هیچ جا اتاق خود آدم نمیشه! برم یه دوش بگیرم.

از حموم که بیرون اومدم مامانی رو دیدم که روی تخت نشسته.

-سلام به مامانی خودم، چهطوری؟

-سلام عزیز دلم. صبح ندیدمت نگران شدم، من خوبم تو خوبی مامان؟

-آره قربونت برم خوبم. رفتم کارام رو راست و ریست کردم، از فردا دیگه کارم رو شروع میکنم.

-باشه مادر موفق باشی. نهار خوردی؟

-آره عزیزم خوردم.

-نوش جونت! راستی مامانت صبح زنگ زده بود کلی اظهار شرمندگی کرد. گفت سرم شلوغ

بوده؛ نکنه مادر تو چیزی بهش گفتی؟ منکه انتظاری ندارم؛ فقط دلم تنگ شده بود.

-نه مامانی جونم دیشب زنگ زده بود حالتون رو پرسید بعدش هم گفت خودش فردا بهتون زنگ میزنه.

-باشه مادر من برم پایین. شام چی میخوری بگم فرزانه برات درست کنه؟

-بگو فسنجون درست کنه عزیزم!

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-باشه.

حولهم رو از کمرم باز کردم و لباسام رو پوشیدم. ادکلن خوشبوم رو که عاشقش بودم رو لباسم خالی کردم. گوشیم رو برداشتم و پایین رفتم.

«ترلان»

فرزانه بیشعور! حسابت رو میرسم. حوصلهام سر رفته توی این خونه. ای خدا چیکارکنم؟ صدای نکرهی این فرزانه بلند شد.

-ترلان بیا عصرونه!

گمشو بابا! پتو رو کشیدم روی خودم تا یکم بخوابم و بیشتر از این اعصابم خورد نشه. فرزانه هر چی صدام زد جوابش رو ندادم. به درکی گفت و رفت پایین.

به زور چشمام رو باز کردم. هوا تاریک شده بود، نگاهی به ساعت روی عسلی انداختم. ساعت نه شده بود. وای من چهقدر خوابیدم!

پایین رفتم. مریم جون و آرشام نشسته بودن فیلم میدیدن.

-سلام مریم جونم.

برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد.

-سلام عزیزدلم، خوب خوابیدی؟

-آره فداتشم. چهطوری خوشگل من؟ خواستگارات در چه حالن؟ مریم جون خندید و آرشام اخم کرد.

آرشام: بهت یاد ندادن با بزرگترت درست حرف بزنی؟ -نه منتظر بودن شما بگی بعد یادم بدن!

-خیلی پر روئی!

-تا چشمت درآد!

مثل میر غضب نگاهم کرد و چایپاش رو خورد. مریم جون گفت:

-پسرم ترلان با من شوخی میکنه.

نگاهی به آرشام انداختم و گفتم:

-این بوزینه رو ولش کن مریم جونم، خودمون رو عشقه!

-هوی دختر! بهت رو میدم پرروتر نشو!

-برو بابا! کی تو رو به حساب آورد؟!

-اوه بس کنین دیگه! فرزانه شام ترلان رو حاضر کن بیاد بخوره.

لپ مریم جون رو بوسیدم و رفتم آشپزخونه.

-به به سلام ترلان خانم! پارسال دوست امسال هیچی!

-حرف نزن که حوصلعت رو ندارم.

-حالا به امروز رو عفو کنید ترلان خانم. فردا از صبح در خدمت شمام.

-جون من؟

-آره عزیزم چاره‌های ندارم؛ وگرنه باید اخلاق سگی تو رو تحمل کنم!

-چی؟ اخلاق خودت سگیه! اصلا نمیخوام خودم میرم.

-با فرزانه موافقم، اخلاقت سگیه!

این پسره چی گفت؟

-بخشید آیا اینجا کسی نظر شما رو خواست؟ پریدی وسط حرف دو تا خانم متشخص!

-نه کسی نخواست خانم به اصطلاح متشخص؛ ولی خودم میدونم کی و چه موقع باید نظر بدم

-اولا اخلاق خودت سگیتره! دیروز نیومده جلو در مثل هاپوها پریدی به ما، دوما اخلاق من به

تو ربطی نداره که چهجوریه!

-اصلا همیشه دو کلوم با تو حرف زد. زود پاچه میگیری دختره جیغ جیغو!

خیز برداشتم روش که از آشپزخونه پرید بیرون، زبونش رو برام در آورد و گفت:

-حرص نخور صورتت جوش میزنه و کسی نمیاد بگیرت میترسی!

-اگه مردی وایسا اونجا تا حالت کنم.

لیوان آب رو برداشتم و دنبالش افتادم.

-برای من زبون درمیاری؟ من میترشم؟ وایسا تا نشونت بدم کی صورتش از حرص جوش

میزنه!

فرزانه و مریم جون قهقهه میزدن و منم دنبال آرشام میگردم.. آب لیوان هم هی روی خودم میپاشید.

-تو چرا فقط بلدی آدم رو خیس کنی؟ کاردیگهای بلد نیستی؟

-وایسا تا کار دیگه رو هم نشونت بدم!

-نه، مگه از جونم سیر شدم؟! •

دوید و از پلهها بالا رفت. نشستم پیش مریم جون و با نفس نفس گفتم:

-میبینی مریم جون... این نوهت... چهقدر من رو... اذیت میکنه... تو یه چیزی بهش بگو!

-یکم نفس بگیر دخترم. شوخی میکنه باهات به دل نگیر. با آیلا هم اینطوریه؛ مثل موش و گربه میمونن!

سرم رو تکون دادم و داخل آشپزخونه رفتم. خودمونیمایا وقتی شیطونی میکنه چه قدر جذاب

میشه! یاد در آوردن زبونش افتادم. بیاختیار قهقههای زدم. خیلی باحال زبونش رو در آورد. اصلا

حال کردم! خاک تو سرت ترلان خل شدی رفت پی کارش!

شامم رو خوردم و بیرون رفتم.

-مریم جونی من برم تو باغ یکم قدم بزنم، خوابم نیما.

-منم مثل خرس اینهمه میخوابیدم دیگه خوابم نیامد.

این کی اومد که من نفهمیدم?!

-آخه به توجه؟ هر چی من هیچی نمیگم میپری وسط عشق و حال من!

مریم جون گفت:

-برو دخترم. به حرف آرشام هم گوش نده، شوخی میکنه!

-قربون مریم جونم برم. کی تا حالا به حرف یه بوزینه گوش داده که منم گوش بدم؟!!

اخماش غلیظ شد. بیتوجه به اون واسه مریم جون بوسی فرستادم و داخل باغ رفتم.

آخ جون عجب هوایی! برم بشینم روی تاب. یکم گلا رو با نوک انگشتم لمس کردم

و عطرشون رو بلعیدم. خیلی حال میده، عاشق این باغم!

-خوش میگذره؟!!

برگشتم و دیدم آرشام دست به سینه ایساده و داره من رو نگاه میکنه.

-بله اگه بعضیها نباشن خیلی هم خوش میگذره.

-تو چه مشکلی با من داری؟

-من با کسی مشکلی ندارم. هرکس به پرو پام پیچه من بدتر میپیچم.

-اولا اونی که به پروپا پیچیده شمایی که با من سر جنگ داری، دوما اصولا جوجهها بیشتر از

قدشون جیک جیک نمیکنن!

آخه دختر تو وزنت به من میخوره که اینجوری قپی میای؟!!

-درسته هیکلم بهت نمیخوره؛ اما عقم بیشتر از توئه؛ پس از این به قول خودت جوجه بترس

که عواقب بدی برات داره!

-آخی، خودم رو خیس کردم.

دیگه جوابش رو ندادم. هرچی باهاش حرف بزنی پر روتر میشه. پاشدم و رفتم روی تاپ نشستم و کمی خودم رو هل دادم. نمیدونم چهقدر گذشت که چشمام بسته شد و به خواب رفتم.

«آرشام»

نمیدونم منکه همیشه به حرفهای چرت رامین اخم میکردم چرا دلم میخواد سر به سر این دختر بذارم. عجیب دلم شیطونی کردن میخواد!

بلند شد و رفت روی تاپ نشست و با پاهاش تاپ رو هل داد. دست به سینه داشتم نگاهش میکردم که یهو سرش روی شونه‌هاش افتاد. خندهام گرفت، این دختر دست کمی از خرس نداره که اینهمه میخوابه!

نزدیکش رفتم. خیلی معصوم شده بود؛ مثل دختر بچه‌های شیرین! دلم میخواست تار نازک موهاش که ریخته بود روی صورتش رو نوازش کنم. از من مغرور این کارا بعید بود! بعد ویدا به هیچ دختری روی خوش نشون نداده بودم.

هوا داشت سرد میشد. تکونش دادم که بیدار بشه و به اتاقش بره.

-هی دختره، پاشو سرما میخوری!

کوچکترین تکونی هم نخورد. اینجوری همیشه، باید ببرمش خونه. دستم رو انداختم

زیر زانوهایش و مثل پر کاه بلندش کردم؛ چهقدرم سبکه!

بردمش تو خونه، مامانی و فرزانه تو سالن نبودن. از پله ها بالا رفتم و در اتاقش رو باز کردم. چشمم که به اتاقش افتاد از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم. اینجا اتاقه یا بازار شام؟! همه چی پخش و پلا بود.

بیخیال نگاه کردن به اتاقش شدم و بردم گذاشتمش روی تخت که لبهایش رو جمع کرد و

محکم دستاش رو دور گردنم حلقه کرد.

-بابایی جونم نرو! دخترت خیلی تنهاست.

این چی میگه؟ مگه من باباشم؟! هرچی سعی کردم دستاش رو باز کنم نشد. این همه زور رو

از کجا آورده؟ -بابایی میدونی ترلانت تو خلوتش به یاد تو و مامان اشک میریزه؟!

یه قطره از چشمش فرو چکید روی گونهایش؛ مثل بچههای دو ساله لباش رو ور چیده بود و هی بغض میکرد.

-بابا تارا شوهرش رو داره؛ اما من کی رو دارم؟ دلم آغوشت رو میخواه، آغوش پر حمایتت رو!

میدونی دخترت چهقدر غصه میخوره از اینکه تنهاست؟! بابایی مامانم کجاست؟ بهش بگو

چهجوری دلت اومد دخترات رو بذاری و بری؟ دلم براتون تنگ شده، کاش پیشم بودین.

با این حرفهایی که توی خواب میزد دلم براش سوخت. چه بلایی سر پدر مادرش اومده که این دختر اینجوری توی خواب صداشون میکنه؟

-بابا میدونی بعضی وقتا شبا میترسم و با عکس تو و مامان میخوابم؟ وقتی عکستون رو بغل میکنم از هیچی نمیترسم.

پشت سر هم اشکاش صورتش رو خیس میکرد. با نوک انگشتم اشکاش رو پاک کردم.
-تو که طاقت دیدن اشکای ترلانت رو نداشتی؛ پس چرا نمیای؟ بابایی تو رو خدا دستام رو ول نکن! من اینجا خیلی تنهام، میخوام پیام پیشتون. دلم گرفته بابا!

این دختر چهقدر مثل بچههاست!

-بابا تورو خدا! نه بابا دستام رو ول نکن!

گردنم رو محکمتر فشار داد. آخ! دستاش زو به زور باز کردم و پتو رو روش کشیدم. خواستم برم توی اتاقم که دستم رو گرفت. این دختر امشب ول کن من نیست!

-بابا به مامان بگو خیلی دلم هواش رو کرده. نرو، ولم نکن.

دیگه حرفی نزد. دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم. ناخودآگاه خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

وای من چیکار کردم؟! دستی توی صورتم کشیدم و از اتاقش بیرون زدم.

اصلا نفهمیدم چرا اینکار رو کردم. توی شوک بودم و عصبی پاهام رو روی سرامیکای کف سالن میکشیدم. رفتم توی اتاقم آباژور رو روشن کردم و روی تختم دراز کشیدم.

این روزا کمتر یاد ویدا میافتم. به قول رامین چرا باید زندگی رو خراب کنم؟ اونکه من رو ول کرد و رفت؛ حتی یه بار هم از این کارش پشیمون نشد! به خدا اگه پشیمون میشد و برمیگشت دنیام رو به پاش میریختم. مهم نبود که ولم کرده؛ مهم نبود که بهم خیانت کرده؛ فقط برگشتنش، پشیمون بودنش، پیش من بودنش مهم بود؛ اما بیمعرفتر از این حرفها بود.

پاکت سیگارم رو برداشتم و در بالکن رو باز کردم. یه نخ سیگار از داخل پاکت برداشتم و با فندک یادگاری ویدا روشنش کردم.

پُک عمیقی به سیگار زدم و نشستم روی صندلی گهوارهای که توی بالکن بود. یاد مهمونی جک برایان افتادم. اون روزا یه ماهی میشد که ویدا رفته بود و حالم خراب بود. به پیشنهاد رامین رفتم مهمونی جک دوست دوران دانشگاهم.

با مشروب داشتم خودم رو خفه میکردم که چهره آشنایی از جلوم رد شد. صورتش رو که برگردوند قلبم ایستاد.

ویدای من دستش رو دور بازوی یه مرد شیک پوش حلقه کرده بود و مستانه میخندید. مرده هم لاله گوشش رو

میبوسید. به معنای واقعی دویدن خون توی صورتم رو احساس کردم. از شدت عصبانیت لیوان توی دستم خرد شد. دلم میخواست گردن اون مرد جای لیوان تو دستم بود و میشکوندمش و سرش رو از تنش جدا میکردم! اون لبایی که بدن ویدای من رو لمس میکنه رو تیکه پاره میکردم.

ویدا من رو ندید و دست اون مرد رو گرفت و رفتن توی پیست رقص و توی بغل هم رقصیدن. داشتم نابود میشدم!

اونقدر عصبانی بودم که به دخترایی که میاومدن سمتم محل سگ هم نمیدادم. از خاطرات اون شب بیرون اومدم و به اتاق رفتم. آهی کشیدم و رفتم زیر پتو و آباژور رو خاموش کردم.

«ترلان»

چشمام رو باز کردم. نور خورشید مستقیم توی چشمم بود. چشمام رو مالوندم و از روی تخت بلند شدم. دست و صورتم رو شستم و نگاهی توی آینه به خودم انداختم. دیشب خواب بابا رو دیدم، دستام رو دور گردنش حلقه کرده بودم و باهاش حرف میزدم. خواست بره که دستاش رو گرفتم، اونم پیشونیم رو بوسید و رفت. وایسا ببینم اصلا من دیشب کی خوابیدم؟
صحنه‌های دیشب جلو چشمم اومد. آرشام و حرف زدنش باهام، نشستن من روی تاب و به خواب رفتم؛ پس اون من رو آورده!

وای آبروم رفت! اتاقم رو دیده. دیروز اصلا حوصله نداشتم تا مرتبش کنم. حتما پیش خودش گفته این دختره چقدر شلختهست! چیکار کنم؟ اصلا بیاجازه اومده توی اتاقم و حق حرف زدن هم نداره. خاک توی سرت ترلان، تو رو آورده دیگه!

از سرویس بیرون اومدم و در رو بستم که فرزانه با جستی توی اتاق پرید.

-چه خبرته؟ مگه سر آوردی؟

-نه عزیزم اومدم ببرم. پاشو زود صبحونه بخور؛ مگه قرار نبود بریم بیرون؟ بدو زود باش که من کلی کار دارم.

-آخ جون! وای عاشقتم فرزانه، برم حاضر بشم بیام.

-باشه.

فرزانه رفت و منم پریدم سمت کمد و مانتو خاکستریم رو برداشتم. با روسری ساتن خاکستری، شلوار مشکیم

پوشیدم و نشستم جلوی میز آرایش تا حسابی به صورتم جلا بدم. الان یه جیگری میشم که

پسرای شیراز برام صف بکشن و چشم آرشام هم در بیاد!

کرم پودرم رو برداشتم و به صورتم زدم. خط چشم کلفتی هم پشت چشم کشیدم و با ریمل چشمام رو خمارتر کردم.

رژ صورتیم زدم و از روی صندلی بلند شدم. کفش پاشنه بلند مشکیم پوشیدم. خواستم برم بیرون که دلم خواست کیف هم به تیپ امروزم اضافه کنم. در کمد رو باز کردم و کیف چرم مشکیم رو برداشتم و بیرون رفتم. از روی نردهها سر خوردم و پایین رسیدم.

-به به میمون هم شدی دیگه!

-فرزانه جمع کن اون فکت رو تا نزدم نترکوندمش.

-بابا جکی جان، بابا تکواندوکار! ترلان جان تو یه بوهای میاد.

-ها؟ چه بوهای؟

-وای ترلان خاک تو سرت خودم رو خیس کردم، الان چهجوری بریم بیرون؟!

به سمتش خیز برداشتم.

-مسخره گمشو بریم! حیف دلم نیاد؛ وگرنه به عنوان دلک میفرستادمت توی سیرک تا

مردم هم از وجودت فیض ببرن.

-خفه شو ترلان تا گیسهاات رو نکنم.

-باشه حالا صبحونه بده بخوریم و بیرون بریم.

-گذاشتم روی میز برو بخور.

رفتم توی آشپزخونه و یه صبحونه مفصل خوردم. فرزانه جلوی در سالن منتظرم بود.

-بدو بریم که پسرای شیراز تموم شدن.

فرزانه خندید و در سالن رو باز کرد.

تو پاساژا میگشتم و خرید میکردم. فرزانه دستم رو گرفت و کشید طبقه دوم که چشمم به یه مغازه افتاد که پر آلات موسیقی بود. با ذوق داخل رفتم. فروشنده یه پسر جوون بود و تا ما رو

دید لبخند زد و گفت :

-بفرمایید؟

-سلام. ببخشید گیتارها تون رو میارین تا ببینیم؟!

-بله چند لحظه لطفا.

چندتا گیتار آورد و روی میز گذاشت. از اول چشمم به گیتار سفید رنگی افتاد که با رنگ

مشکی ترکیب زیبایی درست کرده بود، ازش خوشم اومد و به فروشنده اشاره کردم که اون رو میخوام.

گیتار رو توی کیفش گذاشت و دستم داد. پولش رو حساب کردم و با فرزانه از مغازه بیرون اومدیم.

-تو مگه گیتار بلدی بزنی؟

-نه عزیزم؛ اما یاد میگیرم.

-باشه، اگه خریدات تموم شد بریم خونه کارام مونده.

-باشه بریم.

تا کسی در بستی گرفتیم و رفتیم خونه.

وقتی رسیدیم خونه بدو داخل رفتم. فرزانه هم پشت سرم میاومد و هی غر میزد:

-اینهمه توی خیابونا من رو گردوندی، وایسا منم بیام دیگه!

-فرزانه چهقدر حرف میزنی! بیادیگه.

در سالن رو باز کردم که دیدم مریم جون داره تلوزیون میبینه و آرشام هم با گوشیش ور میره.

-سلام به اهل خونه! به مریم جون خودم، به بوزینه خانمون.

مریم جون: سلام دخترم.

آرشام: سلام جیغ جیغو.

-تو بازم به من میگی جیغ جیغو؟ حال مریم جون خودم چهطوره؟ مریم جون: خوبم مادر! بیا

چایی بخور خستگیات در بره.

آرشام: تاوقتی تو به من بگی بوزینه وضع همینه.

شونههام رو بالا انداختم و با ذوق روی مبل پریدم.

-وای مریم جونم نمیدونی چی خریدم.

-چی خریدی؟

-صبر کن الان نشونت میدم.

گیتارم رو از تو کیفش در آوردم و گفتم:

-اینهاش، گیتار عزیزم!

آرشام برگشت و یه نگاهی به گیتار توی دستم انداخت.

مریم جون: چهقدر خوشگله، بلد ی بزنی؟

-نه مریم جونم؛ اما یاد میگیرم.

آرشام گفت: بلد نیستی برای چی خریدی؟ من فکر نمیکنم بتونی یاد بگیری، سخته.

خواستم چیزی بگم که مریم جون گفت:

-خوب تو یادش میدی دیگه مادر، ناسلامتی گیتارزن فامیل تویی!

-چی؟ من؟ عمر! مامانی من حوصله آدمای خنگ رو ندارم. کلی هم کاردارم، من نمیتونم

یادش بدم.

-تو به من گفتی خنگ؟! نشونت میدم کی خنگه کی باهوش! وقتی یاد گرفتم و روی دست تو

بلند شدم میفهمی.

-یه چیزی بگو که به وزنت بخوره! آخه تو بلد نیستی غذا درست کنی چهطوری میخوای گیتار

رو که اینهمه دنگ و فنگ داره یاد بگیری؟

-کی گفته من غذا درست کردن بلد نیستم؟! خیلی هم خوب بلدم!

-والا ما که ندیدیم.

مریم جون گفت:

-کافیه! آرشام تو یادش میدی، حرفی هم نباشه.

-آخه مامانی من که کاردارم، شرکت رو چیکار کنم؟

مریم جون: خوب کاری نداره که، تو تا ساعت دو توی شرکتی بعدش میای خونه. استراحت کن

و هر وقت خستگیت در رفت به ترلان گیتار زدن یاد بده.

-چشم! نمیتونم که روی حرف شما حرف بزنم؛ اما ترلان خانم شما هم باید سعی کنی یه ماهه

یاد بگیری؛ وگرنه من دیگه یاد نمیدم.

-وای خیلی ممنون! چشم من همه حواسم رو جمع میکنم تا یاد بگیرم.

-باشه از فردا شروع میکنیم.

وایسادم روی مبل و بالا پایین پریدم.

-ایول! وای عاشقتم مریم جونم!

مریم جون خندید و آرشام گفت:

-من میخوام یادت بدم اونوقت عاشق مریم جونتی؟

-خوب تو رو راضی کردن کار خیلی سخته! همین که تو رو راضی کرد اندازه یاد دادن گیتار

زحمت کشیده.

یه لبخند ژکوند هم زد. آرشام سرش رو تکون داد و کنترل رو برداشت و شبکه رو عوض

کرد. گیتارم رو گذاشتم توی کیفش و رفتم توی اتاقم.

«آرشام»

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و سوار آسانسور شدم و طبقه ششم از آسانسور بیرون اومدم. در شرکت رو باز کردم و داخل رفتم. یه پیرمردی سینی به دست میرفت سمت میزمنشی و من رو که دید سلام کرد و گفت:

–خوش اومدین.

تشکری کردم و به سمت اتاقم رفتم، به جلوی میز منشی رسیدم که یه دختر پر افاده و پر عشوهِ پشت میز نشسته بود.

تا من رو دید بلند شد و گفت:

–سلام خوش اومدین. فکر کنم شما آقای مهندس باشین.

–بله خودم هستم.

–ببخشید من دیروز مرخصی بودم؛ برای همین باهاتون نتونسته بودم آشنابشم، سلطانی هستم.

سرم رو تکون دادم و در اتاقم رو باز کردم. دختره دهنش باز موند، فکر کرد باهاش دست میدم و اظهارخوشبختی میکنم، هنوز من رو نشناختی!

کتم رو در آوردم و روی مبل انداختم. نشستم پشت میز و کاغذای روی میز رو نگاه کردم.

مشغول کارم بودم که چند تقه به در خورد و پیرمردی که صبح دیدم با سینی چایی داخل اومد.

–سلام مهندس.

-سلام، بفرمایین؟

-رحمت هستم، آبدارچی شرکت. براتون چایی آوردم.

-خیلی ممنون، روی میز بذاریدش.

چایی رو برداشتم تا یه قلپ بخورم که تلفن روی میز زنگ خورد و برش داشتم.

-بله؟

-آقای مهندس جناب اشرفی تشریف آوردن؛ برای قرارداد شرکت نوآوران.

-بفرستینش داخل.

-چشم.

شرکت نوآوران برای ساختمان سازی قرار بود از شرکت ما استفاده کنند. چند تقه به در خورد

و یه مرد حدود چهل ساله وارد شد.

-سلام اشرفی هستم.

-سلام بفرمایید، خوش اومدین.

-ممنون.

روی نزدیکترین مبل به من نشست و براش سفارش قهوه دادم.

-خب قرارداد تون رو آوردین؟

-بله جناب مهندس، آقای مظفری گفتن که مدیریت اینجا با شماست و از آلمان تشریف آوردین؛ برای همین مهندس نادری مدیر عامل شرکتمون گفتن که برسم خدمت تا شما هم متن قرارداد رو مطالعه کنین تا بعد دچار مشکل نشیم.

-اکی، قرارداد رو لطف میکنین بدید تا ببینم؟

-بله یه لحظه!

کاغذای قرارداد رو گرفتم و متنش رو خوندم. به نظرم چیزی که مخالفش باشم توش وجود نداشت.

-مشکلی نیست، من با متن قرارداد موافقم.

امضاش کردم و خداحافظی کردیم و تا دم در اتاق همراهیشون کردم.

ساعت نزدیک دو بود و باید به خونه میرفتم. کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. منشی تا من رو دید از پشت میزش بلند شد.

-تشریف میبرین جناب مهندس؟

-بله، روز خوش!

-روزتون خوش.

رسیدم خونه، کسی توی سالن نبود و بوی قورمه سبزی کل خونه رو برداشته بود. داشتم

میرفتم سمت پلهها که مامانی از آشپزخونه بیرون اومد.

-سلام پسر، خسته نباشی!

-سلام مامانی، سلامت باشی!

-برو لباسات رو عوض کن و بیا ناهار عزیزم.

• چشم الان میام.

لباسام رو عوض کردم و پایین رفتم.

مامانی و ترلان پشت میز نشسته بودن و منتظر من بودن. ترلان تا من رو دید چشمش برق

زد. خندهام گرفت، این همیشه تا من رو میدید اخم میکرد؛ اما امروز قراره گیتار یاد بگیره

نگاهش عوض شده.

-بیا بشین پسر، فرزانه برنج رو بیار.

غذامون رو که خوردیم ترلان بلند شد و گفت:

• -آقا آرشام هر وقت استراحت کردین و خستگیتون در رفت من توی اتاقم هستم. اونجا

میتونین بهم یاد بدین.

-من توی اتاق خودم راحتترم، ساعت پنج بیا توی اتاقم.

-باشه هر جور شما راحتین!

از ترلان زبون دراز اینجوری حرف زدن بعید بود! کارش گیر کرده مهربون شده. بلند شدم

رفتم توی اتاقم تا یکم استراحت کنم.

«ترلان»

با حرص روی تخت نشستم.

-حیف که کارم بهت گیره؛ وگرنه جوابت رو میدادم!

اداش رو در آوردم:

-من توی اتاق خودم راحتترم! انگار دختره که برای من ادا در میاره. اتاق با اتاق چه فرقی

داره؟! پسرهی مزخرف!

تا ساعت پنج با لپ تاپم ور رفتم و بلند شدم تا برم توی اتاق شازده! سر و وضعم رو مرتب

کردم و گیتارم رو برداشتم.

به در اتاقش که رسیدم چند تقه به در زدم؛ اما جوابی نیومد. در رو باز کردم و داخل شدم. بله

آقا خواب تشریف دارن! با بالا تنه لخت رو تخت خواب افتاده بود، نگاهم به هیکلش افتاد.

عوضی عجب هیکلی داره! آب از لب و لوچم آویزون شد. بازوهای تنومند و گنده که معلوم

بود حسابی برایش زحمت کشیده. نمیتونستم چشم از هیکلش بردارم.

تکونی خورد و چشماش رو باز کرد. تا من رو دید که بهش نگاه میکنم پوزخندی زد و گفت:

-چیه؟ آدم ندیدی؟!

-شما قرار بود ساعت پنج بیدار باشین!

-ببخشید دیگه یادم رفت به خاطر خانوم خوابمم برای پنج تنظیم کنم! بشین دوش بگیرم الان

میام.

سری تکون دادم و شازده رفت تا دوش بگیره. نگاهم رو دور تا دور اتاقش گردوندم. رنگ آمیزی اتاقش ترکیبی از سبز و آبی کم رنگ بود و به آدم آرامش خاصی میداد. ده دقیقه مشغول دید زدن بودم که در حموم باز شد حوله به تن بیرون اومد.

-میگم خجالت نکشینا، منم اینجا کشک!

-آدم باید توی اتاق خودش راحت باشه، شما دوست نداری ببینی چشمت رو ببند!

از حرص ناخونام رو کف دستم فرو کردم و جوابش رو ندادم. لباسش رو که پوشید اومد و روی تخت نشست.

-گیتارت رو در بیار.

خودش هم گیتارش رو برداشت و به من نگاه کرد. گیتارم رو از کیفش در آوردم و توی دستم گرفتمش.

-اول باید نحوه دست گرفتنش رو بلد باشی، اینجوری که من گرفتمش توی دستت بگیر.

باشهای گفتم و مثل اون گیتار رو توی دستم گرفتم.

تا دو ساعتی مشغول یاد دادن تنها بود که چهجوری تنها رو با هم هماهنگ کنم. همه سعیام رو

میکردم تا خوب یاد بگیرم و بهانه دستش ندم. گیتارش رو سر جاش گذاشت و گفت:

-برای امروز کافیه!

-خیلی ممنون.

سرش رو تکون داد. گیتارم رو برداشتم و سمت اتاقم رفتم.

بیست روزی از آموزش گیتارم میگذشت. توی این مدت تونسته بودم چند تا آهنگ خوب بزنم. جوری آرشام آموزش فشرده میداد که مجبور بودم تلاشم رو بکنم تا خوب یاد بگیرم. از پلهها پایین رفتم. فرزانه توی آشپزخونه بود و مریم جونم به اتاقش رفته بود. سمت اتاقش رفتم و در زدم مریم جون: بفرمایید.

-سلام مریم جونم، مزاحم که نیستم؟

-نه دخترم، بیا تو!

-چیکار میکنی عزیزم؟

-دارم آلبوم عکسامون رو میبینم.

-آخ جون! من عاشق دیدن آلبوم خانوادگیام، اجازه هست منم ببینم؟

-آره عزیزم بیا ببین.

با مریم جون مشغول دیدن آلبوم عکساشون شدیم. به یه عکس که رسید دستش رو کشید رو

عکس و از ته دل آه کشید. یه مرد خوشتیپ و جوون توی عکس خود نمایی میکرد. برق

چشماش نشون از شاد بودنش موقع عکس انداختن میداد. صورتی سفید با ابروهای پهن

مشکی و چشمای نافذ مشکی با دماغی که کاملاً به صورتش میاومد و لبه‌اش هم معمولی بود؛ چهقدر شبیه آرشام بود! کنجکاو شدم و پرسیدم:

-مریم جون این آقا کیه؟

-شوهر مرحومه دخترم، ارسلان خان!

-خدا رحمتشون کنه؛ ولی خیلی شبیه آقا آرشام هستن!

-مرسی دخترم، خدا رفتگان تو رو هم بیامرزه. آره آرشام کپی بابا بزرگشه؛ حتی پدر خودشم

به این خوبی به ارسلان نرفته. ارسلان عاشق آرشام بود، خیلی با هم جور بودن. وقتی رفت،

کیارش هم خانوادش رو جمع کرد و برد آلمان. آرشام نمیتونست دوری پدر بزرگش رو

تحمل کنه و اون هم بردش تا کمتر جای خالی ارسلان رو حس کنه.

آه دلسوزی کشید و پرسیدم:

-مریم جون، راستی من از صدرا شنیده بودم کل ایل و طایفه شوهر مرحومتون خان بودن؛ پس

چهجوری فامیلیشون فرق داره؟

-دخترم اون زمان چون فامیلیشون طولانی میشد و کسی نمیتونست راحت بیانش کنه ارسلان با

وجود مخالفت‌های پدرش فامیلیش رو عوض کرد.

-مگه فامیلیشون چی بود؟

-خان محمدی تبارشیرازی اصل!

-اوه چه طولانی! پس ارسلان خان حق داشتن عوضش کنند.

-آره دخترم. دلم خیلی هوای ارسلانم رو کرده، چند وقته بهش سر نزدم و حتما الان ازم خیلی دلخوره!

-خب قربونت برم پاشو بریم سر مزارش.

-آگه تو کاری نداشته باشی باشه من حرفی ندارم.

-نه مریم جونم من کاری ندارم، صبرکنین برم لباس بپوشم بیام.

-باشه دخترم.

زود رفتم تو اتاقم تا لباسام رو عوض کنم. یه تیپ خانومانه زدم و گوشیم رو توی جیبم انداختم و از پلهها پایین رفتم.

مریم جون نشسته بود توی سالن و منتظر من بود.

-بریم مریم جون.

-باشه، فرزانه ما رفتیم سر مزار و یه ساعت دیگه بر میگردیم.

فرزانه : باشه خانوم جان!

تاکسی دربستی گرفتیم و به سمت قبرستون رفتیم.

به بهونه خریدن گلاب ازش جداشدم تا یکم با شوهرش درد و دل کنه. از یه پسر بچه ده ساله

یه شیشه گلاب خریدم و برگشتم پیش مریم جون. سر مزار شوهرش که رسیدم به من نگاه

کرد و با گوشه روسریش رد اشکش رو پاک کرد.

سنگ قبر رو با گلاب شستم و زیر لب فاتحهای نثار روحش کردم.
 -پاشو بریم دخترم. ازت ممنونم، خیالم راحت شد که ارسلام رو دیدم.
 -قربونت برم مریم جونم وظیفه بود. بیا بریم توی اون پارک یکم قدم بزنینم.
 -باشه دخترم.
 یکم که قدم زدیم مریم جون پاش درد گرفت و تاکسی گرفتم تا برگردیم خونه.
 وقتی به خونه رسیدیم آرشام هم اومده بود. ما رو که دید سمتمون اومد.
 آرشام: الهی قربونت برم مامانی! دلت تنگ شده بود؟! میگفتی من میبردمت. خودم هم دلم
 هوای آقاجون رو کرده.
 مریم جون: خدانکنه پسر من. تو خونه نبودى با ترلان رفتیم، انشاءالله دفعه بعد باهم میریم.
 آرشام انشاءاللهی زیرلب گفت و دست مریم جون رو گرفت و به سمت اتاقش برد.
 -چطورى ترلان خانوم؟
 -خوبم فرزانه جون، به لطف شما!
 -میگم بیرون خوش گذشت دیگه؟
 -آره حسابی جات خالی بود!
 سرش رو تکون داد و رفتم بالا تا یکم استراحت کنم.

«آرشام»

- موهام رو با حوله خشک کردم و گوشیم رو که داشت روی عسلی خودش رو میکشت برداشتم. رامین پشت خط بود.
-
- الو سلام رامین جان.
- سلام بیمعرفت! رفتی ایران دیگه ما رو فراموش کردی.
- نه پسر، این حرفها چیه؟ نمیدونی چهقدر سرم اینجا شلوغه!
- مگه تا ظهر شرکت نیستی؟ پس بعد از ظهر که وقت داری، چرا اونموقع زنگ نمیزنی؟!
- وای رامین نمیدونی! تنها شرکت که نیست، بعد کار هم باید به ترلان گیتار یاد بدم.
- چشمم روشن، ترلان کیه؟! نرفته سرم هوو آوردی؟
- تو چهقدر خوشمزهای! آخه من به تو چی بگم؟ باز از این رو حرفات زدی؟ ترلان نمیدونم کیه، توی خونه مامانی مهمونه! مامانی هم من رو کچل کرد تا گیتار یادش بدم. نمیدونی رامین، بعضی از کاراش من رو یاد ویدا میندازه .
- اونقدر پرروئه که هر چی بهش بگی یه جوابی برات توی آستینش داره!
- وای داداش من جون میدم برای همچین دخترایی! نامزد مامزد که نداره پیام برام تورش کن! جان رامین؟
- ببند فکت رو که مامانی کلهام رو میکنه! قبل مامانی خودش با اون چشماش میخورتم.
- پس یه بهونه شد پیام ایران تا این جواهر خانم رو ببینم.
- نه بابا! کجاش جواهره؟! راستی کارت چی بود رامین؟

- دیدی؟! اونقدر حرف زدی یادم رفت!

- من حرف زدم یا تو؟

- خیلی خب حالا! میخواستم بگم یه سر به ایمیلت بزن، گزارش کارای این چند روز رو برات فرستادم.

- باشه قربون دستت، الان میرم میبینمش.

- قربانت داداش، سلام به جواهر من برسون! کاری باری؟

- دیوونهای دیگه! نه، مرسی برای همه چی.

- باشه پسر. مواظب خودت باش، خداحافظ!

- همچنین خداحافظ!

گوشی رو گذاشتم سر جاش و رفتم سمت کمدم تا لباسام رو بپوشم.

بعد از چک کردن ایمیلها دستام رو بردم پشت گردنم و سرم رو بهش تکیه دادم. یاد ویدا من رو برد به چند ماه پیش:

"ویدا: آرشام بیا دیگه، اذیت نکن! من کلی برنامه برای امشبمون ریختم.

- ویداجان، عزیزم، خانومم! میبینی که کلی کاردارم. بذار یه فرصت دیگه میریم.

ویدا: تو هم که همیشه کارداری! کی برای من وقت داری آخه؟

بعد مثل بچهها پاهاش رو روی زمین کوبید. از روی صندلی بلند شدم و از پشت بغلش کردم

.سرم رو بردم توی موهاش و عطرش رو به ریهام کشیدم.

-ببینم خانم من نق بزنها! قربونت برم بذار کارام رو بکنم فردا خودم هر جا بخوای میبرمت.
با حرص دستام رو باز کرد و گفت:

-نمیخوام! همش این رو میگی؛ اما هر وقت اومدم که بریم کارداشتی. اصلا من میرم با پسرای
دیگه شب اونجا میرقصم و به تو هم نیازی ندارم.

سعی کردم عصبانیتم رو کنترل کنم. با صدایی نسبتا بلند گفتم:

-ویدا دفعه آخرت باشه از غیرت من سوءاستفاده میکنی! خیلی خب برو توی ماشین تا
وسایلام رو جمع کنم و پیام.

ویدا: آخ جون! عاشقتم آرشام.

پرید گردنم رو گرفت و محکم لپم رو بوس کرد. با صدای بلند خندیدم و گفتم از دست تو!
منم عاشقتم دختر!"

-عاشق کی هستی؟

با صدای مامانی به خودم اومدم و از روی صندلی بلند شدم.

-کی اومدی مامانی متوجه نشدم؟

-از بس که تو فکر بودی در زدم نشنیدی. حالا بگو بینم عاشق کی هستی؟

-هیچکی مامانی، بیا بشین!

نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

-هر وقت اومدم اتاقت تمیز بوده، تو باید دختر میشدی پسر!

خندیدم و سرم رو تکون دادم. اصولا به تمیزی خیلی اهمیت میدادم.
 -اومدم بگم که شب شام بریم پارکی جایی، دلمون گرفت توی خونه.
 -شما امر بفرما چشم! هر جا دلت بخواد میریم.
 -زنده باشی پسرم! از جاش بلند شد و بیرون رفت.

آهی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم. گوشیم رو برداشتم و رفتم توی گالری تا عکسای ویدا رو ببینم. چهقدر اون روزها خوب بود! گوشی توی بغلم خوابم برد.

«ترلان»

با صدای محکم در از جا پریدم و به فرزانه که سرش رو کرده بود داخل اتاق نگاه کردم.
 -چه خبرته؟ زهرهام ترکیدا!
 -ترلان میگما تو به خرس گفتی زکی! من به جای تو دیوونه شدم، چهقدر میخوابی تو دختر!
 -خب چیکارکنم؟ تو این خونه که کاری ندارم.
 -چرا کلی کار هست؛ مثلا بیای به من کمک کنی تا یکم خونه داری یاد بگیری.
 -حوصله داریا فرزانه! کو شوهر تا خونه داری یاد بگیرم؟
 -تو غصه شوهر رو نخور. کار یاد بگیر شوهرش با من.
 -نه خدا خیرت بده، شوهری که تو پیدا کنی به درد من نمیخوره.
 -خیلی هم دلت بخواد! پاشو خودت رو جمع کن داریم شام میریم پارک.

-ایول برو الان اومدم.

-چه خوشحالم شد، انگار به خر تیتاپ دادن!

بالشت رو پرت کردم طرفش که جا خالی داد و از اتاق بیرون رفت. بلند شدم و توی آینه به

خودم نگاه کردم. فرزانه راست می‌گه از بس می‌خواهم به خرس گفتم زکی!

مانتوی سورمهای رنگم رو که کمر بند طلایی می‌خورد و با شلوار جین مشکیم برداشتم و

پوشیدم. شال سورمهای هم که خیلی بهم می‌اومد رو سر کردم و جلوی میز آرایش نشستم.

آرایش لایتنی هم روی صورتم نشوندم و کیفم رو برداشتم و گوشیم رو توش گذاشتم. از

جاکفشی هم کفشهای پاشنه ده سانتیم رو برداشتم و پوشیدم. توی آینه قدی یه نگاهی به

خودم انداختم. اوف چی شدم!

رفتم پایین و همه توی سالن بودن. مریم جون و آرشام پشت به راه پله روی مبل نشسته بودن.

فرزانه از آشپزخونه بیرون اومد و تا من رو دید سوتی کشید و گفت:

-اوه همه جیگر کیا تعطیل کنن که جیگر اصلی اومد!

آرشام برگشت و من رو نگاه کرد. احساس کردم چشماش برق زد. منم توهم زدما! این بوزینه

که آدم نیست! با صدای آرشام به خودم اومدم:

-خوب مامانی پاشید بریم.

همه با هم رفتیم و سوار فراری مشکی آرشام شدیم. عاشق ماشینش بودم، خیلی خوشگل بود. من و فرزانه عقب نشستیم و مریم جون جلو پیش آرشام نشست. بعد از مدتی رسیدیم به یه باغ خیلی خوشگل؛ فضای آروم و دنجی داشت. وقتی وارد باغ میشدی سمت راستش یه آبشار مصنوعی بود که جلوه باغ رو خیلی شیک و زیبا کرده بود و سمت چپ هم با گلهای قرمز و صورتی یه باغچه خوشگل درست کرده بودن. وسط باغ هم تختهایی برای نشستن قرار داشت. خیلی خوشم اومد! دورتا دور باغ از چراغهای رنگارنگ پر شده بود.

آرشام به سمت تختی اشاره کرد و گفت:

-بریم اونجا بشینیم مامانی، دلبازتره!

روی تخته نشستیم و آرشام هم کنار من نشست. بوی عطرش کل وجودم رو مست کرده بود. با لذت داشتم عطرش رو میبلعیدم.

سنگینی نگاهی رو رو خودم احساس کردم. برگشتم و دیدم یه پسر جلف از این دخترناها نشسته با دوستاش روی من زوم کرده. اخمی کردم و سرم رو برگردوندوم. هی صدای پیس پیس کردنش میاومد. کسی هم غیر من و آرشام نزدیک اون پسر نبود تا صداش رو بشنوه. پسره: هی خانوم خوشگله! برگرد یه نگاه هم به ما بنداز، بابا نازتم خریداریم. هی عرفان! اون رو بین عجب جیگره!

مشت شدن دستای آرشام رو کنارم حس کردم. پسره چند باری هم پیس پیس کرد که آرشام با خشم برگشت و گفت:

-صدات رو ببر تا نزد فکت رو پایین نیاوردم.

پسره: اوه شما کی باشین؟!

آرشام: الان نشونت میدم که کیام!

خواست از جاش بلند بشه که مریم جون دستش رو گرفت و گفت:

-ولش کن مادر از این لات و لوتها زیاده. بهش توجه نکن، اونقدر جیک جیک میکنه تا خسته میشه و میره.

از حرف مریم جون خندهم گرفت که آرشام با چهرهای خشمگین نگاهم کرد.

آرشام: مثل اینکه خانم از جیک جیک اون جوجهها همچینم بدشون نیومده! میخوای برو شمارهاش رو بگیر.

نفسای گرمش که به صورتم میخورد ترسم رو بیشتر میکرد. چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم.

بعد از خوردن غذا که کوفتم شد به سمت خونه به راه افتادیم. کسی تو ماشین چیزی نگفت.

آرشام هم با سرعت رانندگی میکرد. من نمیدونم این بشر چشه! یعنی اینقدر غیرتی بود و من

نمیدونستم؟! بیخیال فکر به آرشام شدم و بیرون رو نگاه کردم

-الان این آهنگی رو که میگم بزنی، اگه تونستی بدون اشکال بزنی یعنی دیگه لازم نیست فردا شب باز این رو یادت بدم؛ عوضش چند تا نت رو هم بهت میگم و دیگه خلاص! بستگی به خودت داره که تو این ماه این چند تا آهنگی که بهت گفتم و تونسته باشی یاد بگیری.

سرم رو تکون دادم و مشغول زدن نتی شدم که خیلی سخت بود و دو روز با آرشام مشغول تمرینش بودم. فردا شب یه ماه کامل میشه و به قول آرشام خان دیگه خلاص!

-آفرین! فکر کنم این رو دیگه کامل یاد گرفتی، عالی بود!

لبخندی از این حرفش زدم و گفتم:

-خیلی ممنون.

سرش رو تکون داد و به در اشاره کرد. هنوزم از این اخلاق مزخرفش بدم میاد! یه بار با آدم خوبه یه بار بد، قاطی داره بیچاره! بلندشدم و از اتاقش بیرون زدم. فرزانه داشت دکورای توی راهرو رو پاک میکرد.

-خسته نباشی فرزانه جونم.

-تو هم خسته نباشی خانم گیتاریست!

-مرسی عزیزم. بالاخره این نت لعنتی رو یاد گرفتم!

-خب خدا رو شکر! فردا دیگه تموم میشه، نه؟

-آره آخریشه. فردا زیاد کار دارم؛ باید کل این یه ماه رو که هرچی یاد گرفتم با هم تمرین کنیم.

-موفق باشی!

-قربونت.

رفتم توی اتاقم تا خودم هم یکم تمرین کنم.

صبح با صدای گنجشکهایی که روی درختها سر و صدا راه انداخته بودن بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم. امروز باید کلی تمرین کنم تا وقتی آرشام میاد بتونم

همه نتهایی که این یه ماه یادم داده رو برایش بزنم و اون هم بهونههای نداشته باشه!

با سوت از نردهها سُر خوردم و پایین رفتم. آرشام داشت کفشش رو میپوشید برگشت و گفت:

-میافتی زمین دست و پات میشکنه، حوصله نعش کشی نداریم!

-اولا دور از جونم! دوما از خداتم باشه؛ حتی نعشه من رو روی دوشت بندازن!

-کم خودت رو تحویل بگیر دختر.

-همینه که هست!

-زبون که نیست...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم:

-شما برو به کارت برس تا دیرت نشده.

-آره تو هم تاشب تمرین کن، خداحافظ.

-به سلامت!

فرزانه از آشپزخونه اومد بیرون و خواست بره طرف پلهها که من رو دید.

-اینجایی ترلان؟

-نه اونجام، مگه نمیینی؟!

-خیلی خوب حالا! بیا کمکم کن آشپزخونه رو تمیز کنیم.

-نه عزیزم خودم کلی کار دارم؛ باید تمرین کنم.

-باشه بابا تو هم با این گیتارت! یه بارم به درد آدم نخوردی.

-آخه آدمی ندیدم.

زبونم رو براش در آوردم و فرار کردم.

-وایسا بیشعور تا حسابت رو برسم! من آدم نیستم؟ حالت میکنم!

-از بیشعوری توئه عزیزم! آفرین بدو تا اون چربیهای آب بشن.

مثل چی عصبانی بود و منم با خنده از این طرف سالن به اون طرفش میدویدم.

-بمیری ترلان! دستم که بهت میرسه، تک تک موهات رو میکنم.

-فرزانه در خواب بیند پنبه دانه!

پریدم توی اتاق مریم جون و در رو بستم. میدونستم نمیتونه بیاد اینجا؛ چون مریم جون هر

دومون رو دعوا میکرد.

-دخترم ترسیدم! چی شده؟

-هیچی مریم جون، فرزانه افسار پاره کرده.

-ترلان زشته! این حرفها چیه میزنی؟

-قربونت برم تو ناراحت نشو ما با هم شوخی داریم.

-از دست شماها!

لای در رو باز کردم تا ببینم فرزانه رفته یا هنوزم اونجاست. خدا رو شکر رفته بود! یواشکی از

پلهها رفتم بالا و توی اتاقم پریدم.

وای خسته شدم! اینقدر که من تمرین کردم کسی که اجرا داره تمرین نکرده بود. گیتار رو

گذاشتم توی کیفش و زپیش رو بستم. از پایین سر و صدای زیادی میاومد. کنجکاو شدم ببینم

چه خبره. در اتاق رو باز کردم و پایین رفتم. از جلوی آشپزخونه میگذشتم که یکی از پشت

گلوب رو گرفت. ترسیدم و خواستم جیغ بزنم که دستش رو روی دهنم گذاشت.

-که من آدم نیستم آره؟ من بیشعورم؟

-اوی فرزانه تویی؟

• -نه عمه خدا بیامرزشم!

-ای بابا تو هنوز فراموش نکردی؟! من شوخی کردم جون تو! اصلا شکر خوردم، بیخشید.

-نه قبول نیست باید بیای امروز تو شام درست کنی.

-نوکر بابات سیاه بود! من درست نمیکنم.

-نه کی گفته؟ خیلی هم سفید بود! حالا درست میکنی یا جور دیگه تنبیهات کنم؟

-باشه بابا تسلیم! گردنم رو ول کن خفه شدم.

-باشه چون دختر خوبی هستی!

دستش رو برداشت و سمت آشپزخونه رفت.

-راستی فرزانه چه خبره؟ این سر و صداها برای چی بود؟

-هیچی! مامانم اینا قراره بیان و مریم خانم گفت ناهار زیاد درست کنم و خونه رو هم تمیز کنم.

-آخ جون! بالاخره مامانت میاد؟

-آره دیگه نوبت استراحت منم میرسه...

حرفش نصفه موند و زنگ رو زدن. فرزانه رفت تا در رو باز کنه. یه خانم که شبیه فرزانه بود

دست توی دست فرزانه وارد شد. جلو رفتم تا باهاشون آشنا بشم.

-سلام خوش اومدین!

خانم: سلام دخترم. تو باید ترلان باشی، درسته؟ -بله درسته!

دستم رو کشید و بغلم کرد. چهقدر بغلش آرامش داشت. بوی مامانم رو میداد. بغض گلوم رو

گرفت. ازش جدا شدم که لبخندی زد و گفت:

-منم کوکب هستم دخترم، مادر فرزانه.

-بله بفرمایید سر پا و اینستین.

کوکب خانم رفت داخل و یه آقا ساک به دست همراه آرشام وارد شد.

-سلام خوش اومدین.

-سلام دخترم، خیلی ممنون.

آرشام: اهوم منم هستما، سلام!

-سلام آرشام خان خسته نباشید.

-مرسی ترلان خانوم، بفرمایید آقا رجب!

با هم رفتن سمت مبلمان و نشستن. مریم جون از اتاقش بیرون اومد. آقا رجب و کوکب خانم از

جاشون بلندشدن و سلام کردن.

کوکب خانم: خانم جان شرمنده خواهرم مریض بود نمیتونستم تنهاش بذارم؛ برای همین

دیرشد اومدنمون مریم جون: نه کوکب جان! این چه حرفیه؟ منم بهت گفته بودم هر وقت

کارت تموم شد بیا.

مریم جون رفت و نشست روی مبل سه نفره و به منم که سر پا و ایساده بودم اشاره کرد و

گفت:

-دخترم بیا بشین اینجا پیش من.

-مامانی قبول نیست! شما هم‌همش به این توجه میکنین؛ پس من چی؟ مریم جون دستش رو انداخت پشتم و من رو سمت خودش کشید و گفت:

-کم حسودی کن پسر!

آرشام: چرا من رو اینجوری بغل نمیکنین؟ مگه من نوهتون نیستم؟ -دلش میخواد تا باشه چشم حسودایی مثل شما بترکه!

مریم جون: خدانکنه! بیا مادر تو هم اینطرفم بشین.

آرشام گنده بک هم خودش رو لوس کرد و او‌مد طرف دیگه مریم جون نشست و بغلش کرد.

دستش رو که انداخت روی گردن مریم جون چون منم بغل مریم جون بودم دستش روی شونه منم نشست. انگار منم بغل کرده بود!

از پشت سر مریم جون بهم چشمک زد. خندهام گرفت، این پسر خیلی شیطون شده! یه جورایی داره ازش خوشم میاد.

فرزانه برامون چایی آورد. بعد از خوردن چایی آقا رجب از جاش بلند شد و گفت:
-خانم با اجازه من برم به درختای باغ برسم.

مریم جون: برو مش رجب. خیلی وقته کسی بهشون رسیدگی نکرده!

کوکب خانم هم بلند شد رفت آشپزخونه تا به کاراش برسه.

فرزانه هی برام چشم غره میاومد.

-چته؟ چی شده؟ یواشکی گفت:

-خب از سر شام درست کردن فرار کردی.

-آره والا، راست میگیا راحت شدم!

-خیلی رو داری ترلان!

-قابل تو رو نداره عزیزم.

●
نچ نچی کرد و پیش مامانش رفت. بعد از نهار رفتم توی باغ تا یکم قدم بزنم.

-سلام آقا رجب خسته نباشین.

-سلام دخترم، درمونده نباشی!

-همه این گلها رو شما کاشتین؟

-آره دخترم، از وقتی جوون بودم تو این خونه کار کردم.

-چه خوب! راستی با کوکب خانم چهجوری آشنا شدین؟

-خدا بیامرزا ارسلان خان به گل و گیاه خیلی علاقه داشتن برای همین من رو اینجا آوردن تا

کار باغشون رو خودم انجام بدم. یادش بخیر کوکب خانم هم دختر مستخدم اینجا بود. هر روز

همدیگه رو توی باغ میدیدیم تا اینکه آقا فهمید ما بهم علاقه داریم و دستمون رو تو دست

همدیگه گذاشت. خدا خیرش بده!

-پس با این حساب شما هم تو این خونه عاشق شدین؟

-آره دخترم.

با لذت مشغول آب دادن به درختا شد. معلوم بود خیلی از این کار خوشش میاد! کمی کنارش وایسام و توی اتاقم رفتم.

در کمد رو باز کردم و لباسی که با تارا توی خریدش وسواس به خرج داده بودم رو درآوردم. عاشق این پیراهن بودم.

رنگش هم به پوست صورتم میامد. به قول تارا شبیه فرشتهها میشدم.

یه پیراهن آبی آسمونی با طرحهای طلایی اطرافش که تا روی زانوم میرسید. آستینش هم بلند بود و کمر بند طلایی هم که داشت بهش زیبایی خاصی میبخشید.

میخواستم امشب عالی باشم. شال ساتن آبییم رو هم سرم کردم و آرایش زیبایی روی صورتم

نشوندم. واقعا شبیه فرشتهها شده بودم! میخواستم امشب از ته دلم برای آرشام یه آهنگ

بخونم تا مطمئن بشه گیتار زدن رو عالی یاد گرفتم. ساعت نزدیکای هفت عصر بود و هوا رو

به تاریکی میرفت. گیتارم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

«آرشام»

مشغول چک کردن ایمیلهام بودم که چند تقه به در خورد:

-بفرمایید.

خدای من! این دختر ترلان بود؟! با لباسی که تنش کرده بود خیلی معصوم و مثل فرشتهها شده بود. نمیتونستم چشم ازش بردارم. امشب چه به خودشم رسیده! واقعا زیبا شده!

-آرشام خان کجایی؟

دستش رو جلوی صورتم تکون داد. وای عجب سوتی دادم و اینهمه بهش خیره شدم.

-امشب چه خبره؟ به خودت خیلی رسیدی!

به لباسش اشاره کردم.

-امشب میخوام یه آهنگ برات بخونم.

-واقعا؟ مگه خوندن هم بلدی؟!

اخماش رو کشید توی هم و گفت:

-بله که بلدم، الان بعد تمرینهامون برات میخونم تا ببینی.

-باشه بیا این نت آخری رو هم یادت بدم، این از همهمشون آسونتره!

با دقت به حرفهام گوش میداد و به حرکت دستام نگاه میکرد. یه ساعتی گذشت.

-خوب حالا نوبت خوندن شماست ترلان خانوم.

-باشه حرفی نیست! گیتارش رو توی دستش گرفت و شروع کرد به زدن.

«آهنگ چهجوری تونستی مجید خراطها»

چهجوری تونستی توی سختی راه یهو کوله بار سفر رو ببندی

تو که دیدی میری چهقدر بیقرارم، چهجوری تونستی به گریم بخندی

با مهارت خاصی انگشتاش رو روی سیمهای گیتار حرکت میداد. باورم نمیشد به این

زودی تونسته باشه اینجوری یاد بگیره و با مهارت بزنه!

چهجوری تونستم جلوت رو نگیرم، چهجوری تونستی بری و نمیرم میدونم شبا مثل من گریه

کردی، چهجوری تونستی دیگه برنگردی

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید و روی گونهایش نشست. پنجره اتاق باز بود و هوا

بارونی، باد که از بیرون به داخل میاومد گوشههای شالش رو تکون میداد تا اینکه شالش از

سرش سر خورد و روی شونهایش افتاد. موهای لخت قهوه‌هایش شروع به خودنمایی کردن و

باد با خودش موهایش رو به رقص درآورده بود. بوی عطری که زده بود کل مشام رو پر

کرد. این دختر امشب مثل فرشتهها شده بود!

چهجوری تونستی توی اوج سختی پیامی بدی و بگی دیگه رفتی چهجوری رقم زد تهش رو

خدامون که تونستیم دلتنگ نشیم هر دو تامون

یه حسی ته وجودم رو قلقلک میداد. به دختری که کنارم نشسته بود داشتم حس خاصی پیدا

میکردم! توی این مدت که اینجا بودم از غمام کم شده بود. معصومیتی که کاراش و رفتاراش

داشت من رو به سمتش جذب میکرد. ویدا هیچ وقت مظلوم نبود، حرکاتش معصومانه نبود؛

بلکه دختری پررو و لجباز بود! چهقدر دلم میخواد دستام رو باز کنم و جسم نحیف این دختر کناریم رو به آغوش بکشم؛ اما این محاله!

چهجوری بسازم عمری با دوری، نمیشد بمونی کنارم که زوری

تو گفتی که اسمت رو حتی نیارم، عزیزم چهجوری؟ چهجوری؟

گیتارش رو گذاشت روی پاهاش و به من خیره شد. همچنان داشتم با حس بغل کردنش

کلنجار میرفتم که با دست زدن خودم رو از این حس خلاص کردم.

-عالی بود! نمیدونستم اینقدر زود یاد میگیری!

-ممنون! واقعا خوشتون اومد؟

-آره خیلی صدای قشنگی داری.

-این آهنگ رو برای پدرم خوندم؛ اما میخواستم با خوندش پیش شما ازتون به خاطر یه ماه

تلاشی که برای یاد دادن به من کردین تشکر کنم.

-خواهش میکنم، خدا پدرت رو رحمت کنه.

-خدا رفتگان شما رو هم رحمت کنه! اگه کاری ندارین من دیگه برم.

-نه ممنون به خاطر آهنگ!

خواهش میکنمی گفت و از اتاق خارج شد. بوی عطرش هوای اتاق رو پر کرده بود. با لذت

بوش رو به ریهام کشیدم.

چهقدر امشب خواستنی شده بود!

سرم رو تکون دادم تا از این افکار خلاص بشم. کتم رو برداشتم تا برم بیرون و هوایی بخورم. هوا بارونی بود و خیابونها شلوغ! ترافیک به شدت زیاد شده بود. پشیمون شدم از اینکه بیرون اومدم. پشت فرمون بودم که گوشیم زنگ خورد.

-جانم؟

-سلام آرشام، خوبی داداش؟

-سلام مهرزاد جان! خوبم، چه خبرا؟ سلامتی؟

-قربانت! زنگ زدم بگم شرکت کارسودا که باهات قرارداد بسته بودیم امروز قرارداد رو فسخ کردن.

-وای! چرا؟ مگه از کار ما خوششون نیامده؟

-نه اینجوری نیست؛ مثل اینکه از ساخت اون زمین منصرف شدند.

-باشه، بقیه کارا چهجوری پیش میره؟ شرمنده داداش، من تو رو خیلی اذیت کردم!

-این حرفها چیه؟ من و تو نداریم که! بقیه کارها خوبه. طبق برنامه‌های که داشتیم به موقع انجام

میشن. خب آرشام جان کار و باری نداری؟ من برم یه قرارمهم دارم.

-نه، موفق باشی خداحافظ!

-قربانت خداحافظ!

هوف! عجب ترافیکی شد! پیچیدم توی کوچه فرعی و به خونه برگشتم. آقا رجب مشغول

کاشت گل برای باغچه بود.

خیلی از این پیرمرد خوشم میاومد؛ همیشه من رو یاد بابا ارسلانم مینداخت. هی جات خالی بابایی!

-سلام آقا رجب، خسته نباشین.

-سلام پسر، سلامت باشی.

-تو هوای بارونی چرا وایساده؟ بیاین داخل، بعدا هم میشه گل کاشت.

-الان میام بابا جان!

در سالن رو باز کردم. ترلان و مامانی نشسته بودن روی مبل و حرف میزدن.

-به به! جمعتون جمعه؛ فقط گلتون کمه که اونم اومد!

-خلمون کم بود!

این دختره آدم نمیشه!

-خل که تویی و اون بالا نشستی!

-نه دیگه! من گلم، خلمون کم بود که تو هم اومدی.

-یه وقت از زبون کم نیاریها!

-اه بس کنین دیگه! سلامت کو مادر؟

-آخ ببخشید. حواس که برای آدم نمیدارن. سلام به مامانی گلم. خوبی خانم خانما؟

-قربونت برم خوبم. بیا بشین چایی بخور، خستگیات در بره.

- گشمنه مامانی! شام نخوردین هنوز؟
- چرا ما خوردیم. بگو فرزانه غذات رو برات گرم کنه بخور و بعدش بیا باهات کار دارم.
- چشم.
- غذام رو خوردم و رفتم بینم مامانی چیکارم داره.
- خوب پسرم این هفتهای که پیش رومونه سه روز تعطیلی داریم. اون دو روز رو هم تو شرکت نرو تا مسافرت پنج روزهای بریم و برگردیم. دلمون توی این خونه پوسید!
- آخه مامانی تو که میدونی من تازه اول کارمه! خیلی هم کار عقب افتاده دارم، چهطوری کارم رو ول کنم و پیام مسافرت؟
- حالا این یه دو روز رو کار نکنی آسمون به زمین نیاد که! فوقش دو روز بیشتر تو شرکت میمونی.
- چی بگم؟ روی حرف شما که همیشه حرف زد. چشم برنامهمام رو چک میکنم با هم میریم هر جا که دلت خواست!
- عمرت طولانی باشه پسرم، میخوام برم یه سر به آبادی خودمون بزنم. از وقتی ارسلان رفته دیگه به اونجا سر نزدم.
- باشه مامانی میریم آبادی! منم دلم برای اون باغهای فندق تنگ شده.
- ای شکمو! باز اسم آبادی اومد تو یاد باغ مش غلام بدبخت افتادی! چهقدر پیرمرد از دست تو حرص میخورد. میرفتی باغ و فندقهات رو میدزدیدی.

صدای قهقه ترلان بلند شد.

-جیغ جیغو به چی میخندی؟

-به فندق دزدی تو بوزینه خان!

چهقدر دلم میخواد با این دختر شیطنت کنم.

-اگه تو هم جای من بودی و مزه اون فندقها زیر زبونت میموند الان مامانی رو کچل کرده

بودی که بریم آبادی!

-اصولا من از هر چیزی خوشم نیواد؛ اما باید امتحانش کرد.

-بهت توصیه میکنم حتما امتحانش کنی.

-اطاعت امر آرشام خان!

-مامانی من یکم خستهم میرم بخوابم. قربونت کاری باهام نداری!؟

-نه پسرم، برو شبت بخیر!

_شبت بخیر عزیزم، شبت خوش جیغ جیغو!

-شبت نایس بوزینه جون!

با خنده سر تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم.

«ترلان»

از ماشین پیاده شدم و به منظره روبروم نگاه کردم. چهقدر زیبا بود! آدم رو به وجد میآورد
لباس محلی زنهایی که از اطرافمون رد میشدن بینظیر به نظر میرسید. مریم جون نگاهی به
دور و اطراف انداخت و گفت:

-دنبالم بیاین!

ساکم رو توی دستم گرفتم و دنبال آرشام و مریم جون به راه افتادم. مقابل یه در چوبی ایستاد
و در زد. بعد از مدتی یه دختر بچه در رو باز کرد و نگاه متعجبش رو به ما دوخت.

مریم جون: سلام دخترم، مامانت خونھاس؟

دختر بچه: سلام بله. الان صداش میزنم. مامان مهمون داریم!

صدای ظریف زنانهای از اتاق اومد:

-قربون خدا و مهمونش برم، الان میام دخترم.

درحالی که دستاش رو با گوشه دامنش پاک میکرد به سمت ما اومد و تا مریم جون رو دید
چشماش برق زد.

خانم: الهی دورت بگردم خانم جان! شما کجا و اینجا کجا؟! صفا آوردی! قدم روی چشم ما
گذاشتی!

مریم جون خانم رو بغل کرد و گفت

: -قربون چشمات برم گلاره، چهطوری دخترکم؟ گلاره خانم :

-خدا نکنه خانم جان! شما رو دیدم عالی شدم.
 از بغل مریم جون اومد بیرون و به من و آرشام نگاه کرد.
 گلاره خانم: خانم جان، این گل پسر آقا آرشام خودمونه؟
 مریم جون: آره دختر کم، میبینی؟! پسرم برای خودش مردی شده!
 گلاره خانم آرشام رو بغل کرد و پیشونیش رو بوسید. به من اشاره کرد و گفت:
 -وای پسر زن گرفتی؟ ماشالله هزار احسنت به انتخابت! چه دختر نازی هم گرفتی، بیا بغلم
 دخترم! دست من رو کشید و بغلم کرد. مریم جون لبخند میزد و آرشام هم هی سرفه میکرد.
 از خانم جدا شدم و به مریم جون نگاه کردم تا حرفی بزنه.
 مریم جون: گلاره جان ایشون ترلان خانم گلن، مهمون منه! کسی مغز خر نخورده دختر به این
 خوشگلی رو به آرشام بده!
 بعدش خندید. آرشام اخمی کرد و نگاهش رو از من گرفت.
 گلاره خانم: خاک به سرم! بیخشید ترلان خانم من اشتباه متوجه شدم.
 -اشکالی نداره!
 آرشام: مامانی دستت درد نکنه؛ یعنی من اونقدر بد ریختم که کسی دخترش رو به من نمیده؟
 -نه پسرم این چه حرفیه؟! شوخی کردم قربونت برم.

گلاره خانم: تو رو خدا بفرمایید تو! سر پا وایساده. شقایق برو بابا و داداشت رو خبر کن بگو مهمون داریم و زود بیان.

دختر بچه چشمی گفت و از در خونه بیرون زد.

فضای داخل خونه به طور سنتی و با سلیقه چیده شده بود. از در و دیوار خونه گرمی و محبت میبارید. معلوم بود خانواده گرم و صمیمی هستن!

گلاره خانم برامون چایی آورد تا خستگیمون در بره.

مریم جون: گلاره از بقیه چه خبر؟ هنوزم خونهایشون سر جای قبلیشه؟

-بله خانم جان؛ اما خیلی از خونها نو ساخته شدن. بعد از ناهار میبرمتون تا همه رو بینین.

-مریم جون میشه منم بیام؟

آرشام : لازم نکرده، بازم بری هر جا فکر کنن زن منی آبروم بره!

-کی با تو حرف زد؟ درضمن نکه من آرزو دارم زن تو شناخته بشم! کم خودت رو تحویل

بگیر. از خداتم باشه دختری مثل من خانومت بشه!

مریم جون : بسه بچهها! آرشام تو میمونی اینجا و من با ترلان میرم.

-نخیر مامانی، منم دلم برای فامیلاتون تنگ شده. منم میام!

مریم جون: باشه؛ پس دیگه بحث نکنید!

توی ایوان اتاق ایستاده بودم و عطر گلهای شمعدونی روی نردهها رو به مشام میکشیدم. در حیاط باز شد و یه مرد با یه پسر همسن آرشام وارد شدند. رفتم داخل اتاق تا باهاشون آشنا بشم. مرد از در وارد شد و رفت سمت مریم جون و دستش رو بوسید.

مریم جون: زنده باشی پسر! چهطوری رضا؟ دیگه پیر شدی مادر!
آقا رضا: کاش میفهمیدم امروز قراره شما بیاین و اینجا رو براتون چراغونی می کردم. خوبم خانم جان! روزگاره دیگه، آدم رو پیر میکنه.

به من و آرشام نگاهی کرد و خواست حرفی بزنه که گلاره خانم زود گفت:
-ایشون ترلان خانم، مهمون خانم جان! این گل پسر هم آرشام خودمونه.
آقا رضا لبخندی زد و آرشام رو بغل کرد. با منم حال و احوال پرسید و پیش مریم جون نشست.

گلاره خانم: شقایق مادر، احسان کجاست؟ شقایق: رفت لباسش رو عوض کنه، الان میاد!
پسری که اسمش احسان بود اومد و مریم جون رو بغل کرد.
مریم جون: ماشالله احسان من چه آقایی شده! قربونت برم پسر!
احسان: خدانکنه مادر جون.

آرشام رو هم بغل کرد و به من نگاه کرد. سنگینی نگاهش خیلی اذیتم میکرد. سلامی کردم و پیش آرشام نشستم.

اخمای آرشام بدجور توی هم رفته بود و معلوم بود چیزی ناراحتش کرده.

نگاه احسان بهم یه جور خاصی بود! نشسته بود رو به روم و بهم زل زده بود، طوری که گلاره خانم چند بار صداش زد و متوجه نشد تا اینکه مادرش با دستش به پهلوش زد و احسان از جا پرید. کم مونده بود پقی بزnm زیر خنده که با نگاه غضبناک آرشام رو به رو شدم. این امروز چش شده همیش اخم و تخم میکنه!

بعد از نهار بهمون یه اتاق دادن تا اونجا استراحت کنیم. اتاقاشون کم بود و چارهای نبود و من باید پیش آرشام و مریم جون میموندم.

شالم رو درست کردم و دراز کشیدم. آرشام هم چون جا تنگ بود اومد پیش من دراز کشید و روش رو کرد سمت من و بهم خیره شد. از نفسهای آروم مریم جون فهمیده میشد که خوابیده . رو کردم به آرشام یواشکی بهش گفتم:

-چرا اینجوری داری نگاهم میکنی؟

-میخوام ببینم احسان توی صورتت چی دیده بود که اونطوری بهت زل زده بود!

-چیزی تو صورت من نیست، بذار بخوابم.

-ترلان؟

بیاختیار دهنم رو باز کردم و گفتم:

-جانم!؟

چشمای آرشام برق زد و گفت:

-تو از من بدت میاد؟ از سوالش جا خوردم.

-نه چرا باید بدم بیاد؟

-آخه مثل بقیه با من مهربون نیستی!

دلم به لحن مظلومش سوخت؛ برای همین با مهربونی گفتم:

-همچین چیزی نیست آخه از روز اولی که دیدمت مدام در حال کل کل کردن با هم بودیم؛

برای همین پیش نیومده مهربونی من رو ببینی. اصلا هم ازت بدم نمیاد!

نفس آسودهای که کشید شکم رو بیشتر کرد. چرا آرشام امروز با روزای قبل فرق کرده؟! ته

دلم یه جوری میشد وقتی با من اینجوری حرف میزد و مهربون میشد. احساس میکردم دلیل

اخم و غمگینیهایش یه غم بزرگه که اصلا دلش نمیخواد راجع بهش با کسی حرفی بزنه.

چشمای آرشام بسته بود و دستای قفل شده رو سینه‌اش نشون از به خواب رفتنش میداد

.چهقدر توی خواب مظلومه!

بیاختیار دستم رو جلو بردم و موهایش رو از پیشونیش کنار زدم. با این کارم چشماش رو باز

کرد و به من نگاه کرد.

خواستم دستم رو بکشم که سریع گرفت و من رو به سمت خودش کشید. قلبم داشت از جا

کنده میشد ، صدای کوبش ضربانش شک نداشتم به گوش آرشام رسیده.

دستش رو انداخت پشتم و بغلم کرد. چهقدر آغوشش گرم بود و من چهقدر بی حیا شده بودم

که توی بغل یه غریبه جا خوش کرده بودم و به فکر گرمیش بودم!

دستش رو برد داخل موهام و لمسشون کرد. زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم. با گرمی

دستاش که توی موهام حرکت میکرد چشمام بسته شد و نفهمیدم کی به خواب رفتم.

«آرشام»

مثل یه جوجه توی بغلم خوابش برده بود. دستام رو بین موهایش حرکت میدادم و تار نازک

موهایش رو نوازش میکردم.

خودم رو بهش نزدیک کردم و بوی شامپوش رو به ریهام کشیدم. چه بوی خوبی میداد! به

صورت معصومش نگاه کردم، چهقدر خواستنی شده بود! ناخودآگاه توی ذهنم با ویدا

مقایسه‌اش کردم.

ویدا کجا و ترلان کجا؟! ویدا به یه نفر قانع نبود؛ برای همین من رو راحت ول کرد؛ اما ترلان با

این معصومیتی که داره محاله تا به حال دوست پسری داشته باشه! درسته شیطونه، کل کل زیاد

میکنه؛ اما شیطنتهایش هم به دل میشینه.

دستم رو انداختم پشتش و بیشتر به خودم نزدیکش کردم. ضربان قلبش به گوشم میرسید. به لباش نگاه کردم؛ صورتی وسوسه انگیز! داشت با روح و روانم بازی میکرد. حس بوسیدنش به لحظه ولم نمیکرد.

وای خدا من چم شده؟ چرا این دختر داره من رو دیوونه خودش میکنه؟! کلافه دست کشیدم توی موهام و از جام بلند شدم. در اتاق رو باز کردم و دیدم احسان نشسته داره چایی میخوره. یاد نگاههای معنادارش به ترلان افتادم. ناخودآگاه اخم کردم، با تعجب ابروهاش رو داد بالا و نگاهم کرد.

-سلام همگی!

گلاره: سلام پسر. خوب خوابیدی؟ -آره ممنون.

گلاره: بشین برات چایی بیارم.

-دستتون دردکنه!

خواهش میکنم گفت و به سمت آشپزخونه رفت.

-احوال شقایق خانم؟

-مرسی داداش آرشام خوبم.

-همیشه خوب باشی فسقله!

-داداش تو هم مثل احسان به من میگی فسقله! آخه من کجام کوچیکه؟ احسان: هنوز کوچیکی فسقله من! چهطوری آرشام؟ -از احوال پرسیهای شما خوبم.

-فردا بریم باغ فندق؟

نمیدونم چرا یهو این حرف به زبونم اومد:

-با ترلان حرف میزنم و اگه اومد باهم میریم.

شکل گرفتن اخم رو پیشونیش شکم رو بیشتر کرد. این پسر حتما از ترلان من خوشش

اومده! وای آرشام از کی شد ترلان تو؟ یعنی میشه یه روز بهش بگم ترلانم؟! جای تعجب داره

که من چرا دیگه به خاطر رفتن ویدا ناراحت نیستم؛ چون ترلان شیطون تموم ذهنم رو پر

کرده.

-سلام.

با صدای ترلان به عقب برگشتم.

-سلام ترلانی، بیدار شدی؟

چشمش رو گرد کرد و با تعجب نگاهم کرد. کم مونده بود بزمن زیر خنده، بیچاره کپ کرده!

نکه همیشه با هم دعوا داریم الان از شنیدن اسمش اونم اینجوری از زبون من خیلی تعجب

کرده.

-آره، دیگه زیاد نتونستم بخوابم.

-اشکال نداره! بیا بشین اینجا پیشم، الان گلاره جون برامون چایی میاره.
نگاهی به احسان انداختم که با یه اخم وحشتناک به من و ترلان نگاه میکرد. کور خوندی احسان خان! الان که ازش خوشم اومده محاله ممکنه بذارم مال تو بشه. ترلان بی حرف اومد و کنارم نشست. با گوشه‌های شالش بازی میکرد.

دستم رو بردم جلو و چونهاش رو گرفتم و مجبورش کردم بهم نگاه کنه.

-چیزی شده؟

-نه هی...هیچی!

-آخه سر به زیر شدی، از دخترشیطونی مثل تو بعیده!

-خب... از شیطون شدن پسر مغروری مثل شما باید تعجب کرد!

-من برای آدمای خاص شیطون میشم.

تعجب تو نگاهش بیشتر شد و بیحرف سرش رو پایین انداخت. لبخند محوی گوشه لبش جا

خوش کرد. این دختر تا من رو دیوونه نکنه ول کن نیست!

«ترلان»

نمیدونم آرشام امروز چش شده که خیلی بهم توجه میکنه! از مهربونیش قند توی دلم آب

میشد، گیج شدم. احساسی که تو دلم بهش دارم رو درک نمیکنم؛ نکنه عاشقش شدم؟ نه بابا

من کی عاشق شدم که این دفعه دومم باشه! حتما حس عاده یا حس اینکه چندمدت همخونه

بودیم و برای همین برام مهم شده. سرم رو تکون دادم، نه این چیزا نیست! حسی که به آرشام دارم رو هیچ وقت تجربه نکردم. نمیدونم چم شده؛ فقط دلم میخواد بهم توجه کنه!

-ترلان؟

باصدای آرشام از افکارم بیرون اومدم و سوالی بهش نگاه کردم.

-میای فردا بریم باغ فندق؟ من و احسان میخوایم بریم؛ چون گفتمی خوشت میاد اونجا رو ببینی برای همین گفتم.

-آره منم میام.

-باشه عزیزم.

زن لعنتی! از این حرفها زن که بد عادت می کنی! کاش میتونستم حرفم رو به زبون بیارم و بهش بگم این کارا رو نکنه، اگه شوخی هم باشه دل من شوخی بردار نیست! باورش میشه. از

وقتی بابام رفته دلم میخواد پشت و پناه داشته باشم؛ یعنی میشه تو حامی من باشی؟ خدایا

خودت نجاتم بده از این حسهای مختلفی که توی دلم خونه کرده!

مریم جون بیدار شد و چایی خوردیم. بعدش با گلاره خانم رفتیم تا به آشنای دیگهی مریم جون سر بزیم.

-چطور یایی؟

-شما چرا امروز اینقدر با من مهربون شدین؟

-حالا به روز باهات خوب حرف زدم! میدونی چیه؟! اصلا لیاقت مهربونی من رو نداری!
وا این یهو چش شد؟ مگه من چی گفتم؟! فقط گفتم مهربون شدی همین، اینم خود درگیری
دارهها! بهش نگاه کردم که با اخم ازم فاصله گرفته بود و دنبال مریم جون و گلاره خانم
حرکت میکرد. چند تا کوچه رو رد کردیم و به یه خونه ویلایی رسیدیم. گلاره خانم در زد و
داخل رفتیم. خانم میانسالی تا مریم جون رو دید در آغوشش کشید و گریه کرد.
مریم جون هم سعی در آرام کردن خانم داشت.
مریم جون: الهی قربونت برم فلورای من! گریه نکن، اومدم دیگه. الان پیشتم! چرا اشکای
نازینت رو هدر میدی؟ فلورا: خدانکنه عزیز من! کجا رفتی تو؟ از وقتی ارسلان رفت تو هم ما
رو ترک کردی، اینه رسم معرفت؟! تو فقط به خاطر پسرعموم با من دوست بودی، آره؟ که
یادت رفت فلورای بیچارهای هم هست که اینجا تک و تنها مونده؟!
-این حرفها رو نزن، به خدا شرمندهم! روم سیاه! فرصت نشده بود پیام دیدنت؛ وگرنه تو
بهترین دوست من تو این آبادی بودی و هستی. خودت میدونی که همه خاطرات من و ارسلان
اینجا بوده خواهی! چهطوری بدون ارسلانم میاومدم اینجا؟ نابود میشدم.

صدای هق هق مریم جون بلند شد. تا به حال ندیده بودم گریه کنه، همیشه میخندید. چه دل بزرگی داره! واقعا غم از دست دادن عشق و شریک زندگیت خیلی سخته. آرشام مریم جون رو بغل کرد و نداشت گریه کنه.

آرشام: فداتشم نریز این الماسا رو! آرشام بمیره و غمت رو نبینه.

مریم جون: خدا نکنه مادر!

فلورا من و آرشام رو هم بغل کرد و با هم به خونه رفتیم. روی مبل نشسته بودیم. آرشام

همچنان با من قهر بود و بهم نگاه نمیکرد. ترلان میمیردی آخه حرف نمیزدی!؟

با اصرار فلورا خانم برای شام موندیم اونجا و هرچی اصرار گلاره خانم کردن که بمونه قبول

نکرد و رفت خونهایش و به مریم جون گفت فردا باید سر صبح خونه اونا باشیم؛ وگرنه ناراحت

میشه!

سر میز شام آرشام کنار من نشست. اخماش توی هم بود و اصلا من رو به حساب نمیآورد.

بهتره باهاش حرف بزوم و از دلش در بیارم؛ برای همین آب رو بهانه کردم و رو بهش گفتم:

-آرشام اون پارچ آب رو بهم میدی؟

نگاهی بهم انداخت و پارچ رو برداشت و برام آب ریخت.

-باهام قهری؟

-نه مگه بچهام قهر کنم!؟

-آخه اخم کردی و باهام حرف نمیزنی! گفتم شاید از حرف عصرم ناراحت شدی و باهام قهر کردی.

-نه حوصله ندارم!

-به هر حال اگه ناراحت شدی ببخشید. منظوری نداشتم؛ فقط تعجب کرده بودم.

-میدونم! اشکالی نداره، نیازی به عذرخواهی نیست.

-آرشام؟

-هوم؟

-همیشه باهام مهربون باش. اینجوری اخم کردنات رو دوست ندارم.

لبخندی زد و گفت:

-چشم! شما امر بفرما.

به معنای واقعی قند توی دلم آب شد. کاش مال من باشی آرشام و من چهقدر خوشبخت میشم

از این با هم بودن!

شام رو خوردیم و مریم جون و فلورا مشغول تعریف کردن خاطره‌هاشون شدند. کلی

خندیدیم، جوری قهقهه میزدیم که اشک از گوشه چشمم به راه افتاده بود. آرشام دست کمی از

من نداشت.

در کل شب خوبی بود و کلی بهمون خوش گذشت ... موقع خواب چون خونه فلورا خانم بزرگ بود به هر کدوممون یه اتاق داد و من با فکر به آرشام و رفتاراش به خواب رفتم.

صبح بعد از صبحونه از فلورا خانم خداحافظی کردیم و به سمت خونه گلاره خانم حرکت کردیم. وقتی رسیدیم احسان و آقا رضا خونه بودند و گویا به خاطر ماها کارشون رو تعطیل کرده بودند.

تو حیاط دنبال مرغها میدویدم و آرشام بهم میخندید. چهقدر خندههایش به دلم مینشست، تا به حال متوجه چال گونهایش نشده بودم. وقتی میخندید به طرز زیبایی چال گونهایش خودنمایی میکرد و آدم دلش میخواست دستش رو توی چالش بکنه.

بعد نیم ساعتی احسان اومد و گفت مش غلام نیست و رفته خونش و فرصت خوبی که بریم به باغ و فندق بدزدیم. برق تو چشمای آرشام باعث شد قهقهه بزنم و احسان هم طور خاصی نگاهم کرد.

نزدیک باغ بودیم که آرشام دستم رو گرفت. با این کارش گُر گرفتم. دستاش گرم گرم بود و گرمای وجودش رو به من منتقل میکرد. سوالی نگاهش کردم که گفت:

-مش غلام ممکنه زود برگرده باغش؛ برای همین باید زود فندق بچینیم و فرار کنیم.

خندیدم و گفتم:

-باشه.

واقعا باغ سرسبز و دل‌بازی بود. آرشام و احسان بالای درخت بودن و هر کدوم نایلونی به دست داشتن فندق میچیدند.

هر کدوم هم که زمین میافتاد من برش میداشتم و میخوردم و آرشام هم از اون بالا هی چشم غره میرفت و منم مستانه میخندیدم. اونم لبخندی میزد و مشغول دزدیش میشد. خیلی ماهرانه فندقها رو از درخت میکند و توی نایلون میریخت.

نیم ساعتی گذشته بود که یهو احسان داد زد:

-بچه‌ها فرار کنین مش غلام اومد.

آرشام از درخت پرید پایین و دست من رو گرفت و دِبدو که رفتیم. از پشت صدای مش غلام میاومد که ماها رو نفرین میکرد.

-ای چلاق بشی آرشام! بازم اومدی اینجا و افتادی به جون فندقهای بدبخت من؟! از دستت

راحت بودم! خودت کم بودی دو تا خر چلاق هم آوردی. احسان مگه دستم بهت نرسه

میکشمت. با عصام سیاه و کبودت میکنم! ای خدا اون دختره رو ببین چهجوری میدوئه.

همچنان دنبالمون میاومد و فحش میداد. از خنده کم مونده بود پس بیفتم. آرشام هم میخندید

و دستم رو فشار میداد.

کم مونده بود به بیرون باغ برسیم که پام به سنگی گیرکرد و داشتم میافتادم که دست آرشام

پشت کمرم اومد و از افتادنم جلوگیری کرد، کامل توی بغلش بودم و توی چشمای همدیگه

نگاه میکردیم. به خودم اومدم و دیدم احسان داره با اخم ما رو نگاه میکنه. آرشام بیتوجه به احسان دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

تو خونه همه چی رو برای مریم جون و گلاره تعریف کردیم. مرده بودن از خنده! مریم جون گفت که خودش بعد از ظهر میره خونه مش غلام و پول فندقهش رو میده و ما هم با خیال راحت مشغول خوردن فندقها شدیم. آرشام حق داشت، واقعا خوشمزه بودن و نمیشد حتی از یه دونهش هم گذشت! آرشام که خوردن من رو میدید، میخندید و میگفت:

-دیدی گفتم ترلان خانم بیینی مشتری میشی!

منم در جوابش میگفتم:

-بله اونم چه مشتری!

و با هم میخندیدیم.

تو حیاط داشتم به گلها آب میدادم که وایسادن کسی کنارم رو حس کردم. برگشتم دیدم احسان داره به گل دادن من نگاه میکنه.

-مشکلی پیش اومده؟

-نه، اومدم ببینم چیکار میکنین.

-حوصلهم سر رفته بود اومدم به گلها آب بدم.

-یه سوالی داشتم.

-پرسین.

-شما و آرشام همدیگه رو دوست دارین؟

در جوابش موندم که چی بگم؛ چون از حسم مطمئن نبودم جواب نه رو به بله ترجیح دادم.

-نه، چهطور؟

-هیچی همینجوری پرسیدم. بیاین داخل، مامان گفت عصرونه حاضره.

-خیلی ممنون، الان میام.

چیزی نگفت و داخل خونه رفت. این پسرم مشکوک میزنه!

شیر آب رو بستم و شلنگ رو انداختم توی باغچه، لباسم مرتب کردم و رفتم خونه.

همه نشسته بودند و چایی میخوردند. نگاهی به آرشام انداختم که اشاره کرد برم و پیشش

بشینم. منم از خدا خواسته پیشش رفتم. مریم جون نگاهی بهم انداخت و گفت:

-دخترم من و گلاره میخوایم دو روزی بریم آبادی بالایی و کار داریم، تو میتونی اینجا پیش

آرشام بمونی؟ قبل اینکه بخوام جوابی بدم آرشام گفت:

-خیالت راحت مامانی پیش من میمونه؛ مگه نه ترلان؟

ناچار سری تکون دادم و به مریم جون نگاه کردم. اونم باشهای گفت و چاییاش رو خورد.

صبح زود از خواب بیدار شدم تا مریم جون و گلاره رو راهی آبادی بالایی کنیم. موقع رفتن مریم جون کلی سفارش من رو به آرشام کرد و رفت. بعد از رفتنشون آرشام رو کرد و بهم گفت:

-میگم ترلان بهتر نیست ماهم این دو روزه رو بریم یه جایی رو نشونت بدم؟! مطمئنم ازش خوشت میاد!

گره خوردن اخمهای احسان رو دیدم و بیتوجه بهش با شوق به آرشام گفتم:
-وای حتما!

اونم لبخندی زد و داخل خونه رفتیم. بعد از چندساعت آرشام صدام زد که وسایل ضروریام رو بردارم تا به اون مکان مورد نظرش بریم.

ساک دستی کوچولوم رو توی دستم گرفتم و به آرشام نگاه کردم. احسان با اخم از آشپزخونه بیرون اومد و بهمون نگاه کرد.

احسان: اگه نیازی به من هست منم بیام.

آرشام: نه داداش قربونت! میخوام دو روز که مامانی نیست حسابی به ترلان خوش بگذره. لبخند دندون نمایی زدم و به احسان نگاه کردم. سرش رو تکون داد و رفت بیرون. معلوم بود خیلی ناراحته! توی فکر بودم که دستم کشیده شد. به آرشام نگاه کردم که گفت:

-بریم دیگه!

باشهای زیر لب گفتم و پشت سرش راه افتادم.

مسیر جنگلی رو طی میکردیم و من از هوای تازه اونجا لذت میبردم. آرشام هم موسیقی آرومی گذاشته بود و گوش میداد.

بعد از حدودا یه ساعتی به یه کلبه کوچیک وسط جنگل رسیدیم. از زیباییش به وجد اومده بودم. گلها و پیچکهای سبزی که دور تا دور کلبه رو محاصره خودش کرده بود و از کلبهی قهوه‌های رنگ چوبی، کلبهای سبز رنگ ساخته بود. بوی گلهای جنگلی مشام آدم رو پر میکرد.

آرشام نگاهی بهم انداخت و گفت:

-خوشت اومد؟

-بینظیره! اینجا مال کیه؟

-اینجا کلبه تنهاییهای منه.

-چه جالب! کلبه تنهایی یعنی هر وقت تنها بودی اینجا میاومدی؟

-آره، هر وقت غصه‌دار میشدم میاومدم اینجا و برای خودم گیتار میزدم. بعضی وقتا تنهایی و سکوت معجزه میکنه.

-موافقم، آرشام؟

-جانم؟

خوشی که تو وجودم سرازیر شد رو به خوبی حس کردم. آرشام به من گفت جانم! لبخندی زدم و گفتم :

-میشه امشب برام گیتار بزنی؟

-ای به چشم! شما امر بفرما!

مهربون شدن آرشام مفرور اونم اینجوری واقعا شک برانگیز بود.

داخل کلبه شدیم؛ مثل بیرونش خوب و مرتب بود. یه تخت تک نفره گوشه دیوار و یه رادیو و

شومینه کوچیک و یخچال شارژی داخل کلبه خودنمایی میکرد. یه فرش گرد هم وسط کلبه

انداخته بودن. صندلی چوبی کنار شومینه نشون از این میداد که آرشام اونجا مینشسته و گیتار

میزده.

رفتم و روی تخت چوبی نشستم. آرشام هم رفت تا گیتارش رو از ماشین بیاره، هر جا میرفت گیتارش پیشش بود.

نگاهم افتاد به یه تابلو خاک خورده که گوشه تخت افتاده بود. برش داشتم و دستی روش

کشیدم تا خاکهای روش کمی پاک بشه. عکس ارسلان خان و آرشام بود توی جنگل سوار بر

اسب، این پدر بزرگ و نوه با هم مو نمیزدن! درست کپی و شبیه همدیگه! خوش به حال مریم

جون شوهرش اینقدر خوشگل بوده.

تابلو رو سر جاش گذاشتم به اطراف نگاهی انداختم. آرشام اومد و وسایل شام رو تو یخچال جا کرد. نگاهی به من انداخت و گفت:

-هوای اینجا شبها سرد میشه. شومینه رو روشن میکنم تا کلبه یکم گرم بشه .
باشهای گفتم و رفت تا هیزم جمع کنه. چهقدر آرشام الان به دل میشینه! با روزی که دیدمش خیلی فرق کرده.

ساکم رو پایین تخت گذاشتم و مانتوم رو درآوردم و از داخل ساک تونیک آبی رنگم رو برداشتم و پوشیدم، شالمم تو سرم محکم کردم. چند دقیقه‌های گذشته بود که آرشام با کلی هیزم وارد شد. شومینه رو روشن کرد و منم کتری رو پر آب کردم و گذاشتم روی شومینه تا چایی دم کنم و باهم بخوریم.

آرشام اومد رو تخت نشست و بهم لبخند زد. نگاهم رو از شومینه گرفتم و بهش خیره شدم.
توی چهره هم داشتیم حل میشدیم. نگاه آرشام به لبام افتاد و داشت نزدیکتر میشد، منم مسخ شده نگاهش میکردم که وسط راه به خودش اومد و کلافه دستش رو توی موهایش برد و محکم کشیدشون.

بعد از جوش اومدن آب کتری چایی دم کردم و باهم خوردیم. آرشام مرغ آورده بود تا کبابش کنیم، با هم خوردش کردیم و آرشام نشست جلوی شومینه تا کبابشون کنه. منم نونها

رو از یخچال درآوردم و سفره رو باز کردم. تو لیوانهای یک بار مصرف هم دوغ ریختم. کباب آماده شد و آرشام با لبخند دندون نمایی نشست سر سفره:

-به این میگن کباب آرشام پز! بیا بخور ببین چه کبابی برات درست کردم خانما. لبخندی زدم و با هم مشغول خوردن کباب به قول خودش آرشام پز شدیم. واقعا معرکه بود! بعد از عصرونه که همون نهار و شامون به حساب میاومد کلی از آرشام تشکر کردم و با هم رفتیم تو جنگل تا قدم بزیم. کنارش راه میرفتم و احساس میکردم دارم بهترین رویای زندگیم رو میبینم. نزدیک یه رودخونه رسیدیم که یه لحظه شیطنتم گل کرد و به آرشام گفتم:

-یادته اولین روزی که دیدمت چهطوری ازت استقبال کردم؟

به فکر فرو رفت. معلوم بود داره به اون روز فکر میکنه. بهش مجال فکر ندادم و دستام رو پرآب کردم و روش پاشیدم.

وحشت زده از جاش پرید که قهقههای زدم و گفتم:

-اینجوری!

خبیث نگاهم کرد و گفت :

-که اونجوری، آره؟ باشه حالا صبر کن!

رفت سمت آب و دستاش رو پرآب کرد. نیتش رو فهمیدم و خواستم فرارکنم که نداشت و

کلی خیسیم کرد. هی اون روی من آب میپاشید هی من روی اون! صدای خندههامون کل

رودخونه رو پر کرده بود. بعد از مدتی خسته شدیم و نشستیم لب رود خونه، بهم نگاه کردیم و خندیدیم. هوا داشت رو به تاریکی میرفت که تصمیم گرفتیم برگردیم کلبه.

جلوی شومینه نشسته بودم و به آرشام نگاه میکردم. داشت گیتارش رو تنظیم میکرد تا برام آهنگ بخونه. چند ثانیه‌های گذشت که نگاهی بهم کرد و گفت:

-آماده‌های برای شنیدن؟

-آماده آمادهام!

سرش رو تکون داد و مشغول زدن شد.

«محسن یگانه آهنگ مرد»

برای مردی که تنها رفیقش سقف و دیواره، شباشم ابری و دلگیر اونم از دود سیگاره
یه مرد خسته از راهه که خسته‌هاش از زمین خوردن که سقف آرزوهاشم خلاصه میشه تو مردن
نخواست باور کنه این رو که رسم روزگار اینه که تنها همدم شبهاش یه مشت آهنگ غمگینه
که عشقش جا زد و رفت و از این غمگینترم میشه، کسی که قصه‌هاش این باشه کسی که با یکم
گریه با این آهنگ سبک میشه سبک میشه

آره دیوونگی کردی؛ ولی مردونگی اینه که جز این سقف و این دیوار کسی اشکات رو نمیبینه
همش از خود گذشتنها که این خاصیت مرده که طعم شور هر اشکی نمک گیرش نمیکرده
نخواست باور کنه این رو که رسم روزگار اینه، که تنها همدم شبهاش یه مشت آهنگ غمگینه

که عشقش جا زد و رفت و از این غمگینترم میشه، کسی که قصه‌اش این باشه کسی که با یکم

گریه با این آهنگ سبک میشه سبک میشه

-ایول عالی بود واقعا!

-ممنون، خوشحالم که خوشت اومد.

-حالا چرا اینقدر غمگین؟ آهی کشید و گفت:

-هر وقت توی زندگیام به بنبستی رسیدم یا غصه‌های داشتم میاومدم اینجا و این آهنگ رو

میخوندم تا غصه دلم کمتر بشه و به آرامش برسم. الانم به یاد اون روزا این رو برات خوندم!

-خیلی خوب بود، واقعا صدات بینظیره!

دماغم رو کشید و گفت:

-به صدای تو نمیره خوشگل خانم.

از حرفش غرق خوشی شدم و با حرص دماغم رو مالوندم.

-چیکار به دماغ بدبخت من داری؟

-دوست دارم، حرفیه؟

نگاهی بهش انداختم و چیزی نگفتم. آرشام خمیازه‌های کشید و گفت:

-وقت خوابه!

نگاهی به تخت تک نفره انداختم و گفتم:

-اونوقت من کجا بخوابم؟

-خوب روی تخت!

-پس تو چی؟

-منم روی تخت!

-چی؟!

-آرپیچی! خب دو تامون رو تخت میخوابیم.

-یعنی چی؟ من پیام با تو روی تخت بخوابم؟ نامحرمی گفتن!

اخمی کرد و گفت:

-غیر این تخت جایی نیست، منم که رو زمین بخوابم کمرم درد میگیره. حالا خود دانی! رفت روی تخت و ملافه رو کنار زد و دراز کشید. باحرص بالشتی پیدا کردم و گذاشتمش روی زمین و دراز کشیدم.

نیم ساعتی نشده بود که دیدم کمرم داره داغون میشه و اصلا به خوابیدن روی زمین عادت ندارم. هر چی اینور و اونور شدم دیدم نمیشه و بدتر درد میکنه! نگاهی به آرشام انداختم که راحت روی تخت خوابیده بود. چرا اون راحت بخوابه و من کمر درد بگیرم؟ بلند شدم و رفتم کنارش دراز کشیدم. جا خیلی تنگ بود و کم مونده بود بیفتم روی زمین که آرشام به پهلو شد و دستش رو انداخت دور کمرم و کشیدم تو بغلش، از خدا خواسته دستام رو دور کمرش انداختم و محکم بهش چسبیدم. بغلش گرم و نرم بود و به دقیقه نکشیده خوابم برد.

با حس خفگی از خواب بیدار شدم. نمیتونستم نفس بکشم. دیدم آرشام خودش رو انداخته روی من و خوابیده. هر چی تکون خوردم بیدار نشد.

-آرشام؟ آرشام بیدارشو! هوی آرشام! بیدار شو دیگه، آرشام!

یهو از خواب پرید و باعث شد کمرم زیرش خرد بشه. به خودش اومد و یه نگاهی به من انداخت که داشتم اون زیر خمیر میشدم.

-ترلان چه خبرته؟ ترسوندیم.

-خودت رو از روی من بکش اونور، خفه شدم.

-خیلی خوب بیا!

از روی تخت بلند شد و تازه تونستم نفس بکشم وای خدا نفس کشیدن چهقدر خوبه! داشتم میمردم! حرصی برگشتم و بهش نگاه کردم.

-تو فکر نمیکنی من به این کوچیکی زیر توی گوریل خفه میشم؟

-خب حالا! فکر کردم چی شده، باید عادت کنی خانم خانما.

-چی؟ به چی باید عادت کنم؟

مثل کسایی که سوتی داده باشن لبش رو گاز گرفت و گفت:

-هیچی! منظورم اینه که بعدها که شوهر کردی باید به این چیزا عادت کنی.

-وای خدا نکنه شوهر من مثل تو گوریل باشه!

-خدا رو چه دیدی؟ شاید از من هیکلتر بود.

-پس بگو فاتحهام خوندهاس دیگه!

-نه اونجوریا هم نیست ، اینا رو ولش کن، پاشو به چیزی بخوریم که دارم از گشنگی هلاک میشم.

-باشه. از رو تخت بلند شدم ملافه رو مرتب کردم.

کتری رو گذاشتم روی شومینه‌های که آرشام تازه روشنش کرده بود. از یخچال پنیر پاستوریزه

رو بیرون کشیدم و همراه نون گذاشتم توی سفره. آرشام رفته بود اطراف چرخی بزنه. در

کلبه رو باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم، خبری ازش نبود. برای همین مانتوم رو تنم کردم

و راه افتادم توی جنگل تا پیداش کنم. هی اسمش رو صدا میزدم و پیش میرفتم.

نه انگار خبری ازش نیست! برگشتم تا برم به کلبه که دیدم کلبه‌های در کار نیست و من وسط

جنگل گم شدم.

الان چیکار کنم؟ آرشام که نیست و منم اینجا گیر افتادم. نمیتونم که همینجوری منتظر بمونم.

بهتره مستقیم برم ،شاید رسیدم به کلبه!

نیم ساعتی بود که از هر جایی میرفتم بیشتر گم میشدم و کلبه رو پیدا نمیکردم. الان آرشام

نگرانم شده، خدایا خودت کمک کن!

از دیشب چیزی نخورده بودم و برای همین خیلی ضعف داشتم. نمیتونستم زیاد به گشتن ادامه بدم؛ برای همین روی سنگ بزرگی نشستم و نگاهی به دور و اطرافم انداختم.

نکنه جونوری چیزی بیاد یه لقمه چیم بکنه؟ آرشام کجایی؟ من میترسم! کم مونده بود گریهام بگیره. سرم رو گذاشتم روی زانو هام و نمیدونم کی از هوش رفتم.

چشمام رو باز کردم و گیج به اطرافم نگاه کردم. نمیدونم چند ساعته که اینجام! الان آرشام نگرانم شده یا نه؟ خدا میدونه! از روی سنگ بلند شدم و به راهم ادامه دادم. یه ساعتی گشتم

تا صدای ترلان گفتن آرشام به گوشم رسید؛ برای همین همه نیروم رو جمع کردم و بلند اسمش رو صدا زدم.

-آرشام من اینجام، بیا!

صداش نزدیکتر و نزدیکتر میشد تا اینکه شاخهی بزرگ درخت رو کنار زد و من رو دید. از خوشحالی پریدم و محکم بغلش کردم. اونم طوری بغلم کرده بود که انگار میخواست من رو جزوی از وجودش بکنه.

-کجا بودی ترلان؟ مردم و زنده شدم! تو نمیگی میای بیرون اینجاها رو بلد نیستی و گم میشی؟

-خب من اومدم بیرون تا تو رو برای صبحونه صدا بزنم. جلوی کلبه نبود؛ برای

همین اطراف رو گشتم تا پیدات کنم و این شد که گم شدم.

-آخ الهی من بمیرم که اینجوری به خاطر من اذیت شدی!

-خدا نکنه این حرفها چیه میزنی؟ وای آرشام خیلی گشمنه بریم یه چیزی بخوریم!

-بریم منم از نگرانی چیزی نخوردم.

دستم رو گرفت و با هم به سوی کلبه حرکت کردیم. بعد از خوردن صبحونه که همون ناهار

حساب میشد وسایل رو جمع کردیم تا برگردیم خونه.

تو راه آرشام نگاهم میکرد و لبخند میزد. آخرشم من سر از کارای این در نیارم. رسیدیم

خونه و حمله کردیم سمت آشپزخونه. هردومون میخندیدم و شامی که از دیشب مونده بود رو

میخوردیم. گلاره جون قبل رفتن غذای دو روز رو درست کرده بود؛ برای همین ته دلم خیلی

ازش ممنون بودم؛ چون من نمیتونستم آشپزی کنم!

بعد خوردن غذا رفتیم نشستیم توی سالن که احسان وارد خونه شد. ما رو که دید اخمی کرد و

گفت:

-خوش گذشت؟

آرشام لبخندی زد و گفت:

-جات خالی داداش عالی بود!

اهومی گفت و به طرف اتاقش رفت. وا این پسر چرا اینجوری شده؟ به آرشام نگاه کردم و

سوالم رو به زبون آوردم: -چرا اینجوری رفتار کرد؟

-چه میدونم، حتما باز یه چیزیش شده!

سری تکون دادم و به سمت اتاقی که بهمون داده بودن رفتم تا لباسام رو عوض کنم.

داشتم مانتوم رو درمیآوردم که آرشام وارد اتاق شد.

-چیکار میکنی؟ دارم لباس عوض میکنم، چرا در نمیزی؟

-دعوا نداره که، خب عوض کن!

-اینجوری؟ جلوی تو؟

-خب مگه چشمه؟

-خجالت بکش آرشام! برو بیرون.

-باشه نزن، رفتم.

رفت بیرون و منم با خیال راحت لباس عوض کردم.

«آرشام»

این دختر دیوونهاس؛ البته من دیوونهتر از اونم! رفتم اتاقش و میگم جلوی من لباس عوض

کن! یاد قیافه‌اش افتادم که خندهم گرفت. با خودم درگیر بودم که گوشیم زنگ خورد و اسم

مامانی بالای صفحه خودنمایی کرد.

-سلام به بهترین مامانی دنیا!

-سلام پسر، خوبی؟ ترلان خوبه؟

-آره قربونت برم ما خویم، شما چهطوری مریم بانو؟

-خوبم پسر، زنگ زدم بگم اینجا ما رو نگهداشتن. شاید یکی دو روزی بمونیم. تو و ترلان

اگه میخواین برگردین شیراز، منم موقع برگشتن میگم احسان بیارتم.

-باشه مامانی، شما تا میتونی خوش بگذرون! خیالت هم از بابت ترلان راحت باشه، مواظبشم.

عصرهم باهم راهی شیراز میشیم.

-باشه عزیزم؛ پس من دیگه سفارش نکنم، مواظب خودتم باش مادر! من برم، سهیلا صدام

میزنه.

-باشه شما هم مواظب خودتون باشین، قربونت برم.

-هستم، خداحافظ.

-خداحافظ عزیزم.

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و هم زمان ترلان از اتاق بیرون اومد و به من که سر پا وایساده

بودم نگاه کرد.

-چیزی شده؟

-آره؛ مامانی مونده آبادی بالایی، یکی دو روز دیگه میاد. به ما هم گفت برگردیم شیراز.

-باشه؛ پس من برم وسایلم رو جمع کنم.

-نه صبرکن اول من برم لباسم رو عوض کنم.

باشهای گفت و از جلوی در کنار کشید.

از جلوش میگذشتم که چشمکی زدم و گفتم:

-میخوای تو هم بیا تو!

چشماش رو گرد کرد و گفت:

-من برای چی؟ مگه نمیخوای لباست رو عوض کنی؟

-خوب آره؛ اما تو هم بیا!

اخم کرد و گفت:

-برو تو آرشام خان!

بلند خندیدم و رفتم تو تا لباسام رو عوض کنم. جلوی آینه داشتم موهام رو برس میکشیدم که در زدن.

-بله؟!!

صدای ضعیف ترلان از پشت در بلند شد:

-میتونم پیام تو؟

-آره بیا.

در رو باز کرد وارد شد.

-اومدم وسایلم رو جمع کنم و زودتر بریم تا به شب نخوریم.

-خوب کاری کردی، من وسایلم رو جمع کردم. تو هم هر وقت کارت تموم شد بگو بریم.
باشهای زیر لب گفت مشغول جمع کردن لباساش شد.

رفتم روی ایوان و عطر گلها رو به ریهام کشیدم. از بچگی عاشق گلها بودم. با بابا ارسلان توی باغچه هر هفته گل میکاشتیم. چه روزایی بود! آه پر صدایی کشیدم و به حیاط نگاه کردم.
احسان داشت باغچه رو بیل میزد. رفتم پیشش و بیرون باغچه ایسام.

-خسته نباشی مرد پهلوان!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-ممنون.

-چیزی شده احسان؟ از من ناراحتی؟

-نه؛ برای چی باید ناراحت باشم؟

-آخه از وقتی اومدیم باهام سرد برخورد میکنی.

-نه داداش چیزی نشده.

-باشه خدا کنه اینطور باشه، راستی ما داریم برمیگردیم شیراز.

-چه زود! خوب یه چند روزی میمونیدین.

-قربونت، کارای شرکت مونده و از اون ورم مامانی هنوز قصد برگشت نداره؛ برای همین

گفت ما برگردیم و اونم با تو میاد.

-باشه مشکلی نیست.

صدای ترلان اومد که داشت صدام میزد.

-جانم؟ تو حیاطم ترلان!

اومد رو ایوان و به ما نگاه کرد.

-من حاضرم، بریم.

-باشه اومدم.

رفتم داخل و چمدون ترلان رو هم برداشتم و با هم سمت ماشین رفتیم. از احسان که اخم

کرده بود خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. بین راه ترلان ساکت بود و حرفی نمیزد.

پخش رو روشن کردم تا سکوت بینمون کمتر بشه. «آهنگ بی انصاف افشین آذری»

از وقتی نیستی من آروم ندارم - فقط دارم واسه ی تو می بارم بیا ببین چقدر تنهای تنهام -

طاقت دوریتو دیگه ندارم یه کم دلت به حال من بسوزه - بذار دستاتو دوباره بگیرم هر کاری

کردم از یادم بری تو - اما دیدم بدون تو می میرم تو که این جور نبودی بی انصاف - پاشو

غرورتو بشکن و برگرد بیا ببین چقدر حالم خرابه - دلم طاقت نداره

با اینکه من خودم دل تو رو شکستم - ولی به غیر تو به هیچ کی دل نبستم آخه من از نبودن تو

خیلی خسته ام - خدا رو شاهد می گیرم عاشقت هستم تو که این جور نبودی بی انصاف -

پاشو غرورتو بشکن و برگرد بیا ببین چقدر حالم خرابه - دلم طاقت نداره

با این آهنگ یاد ویدا افتادم. چه روزایی که براش گریه کردم و الان خاطراتش برام کم رنگ شده؛ اما نمیتونم به خودم دروغ بگم! هنوز هم بینهایت دوستش دارم! خدا میدونه الان در چه حالیه و پیش کیه، چهقدر دلم براش تنگ شده؛ برای صدای نازش وقتایی که اسمم رو صدا میزد. سرم رو تکون دادم تا از این افکار بیام بیرون، نگاهی به ترلان انداختم که همچنان ساکت بود.

●
-روزه سکوت گرفتی؟ برگشت و نگاهم کرد
-نه.

-پس چرا چیزی نمیگی؟

-خوب چی بگم؟

-هر چی؛ ولی ساکت نباش!

-میگم چرا آقا احسان باهامون اونجوری رفتار کرد؟

-نمیدونم. منم ازش پرسیدم؛ اما چیزی نگفت.

-باشه؛ راستی میتونین برای من یه کار خوب پیدا کنین؟

-کار برای چی میخوای؟ هر چی لازم داشتی تو خونه هست دیگه!

-نه موضوع این نیست، تو خونه حوصلهام سر میره. برای همین میخوام کار پیدا کنم تا سرگرم

بشم.

- خوب اگه اینجوریه فردا با هم میریم شرکت تا یه کاری برات پیدا کنم. هم پیش خودم باشی هم سرگرم بشی!

-وای راست میگی؟!

-اهوم.

-خیلی ممنونم، خوشحالم کردی!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

نزدیکهای شیراز بودیم که ترلان خوابش برد. به حالت معصومش تو خواب نگاه کردم. این

دختر چی داره که اینجوری فکر و ذهنم رو مشغول خودش کرده؟ وقتی به چشماش نگاه

میکنم حس نابی پیدا میکنم و یه جورایی آرامش به وجودم تزریق میشه.

رسیدم جلوی در و بوق زدم. آقا رجب در رو باز کرد و ماشین رو توی حیاط بردم. ترلان هم

بیدار شد و با گیجی از ماشین پیاده شد. نزدیک بود بیفته که دستش رو گرفتم. باهم به سمت

داخل خونه رفتیم. فرزانه درو باز کرد و بغل ترلان پرید.

فرزانه: کجا بودی دختر؟! دلم برات یه ذره شده بود!

ترلان هم گیج نگاهش کرد و گفت:

-خب روستا بودم دیگه.

فرزانه حرصی نگاهش کرد و گفت:

-میدونم خل! بر فرض مثال از رو دلتنگی گفتم که کجا بودی.

-اهوم! فرزانه خانم اجازه میدین بیایم تو یا تا فردا میخوای سوال پرسی؟

-ای وای ببخشید آرشام خان! بفرمایین.

لبخندی زدم و سمت اتاقم رفتم.

«ترلان»

یه ماهی از رفتنمون به آبادی میگذره و توی این مدت من پیش آرشام به عنوان منشی مخصوص خودش کار میکنم. یه دختری اونجا کار میکنه؛ وای خیلی افادهای و پرروئه! آرایش غلیظی هم میکنه. خیلی ازش بدم میاد و هر وقت این رو به آرشام میگم میخنده و میگه همچنین!

یه دوست خوب هم پیدا کردم اسمش هانیهااس و من هانی صداش میزنم. یه دختر شرقی و چشم ابرو مشکی که خیلی مهربونه.

با عجله لباسام رو پوشیدم و از پلهها پایین رفتم. توی آشپزخونه پریدم. فرزانه داشت میز صبحانه رو آماده میکرد، رفتم و از پشت بغلش کردم. ترسید و هینی کشید:

-تویی نکبت؟ ترسوندیم!

-سلام عرض شد فرزانه خانم، اولاً نکبت جنابعالی هستی! دوما دستای ظریف و خوشگل من که ترسیدن نداره.

- ترلان میگم وقتایی که تو خودت رو اینطوری تحویل نمیگرفتی کی تحویلت میگرفت؟

- مامانم.

با یادش بغض نشست توی گلوم، فرزانه متوجه ناراحتیم شد اومد بغلم کرد:

- الهی من قربونت برم! ببخشید داشتم باهات شوخی میکردم. اصلا از این به بعد خودم تحویلت میگیرم.

خندیدم و گفتم:

- بکش کنار بابا، خفهام کردی!

- خاک تو سرت، بهت محبت کردن هم نیومده!

- کم حرص بخور! صبحونه بده بخورم برم که صدتا کار دارم.

- مگه خودت چلاقی؟! بردار بخور.

نچ نچی کردم و برای خودم لقمه گرفتم. با دهن پر چایی شیرینم رو سر کشیدم و از روی صندلی بلند شدم.

- دستت درد نکنه فرزانه جونم، من رفتم.

- تو که چیزی نخوردی. کجا با این عجله؟! مگه با آرشام خان نمیری؟

- نه امروز میخوام تنها برم.

- باشه عزیزم، به سلامت.

صورتش رو بوسیدم و از آشپزخونه بیرون زدم.

برای یه تاکسی دست تکون دادم و گفتم:

-درست!

نگه داشت و سوار شدم. آدرس شرکت رو بهش دادم و به بیرون خیره شدم. به روزایی که با آرشام این مسیر رو میرفتیم و میخندیدیم فکر کردم. یه حسهایی تو وجودم بهش داشتم؛ مثل اینکه دارم عاشقش میشم. آرشام برام مهم شده! هرشب قبل خواب بهش فکر میکنم. به

کاراش، به خندههایش، به چال روی گونههایش که چهقدر دلبره!

آهی کشیدم و از این فکر بیرون اومدم. رسیدیم دم شرکت و تاکسی نگه داشت. کرایه رو بهش دادم و پیاده شدم. در شرکت رو باز کردم و وارد شدم. منشی عجوزه نشسته بود تو جاش و من رو دید؛ اما اعتنایی نکرد. منم به حسابش نیاوردم و از کنارش رد شدم و پشت میزم نشستم که صدای نکرهایش بلند شد:

-بهت یاد ندادن سلام کنی؟!

-چرا یاد دادن به آدمای سلام کنم؛ اما من که اینجا آدمی ندیدم.

-حیوون خودتی، درست حرف بزنی!

-چرا به خودت گرفتی؟ من کی بهت گفتم حیوون؟

صورتش مثل گوجه شده بود. توی دلم لبخند زدم. از اینکه تونسته بودم حالش رو بگیرم خوشحال بودم.

داشتم پروندههایی که آرشام باید امضا میکرد رو مرتب میکردم که صدای هانی اومد:

-به به سلام به دوست جونی خودم! حالت چهطوره؟

-سلام هانی جون! خوبم تو خوبی؟

-خوبم عزیزم. من برم توی اتاقم، تونستی بیا بهم سر بزنی.

-باشه.

هانی رفت توی اتاقش و نیم ساعتی گذشته بود که آرشام اومد. اخم کرده بود حسابی! بهم

نگاه کرد و با سرش جواب سلام رو داد؛ چون امروز باهاش نیومدم اینجوری رفتار میکنه.

خب چیکارکنم؟! هر روز که نمیتونم با اون پیام، هم زشته و هم اینکه وابستهش میشم و این

برام بده! شاید اون دوستم نداشته باشه و اینجوری من ضربه میخورم.

پروندهها رو برداشتم تا ببرم امضاشون کنه. نزدیک اتاقش شدم و چند تقه به در زدم.

-بفرمایید.

در رو باز کردم و وارد شدم. همچنان اخماش سر جاش بود و ذرهای کم نشده بود.

-آقای مهرآرا اینا پروندههاییه که باید امضاش کنین.

پروندهها رو ازم گرفت و روی میزش گذاشت. به طرفم برگشت و گفت:

-چرا امروز صبر نکردی با هم بیایم؟

-خب همیشه که هر روز به شما زحمت بدم.

-این حرفها چیه ترلان؟! دیگه کار امروزت رو تکرار نکن، میتونی بری!
 نگاهی بهش انداختم و به سمت در اتاق حرکت کردم. از دست این آرشام! نه میشه باهاش
 مخالفت کرد نه میشه کاری برخلاف میلش انجام داد.
 نزدیکای ظهر بود که این منشیه وسایلش رو جمع کرد و به سمت اتاق آرشام رفت. از جلو
 میزم میگذشت که نگاه چپکی حوالهم کرد و منم به حسابش نیاوردم و مشغول کار خودم شدم.
 نیم ساعت بعد آرشام از اتاقش بیرون اومد و به من اشاره کرد که به سمت پارکینگ برم تا با
 هم بریم خونه. نزدیکای خونه بودیم که نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-هنوزم ازم ناراحتی؟

-نه نیستم؛ اما امروز خیلی بهم برخورد که با تاکسی اومدی.

-ببخشید، دیگه تکرار نمیشه!

-خدا کنه.

بوق زد و آقا رجب در رو برامون باز کرد. از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه راهی شدم.

مریم جون روی مبل نشسته بود و کتاب میخوند. رفتم نزدیکش و صورتش رو بوسیدم.

-سلام به مریم جون خودم!

-سلام دخترم، خسته نباشی.

-قربونت بشم من. تنهایی حوصلهت سر رفته؟

-آره یه جورایی.

-برم لباسام رو در بیارم بیام، اونقدر میخندونمت که از خنده کتابت رو گاز بگیری.

لبخندی زد و گفت:

-باشه عزیزم.

سوت زنان از پلهها بالا رفتم و در اتاقم رو باز کردم. مرتب و تمیز بود. یادمه آرشام یه بار به

خاطر این شلختگیم دعوام کرد که دختر به این بزرگی باید اتاقش مثل بچهها باشه؟ خجالت

نمیکشی؟ شاید یکی سر زده اومد توی اتاق، هر چی داری و نداری روی زمین که!

و من چهقدر به خاطر این بینظمیم اون روز جلوش خجالت کشیدم.

مقنعهام رو از سرم کندم و روی تخت انداختمش. هوا پاییزی بود و اول مهرماه بودیم؛ اما زیاد

سرد نشده بود و شیراز همچنان گرم بود.

مانتوم رو درآوردم و روی تخت کنار مقنعه انداختمش. سارافن یاسی رنگم رو از توی کمد

درآوردم و پوشیدم. شال لیمویی رنگم سرم کردم و شلوارم رو با شلوار خونگی عوض کردم.

پایین رفتم. مریم جون همچنان روی مبل نشسته بود. پیشش نشستم و دستم رو دور گردنش

انداختم.

-اون کتاب رو ببند که ترلانت اومده بخندونت.

لبخندی زد و کتابش رو بست و روی میز گذاشت.

-خوب من آماده‌ام!

-جونم برات بگه مریم جونم که...

شروع کردم و از ضایع کردن منشی شرکت گرفته تا حرفهایی که بهش زدم و دونه دونه

براش تعریف کردم. هی میخندید و میگفت:

-از دست تو دختر، رفتی اونجا بلای جونش شدی!

منم قیافهام رو کج و معوج میکردم و میگفتم:

-ولش کن اون عجوزه رو!

نزدیکای عصر بود که تلفن خونه زنگ خورد. مریم جون گوشی رو برداشت و مشغول حرف

زدن شد. از حرفهای معلوم بود که داره با گلاره خانم حرف میزنه. مشغول خوردن کیکی

بودم که فرزانه برای عصرونه درست کرده بود و واقعا خوشمزه بود. صحبتهای مریم جون

تموم شد و تلفن رو قطع کرد و اومد پیش من نشست.

-چیزی شده مریم جون؟

-نه عزیزم، گلاره بود و میگفت احسان اینجا کار پیدا کرده و فردا میاد پیشمون. تا وقتی که

خونهای پیدا میکنه اینجا بمونه و منم گفتم خونه میخواد چیکار؟! تا هر وقت بخواد میتونه پیش

ما بمونه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خوب کاری کردین، عاشق این مهربونیتم مریم جونم.

لبخندی زد و چیزی نگفت.

آرشام هم از قضیه‌ی احسان باخبر شد و مخالفتی نکرد. شب با کلی خستگی سرم رو روی بالش گذاشتم و خوابم برد.

داشتم خواب هفت پادشاه رو میدیم که احساس کردم تختم داره میلرزه. یا خدا نکنه زلزله اومده باشه؟! با ترس از روی تخت بلند شدم وزیرش پریدم و همچنان با صدای بلند داشتم التماس خدا میکردم که جون عزیزم رو ازم نگیره!

-خدا جونم غلط کردم! دیگه اون منشی عجوزه رو اذیت نمیکنم، دیگه فرزانه رو حرص نمیدم، اصلا هرچی آرشام گفت میگم چشم! فقط من رو نکش، برات بنده‌ی خوبی میشم.

داشتم همینطوری پشت سرهم حرف میزدم که از زیر تخت صدای خنده‌ی کسی بلند شد. به خودم اومدم و دیدم زمین لرزه‌های درکار نیست. از زیر تخت بیرون اومدم و دیدم بله... فرزانه خانم افتاده روی زمین و داره از خنده زمین رو گاز میگیره.

-میشه بهم بگی چی شده؟!

قشنگ که خنده‌هاش رو کرد از روی زمین بلند شد و لباسش رو مرتب کرد و با ته مایه‌های خنده‌اش گفت:

-وای ترلان خیلی باحالی! فکر کردی زلزله اومده و رفتی زیر تخت قایم شدی!

-مگه زلزله نبود؟!

بلند خندید و گفت:

-نه من اومدم بیدارت کنم که خواب نمونی؛ اما هر کاری کردم بیدار نشدی؛ برای همین تخت

رو تگون دادم تو هم ترسیدی و روی زمین افتادی.

-فرزانه دعا کن دستم بهت نرسه؛ وگرنه میکشمت!

افتادم دنبالش و اونم با خنده فرار کرد. اون بدو و من بدو!

-اما ترلان خیلی خوب به غلط کردن افتاده بودیا! خوبه دیگه نمیتونی من رو حرص بدی.

-تو وایسا من بگیرمت، اونوقت حالت میکنم کی به غلط کردن میافته! حالا که اینطور شد از

این به بعد بیشتر حرصت میدم.

کم مونده بود بگیرمش که پرید و پشت مریم جون قایم شد. مریم جون نگاهی به من و نگاهی

به فرزانه انداخت و با تعجب گفت:

-چی شده؟!

فرزانه:

-خانم جون به دادم برس، این ترلان میخواد من رو بخوره!

مریم جون:

-یعنی چی؟ چی میگی؟! مگه آدم خواره تو رو بخوره؟!!

فرزانه از یه طرف میخندید و از طرف دیگه هی پشت مریم جون اینور و اونور میکرد. آرشام اومد پایین و بهمون نگاه کرد.

-چه خبره سر صبحی میدون جنگ راه انداختین!؟

-آره، من باید امروز این فرزانه رو بکشم.

-مگه چی شده؟

فرزانه هم ذوق زده شروع کرد به تعریف بلایی که سرم آورده. قهقهه مریم جون و آرشام بلند شده بود. منم از یه طرف هم حرص میخوردم هم به گیجی خودم میخندیدم. بعد اینکه حسابی خندهامون رو کردیم و حاضر شدیم تا بریم شرکت.

آقا رجب خونه نبود و من رفتم تا در حیاط رو باز کنم که آرشام ماشین رو بیرون ببره. در رو که باز کردم با احسان رو به رو شدم.

احسان: سلام، خوبین ترلان خانم!؟

-سلام، ممنونم خوش اومدین. بفرمایین تو!

آرشام هم اومد و باهاش احوالپرسی کرد. احسان که فهمید ما با هم یه جا کار میکنیم بازم اخماش توی هم رفت. من و آرشام نگاهی به هم انداختیم و سرمون رو تکیه دادیم. احسان رفت توی خونه و ما هم راهی شرکت شدیم.

وارد شرکت که شدیم سلطانی همون منشی از در آسانسور بیرون اومد. تا ما رو با هم دید ابروهایش پرید بالا و با یه حالت عصبانی به من نگاه کرد. الان پیش خودش فکر میکنه نیومده قاپ مهندس رو زد! نمیدونه که ما از اولش هم پیش هم بودیم. به آرشام سلام داد و بیتوجه به من از کنارم گذشت. آرشام نگاهی به سلطانی انداخت و گفت:

-چش بود؟

شونهام رو بالا انداختم و در آسانسو رو باز کردم. آرشام هم اومد و کنار من وایساد. رسیدیم به طبقه مورد نظر و از آسانسور بیرون اومدیم. آرشام رفت سمت اتاقش و منم پشت میزم نشستم. چند دقیقه‌های گذشته بود که سایه یه نفر روی میزم افتاد. سرم رو بلند کردم و دیدم سلطانی با اخم بالای سرم ایستاده.

-فرمایش؟!

-یه چیزی بهت میگم خوب گوشهات رو باز کن! آرشام مال منه، دور و ورش دیگه نییمنت!
-اولا آقای مهر آرا، دوما تا جایی که میدونم کارای من به جنابعالی ربطی نداره! زیادم منم منم نکن، نیم منم نیستی!

صورتش از عصبانیت کبود شده بود.

-ببین دخترهی هر جایی، سعی کن با من درنیفتی؛ وگرنه بد میبینی!

-هر جایی نسل اندر نسلته! گمشو از جلوی میزم اونور که زیادی زر زر میکنی، هر غلطی دلت
میخواد بکن.

صدام بالاتر رفت:

-ضمنا دفعه آخرت باشه میای و من رو تهدید میکنی، فهمیدی؟!

آخر حرفم رو با داد گفتم که در اتاق آرشام باز شد.

آرشام: چه خبره اینجا؟

سلطانی زود جلو رفت و با خود شیرینی گفت:

-من مقصر نیستم آقای مهرآرا! این دختره هر چی از دهنش در اومد به من گفت.

آرشام: خانم مهرابی میشه توضیح بدین چی شده؟

-توضیح رو از ایشون بخواین که میاد و من رو تهدید میکنه.

آرشام: چه تهدیدی؟!

سلطانی: دروغ میگه آقای...

آرشام نداشت ادامه حرفش رو بزنه و دستش رو به معنی سکوت جلوی صورتش گرفت.

-خانم مهرابی پرسیدم چه تهدیدی؟!

-ایشون میگن دور ور آرشام نبینمت، اون مال منه! هر چی دلشون خواست گفتن و آخرشم

تهدید کردن که بد میبینم.

عصبانی شدن آرشام رو به وضوح میشد حس کرد.

-خانم سلطانی من ملک شخصی کسی نیستم که من راه انداخته بودین و اینکه با هر کی ارتباط دارم به خودم مربوطه! بعد این دیگه همچین چیزایی نشنوم؛ وگرنه تضمین نمیکنم که چه رفتاری بکنم.

رفت سمت اتاقش و در رو بست. سلطانی با خشم برگشت سمتم و گفت:

-نشونت میدم دخترهی هر جایی!

-برو بابا!

تا آخر ساعت کاری همه مشغول کارخودشون بودند و آرشام هم از اتاقش بیرون نیومده بود. موقع رفتن زودتر از آرشام رفتم پارکینگ تا این سلطانی بازم گیر نده. چند دقیقههای گذشت تا آرشام اومد و سوار شد. برگشت سمت من و گفت:

-از حرفهای این دختره ناراحت نشو! از اولشم ازش خوشم نمیآومد، میدونستم همچین آدمیه! -بیخیال من ناراحت نشدم.

لبخندی بهش زدم و به بیرون خیره شدم. رسیدیم خونه و بعد سلام کردن به اهل خونه هرکدوم راهی اتاق خودمون شدیم. داشتم در اتاق رو باز میکردم که در کناری اتاقم باز شد و احسان ازش بیرون اومد. این اینجا چیکار میکنه؟!

نکنه مریم جون این اتاق رو بهش داده؟ وای گاوم زایید!

-سلام.

-سلام، خوبین آقا احسان؟!

-ممنون شما خوبی؟ خسته نباشین.

-تشکر خوبم، سلامت باشین.

رفتم داخل اتاق و در رو بستم. فرزانه اومد و برای ناهار صدام زد. رفتم پایین و دیدم همه پشت میز نشستن. سلامی کردم و کنار آرشام نشستم. لبخندی به روم پاشید و مشغول کشیدن غذا شد؛ برای منم غذا کشید و ازش تشکر کردم. در حین خوردن غذا سنگینی نگاهی بدجور اذیتم میکرد. سرم رو بلند کردم و دیدم بله؛ آقا احسان مثل چی به من زل زده! غدام کوفتم شد، خجالتم نمیکشید.

بعد از ناهار همه رفتیم تو سالن تا چایی بخوریم.

یه هفته‌ای بود که احسان اینجا بود و نگاهاش به من بیشتر شده بود. آرشام هم بوهای برده بود و وقتی احسان رو میدید اخم میکرد. توی شرکت هم سلطانی باهام کاری نداشت؛ اما بد نگاهم میکرد. منم با بیخیالی طی میکردم.

داشتم با لپ تاپم ور میرفتم که اسم تارا بالای صفحه خودنمایی کرد. صفحه رو باز کردم و دیدم نوشته:

-سلام خواهر بیمعرفت!

در جوابش نوشتم:

-سلام خواهر بزرگه. خوبی؟ خوشی؟ صدرا چهطوره؟

-قربونت خوبم، صدرا هم خوبه خاله کوچولو!

-چی؟ یعنی چی؟ من از کی تا حالا خاله شدم خودم خبرندارم؟

-به زودی میشی عزیزم!

یه لحظه هنگ کردم. این چی گفت؟ به زودی؟! پس یعنی تارا حاملهاس!

از هیجان جیغ کشیدم و روی تخت بالا و پایین پریدم. هورا!

-مبارکه عزیزم، انشالله به سلامتی!

تا خواستم جواب تارا رو بخونم در اتاق محکم باز شد و به دیوار خورد و احسان داخل پرید. با حالت نگرانی گفت:

-چی شده؟ خوبی ترلان؟ چرا جیغ کشیدی؟

وای آبروم رفت! چون اتاق کناری منه و صدای جیغم رو شنیده!

-هی...هیچی!

زبونم بند اومده بود؛ مثل علامت سوال داشت من رو نگاه میکرد.

-پس چرا جیغ کشیدی؟

-یه خبر خوب شنیدم؛ برای همین!

-زهراهم رو ترکوندی دختر! فکر کردم اتفاقی برات افتاده.

-ببخشید.

سرش رو تکون داد و بیرون رفت. الان پیش خودش فکر میکنه دختره چهقدر خله! حسابی به

تارا تبریک گفتم و خودم ذوق مرگ شدم. وای خدا دارم خاله میشم، آخ جون!

از روی تخت پریدم پایین و رفتم به مریم جون و همه اهل خونه گفتم. اونا هم کلی خوشحال

شدند و تبریک گفتند؛ به خصوص آرشام خیلی خوشحال شد مریم جون هم خندید و گفت:

-دیگه وقت زن گرفتنته! باید دست بجنبونی، منم دلم میخواد نتیجهام رو ببینم.

آرشام هم عوض خجالت کشیدن نیشش رو باز کرد و گفت:

-انشاءالله!

همه یکصدا خندیدیم. شب با کلی ذوق به خواب رفتم.

صبح زود آرشام هرکاری کرد ماشینش روشن نشد؛ برای همین تاکسی گرفت و بهم گفت برم

شرکت تا اونم ماشین رو بیره تعمیرگاه و بعد با تاکسی میاد شرکت.

سوار تاکسی شدم و جلوی شرکت پیاده شدم. نزدیک شرکت یه ون مشکی رنگ نگه داشته

بود. داشتم از کنارش رد میشدم که یه مرد ازش بیرون اومد و من رو مخاطب قرارداد و گفت:

-بخشید خانم!؟

-بله!؟

-میشه یه نگاهی به این آدرس بندازین و بگین کجاست؟ رفتم جلوتر تا آدرس رو بینم. سرم رو خم کردم و به کاغذ توی دستش نگاه کردم. خواستم حرفی بزنم که دستمالی جلوی دهنم قرار گرفت و با یه نفس عمیق بیهوش شدم.

با سردردی شدید چشمم رو باز کردم و به دور و اطرافم خیره شدم. اینجا دیگه کجاست؟ بوی نمی که از اتاق تاریک و کثیف میاومد داشت حالم رو بهم میزد. خدایا چه بلایی سرم اومده؟ دستام رو تکون دادم؛ اما فایده‌های نداشت، بسته بودنش. تحملم سر اومد و با صدای بلند گفتم:

-آهای کسی نیست؟ این در لعنتی رو باز کنین!

در با صدای بدی باز شد و یه مرد سیبیلو و هیگلی داخل اومد.

مرد: چته صدات رو انداختی پس کلّهات؟

-تو دیگه کی هستی؟ من اینجا چیکار میکنم؟

-زیادی سوال نپرس! خانم بیاد خودت میفهمی.

-خانم دیگه کیه؟

جوابم رو نداد و در رو بست و بیرون رفت. خدا لعنتتون کنه! آرشام کجایی؟ ای خدا!

چند ساعتی بود که داشتم از تشنگی هلاک میشدم. نه کسی داخل اتاق میاومد نه جواب داد زدنهام رو میدادن.

دیگه داشتم از حال میرفتم که در باز شد و یه زن با یه پسر کنارش داخل اومدن. ای...اینکه

سلطانیه! اینجا چیکار میکنه؟! تا وضعیت و حال من رو دید قهقههای زد و گفت:

-بهم رسیدیم دخترهی هر جایی! به من میگفتی زر زر نکن؟! الان نشونت میدم.

اومد سمتم و محکم موهام رو گرفت و کشید. از درد آخ بلندی گفتم و صدای خندهی

دوتاشون بلند شد. من نمیدونم با پسره چه پدرکشتگی داشتم که اینجوری از درد کشیدن من

لذت میبرد! صدای نکره سلطانی از افکارم بیرونم آورد:

-آرشام جونت کجاست بیاد وقتی داری زیر دستای پدرام دخترانگیت رو از دست میدی

نجات بده؟!

یا خدا! این چی گفت؟! دخترانگی؟ یعنی میخوان با من چیکار کنن؟ خدایا خودت کمک کن.

-چیه لال مونی گرفتی؟! پیش آرشام جونت که زبونت خیلی دراز بود.

-هنوزم میگم هیچ غلطی نمیتونی بکنی! پلیسا پیدات میکنن و دمار از روزگارت درمیارن.

قهقههای کرد و اومد نزدیکم محکم زد توی گوشم. احساس کردم پرده گوشم پاره شد.

-به نفعته زیادی حرف نزنی! اینم بگم جایی هستی که دست هیچ احد الناسی بهت نمیرسه؛

پس ساکت باش و با پدرام لذت ببر! میخوام ببینم وقتی دیگه دختر نیستی آرشام چهجوری

تحویلت میگیره، بازم برات موس موس میکنه یا مثل خیابونیها پرتت میکنه بیرون؟ -خفه شو!

تو نمیتونی کاری بکنی.

رفت سمت در و بازش کرد:

-فعلا میگم برات غذا بیارن تا جون بگیری!

قهقههای کرد و با پسره بیرون رفتن. خدایا! خودت به دادم برس. نذار حیثیت و آبروم از دستم

بره. تو رو قسم به پاکی بندهات خودت کمکم کن. هق هقم بلندشد. وقتی یه آدم بیکس و

کار باشه عاقبتشم این میشه؛ یعنی آرشام الان میدونه من کجام و چه بلایی سرم اومده؟! از فکر

بلایی که قراره سرم بیاد ته دلم خالی شد و هق هقم بلند شد.

یه مردی در رو باز کرد و با یه سینی غذا توی دستش وارد اتاق شد. سینی رو گذاشت جلوم و

گفت:

-بخور!

-برش، من لب به چیزی نمیزنم.

-دستور خانمه! نخوری به زور تو حلقومت میریزه.

-خانم غلط کرد با تو، گمشو بیرون!

سینی رو بهم نزدیکتر کرد که با پام محکم زدم و برنجهای توی بشقاب پخش

زمین شد. مرد خواست بزنتم که با صدای یه پسر متوقف شد.

پسر: ولش کن، برو بیرون!

مرد عصبانی سینی رو از روی زمین برداشت و از اتاق بیرون رفت. پسره اومد نزدیکم و با

چشمای هیزش بهم زل زد.

-جون عجب جیگری هستی!

دستش رو روی صورتتم کشید. خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

-دست کثیفت رو به من زن!

-الان هر چهقدر میخوای حرف بزنی؛ اما شب که نمیتونی از دستم قسر در بری خانم خوشگله!

-تو خواب ببینی!

-تو بیداریم میبینیم کوچولو!

نگاه هیزی به سر تا پام انداخت و رفت بیرون. چیکارکنم؟ خدایا غیر تو کسی رو ندارما! بابا

کجایی ببینی دارن دخترت رو اذیت میکنن؟ خودت مواظبم باش بابا!

نمیدونستم چیکارکنم. گوشیم ازم گرفته بودن، یاد گوشی کوچولوی ساده نوکیام افتادم که

همیشه توی جیب شلوارم میذاشتمش. خودم رو تکیون دادم و دستام رو نزدیک جیب شلوارم

بردم. خوشبختانه دستام رو جلو بسته بودن؛ چون اگه عقب میبستن از درد هلاک میشدم. با

دستم گوشی رو لمس کردم. آخ جون متوجه این نشده بودن! به زور گوشی رو کشیدم بیرون

و شماره آرشام رو گرفتم.

«آرشام»

ماشین رو به سختی بردم و گذاشتم تعمیرگاه. تاکسی دربستی گرفتم و آدرس شرکت رو دادم. تاکسی دم شرکت توقف کرد و پیاده شدم. به سرعت سمت واحد شرکت رفتم. در رو باز کردم و وارد شدم.

چشم خورد به میز ترلان، پشت میزش نبود و همه چی رو میزش مرتب بود و نشون از این میداد که نیومده شرکت.

سلطانی هم پشت میزش نبود. اینجا چه اتفاقی افتاده؟! چرا ترلان نیومده شرکت؟! منکه خودم براش تاکسی گرفتم راهیش کردم. گوشیم رو از جیب بیرون آوردم و شمارهاش رو گرفتم.

صدای "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش مییاشد" خانم توی سرم اکو شد. گوشام سوت کشید. نگرانی به جونم افتاد؛ یعنی چه اتفاقی برای ترلان افتاده؟ رفتم سمت اتاق هانیه دوست ترلان، شاید ازش خبر داشته باشه. در زدم و وارد شدم. از جاش بلند شد و سلام کرد.

-سلام، ببخشید خانم فراهانی از خانم مهرابی خبری ندارین؟

-نه متاسفانه! وقتی منم اومدم تو شرکت نبودن، اتفاقی افتاده؟

-نه، ممنون ببخشید مزاحم شدم.

-خواهش میکنم آقای مهندس!

از اتاقش اومدم بیرون و کلافه دستی توی موهام کشیدم. ای خدا ترلان من کجاست!؟

راه اومده رو برگشتم و نگاهی به دور و اطراف شرکت انداختم. هیچ خبری نبود! ترلان کجایی؟ کجا دنبالت بگردم؟ شاید رفته باشه خونه، آره خودشه! تاکسی گرفتم و به خونه رفتم. به سرعت از تاکسی پیاده شدم و کلید انداختم و در رو باز کردم. بدو به سمت داخل خونه رفتم، ترلان دستم بهت برسه میدونم چیکارت کنم که اینجوری من رو نگران کردی. در سالن رو باز کردم و وارد شدم. مامانی و کوکب خانم توی آشپزخونه بودند. فرزانه هم داشت سالن رو جارو میکرد، تا من رو دید جارو رو خاموش کرد و سلام داد. با سر جوابش رو دادم و رفتم توی آشپزخونه. مامانی نشسته بود پشت میز ناهارخوری و چایی میخورد.

-سلام مامانی، سلام کوکب خانم.

کوکب خانم:

-سلام پسر.

مامانی با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-مگه تو نباید الان تو شرکت باشی؟ پس تو خونه چیکار میکنی؟

-ترلان اومده خونه، منم اومدم دنبالش.

-ولی ترلان که خونه نیومده.

با صدای فرزانه به عقب برگشتم.

-مطمئنی نیومده خونه؟!

-آره من از صبح توی سالنم، اگه میاومد میدیدمش.

مامانی با نگرانی گفت:

-پس کجا رفته؟

-نمیدونم. منم فکر کردم اومده خونه و اومدم دنبالش.

-بهش زنگ زدی مادر؟

-آره مامانی زدم؛ اما خاموشه.

-وای آرشام دارم نگران میشم. اون دختر که غیر شرکت و این خونه جایی رو نمیشناسه، کجا

ممکنه رفته باشه؟ دستی توی موهام کشیدم و روی صندلی نشستم.

-نمیدونم مامانی، نمیدونم.

-پاشو بریم دنبالش بگردیم، امانت مردمه!

-شما کجا؟ خودم میرم دنبالش؛ اما نمیدونم کجا برم.

فرزانه با ناراحتی گفت:

-نکنه خدایی نکرده تصادف کرده باشه؟!

کوکب خانم:

-وای خدانکنه دختر!

مامانی:

-آرشام با نشستن چیزی درست نمیشه، من دارم از دلشوره هلاک میشم.

-برم بیمارستانا رو بگردم.

صدای یا زهرا گفتن مامانی بلند شد.

-نگران نباش قربونت برم، انشاءالله که چیزی نشده. هر جا باشه پیداش میکنم، بهت قول میدم.

-برو پسرم خدا به همراهت!

از رو صندلی بلند شدم و رفتم بیرون. به آژانس سر کوچه زنگ زدم و ازشون خواستم یه ماشین دربستی بهم اجاره بدن؛ چون رییش آشنا بود موافقت کرد. ماشین رو گرفتم و به سمت اولین بیمارستان راندم.

از بیمارستان اولی بیرون اومدم و به سمت بعدی حرکت کردم. اونجا هم خبری نبود، رسیدم

بیمارستان سوم. رفتم سمت پذیرش و از پرستار پرسیدم که دختری به نام ترلان مهرابی

آوردن اینجا یا نه؟! کامپیوترش رو چک کرد و گفت که یه مورد تصادفی داشتن که متاسفانه

دختره فوت کرده. زیر پاهام خالی شد، کم مونده بود بیفتم زمین که دستم رو گرفتم به دیوار

و روی صندلی نشستم. پرستاره اومد سمتم و پرسید:

-آقا حالتون خوبه؟

-کجا میتونم دختری که تصادف کرده رو ببینم؟

-سردخونه، طبقه پایین سمت راست.

چهقدر راحت کلمه سرد خونه رو به زبون آورد! خب برای عزیزان اون که اتفاقی نیفتاده بود خدایا خودت کمک کن برای ترلانم اتفاقی نیفتاده باشه.

با پاهای لرزون پلهها رو پایین رفتم و به سمت راست سالن حرکت کردم. جلوی سرد خونه رسیدم؛ برای مسئولش جریان رو تعریف کردم و من رو به سمتی هدایت کرد که جنازه دختر تصادفی اونجا بود.

ملافه روش رو کنار کشید. با ترس سرم رو بلند کردم و به صورت داغون شده دختره نگاه

کردم. نفسی از سر آسودگی کشیدم، خدا رو شکر ترلان نبود!

-خودشه؟

-نه.

-خب خدا رو شکر!

تشکر کردم و از سردخونه بیرون اومدم.

چند ساعتی بود که خبری از ترلان نبود. همه بیمارستانها رو گشتم. هیچی به هیچی! سرگردون

خیابونها رو میگشتم که گوشیم زنگ خورد. ماشین رو کناری پارک کردم و گوشی رو جواب

دادم. شماره ناشناس بود.

-ا...الو...آرشام.

-ترلان تویی؟ کجایی دختر؟ مردیم از نگرانی!

-آرشام...سلطانی من رو دزدیده و میخواد بلا سرم بیاره. تو رو خدا زود بیا.

-چی میگی ترلان؟ سلطانی چرا باید همچین کاری بکنه؟

-بیا آرشام.

-باشه عزیزم الان...

گوشی قطع شد و نتونستم باهاش حرف بزنم، ای خدا ترلان من رو اون سلطانی بیهمه چیز دزدیده! حالیت میکنم با کی طرفی زنیکه! به سمت کلانتری روندم. وقتی رسیدم سریع ماشین رو پارک کردم و داخل رفتم. با افسر نگهبان حرف زدم تا گذاشتن داخل برم. سرباز در اتاقی رو باز کرد و وارد شد به منم گفت که منتظر بمونم. سردر اتاق رو نگاهي انداختم. جناب سرهنگ محسنی! بعد از چند دقیقه سرباز اومد بیرون و بهم گفت که برم داخل. بعد از اینکه جریان رو به سرهنگ گفتم مکثی کرد و گفت:

-شمارهای که باهاش بهتون زنگ زد رو بدین.

شماره رو بهش دادم و سروان رسولی رو به اتاقش فراخوند و شماره رو بهش داد تا ردیابی کنند. نیم ساعتی گذشت و خبری نشد. سرهنگ که کلافگی من رو دید از جاش بلند شد و گفت:

-همراهم بیا جوون!

از جام بلند شدم و همراه سرهنگ به سمت اتاقی حرکت کردیم. سرهنگ در رو باز کرد و وارد شد. همه احترام نظامی گذاشتن و سرهنگ آزاد باش داد. رفت سمت سروان رسولی و پرسید:

-چی شد سروان؟

سروان: قربان، یه جایی خارج از شهر هستن؛ اما منطقش جوریه که اصلا ردیابی نمیشه. سرهنگ: نیروها رو خبر کن، با هم میریم اون منطقه. شاید سرنخی پیدا کردیم. سروان اطاعت کرد و همگی سوار ماشین شدیم. منم توی ماشین سرهنگ نشستم. بعد یک ساعتی به منطقه ردیابی شده رسیدیم. سروان با لپ تابش ور رفت و بعد چند دقیقه‌های گفت: -قربان موفق شدم، تو یه انباری هستن! سرهنگ: زود باشین بریم اونجا. نفس آسوده‌های کشیدم، ترلانم نترس. دارم میام پیشت!

«ترلان»

لعنت بهت! باطریم تموم شد و نتونستم زیاد با آرشام حرف بزنم. حداقل تونستم بهش بگم من رو دزدیدن، خدا کنه بتونه پیدام کنه!

مدتی گذشته بود و من داشتم از تشنگی میمردم. خاک تو سرت ترلان! چرا غذا رو نخوردی؟
الان باید گشنگی رو هم تحمل کنی. درگیر افکارم بودم که در باز شد و سلطانی و همون پسره
همراهش وارد اتاق شدند.

-چطور می معشوقه آرشام؟

-من معشوقه کسی نیستم!

-چه زود زدی زیرش! همین یه هفته پیش که خوب بلبل زبونی میکردی.

-اونموقع هم من حرفی از معشوقه بودن نزدم، شما بد برداشت کردی.

-نه بابا؟! حالا هرچی! بیخیال این حرفها، کارایی بهتر از اون در پیش داریم. بهت توصیه میکنم

امشب حسابی لذت ببر. پدرام پسر خوبیه!

-دهنت رو ببند، زنیکه عوضی.

-به نفعته زیاد ور ور نکنی؛ وگرنه نگهبانای بیرون هم خیلی مشتاقتن!

یا خدا! این زن چهقدر عوضیه؟! آرشام پس کجایی؟ بیا دیگه!

-فکرات رو ول کن پاشو؛ باید بری اون یکی اتاق. اونجا رو براتون آماده کردم.

به پسره اشاره کرد که به سمتم بیاد.

-به من دست نزن!

اومد جلوتر و دستام رو گرفت و کشید.

- مگه نمیگم به من دست نزن؟! ای خدا آرشام! کجایی؟ صدای قهقهه سلطانی بلند شد:
- آخی کوچولو! آرشام جونی در کار نیست که بیاد نجاتت بده؛ پس ساکت باش و همراه پدرام
بیا.

نمیخواستم جلوی این زنیکه گریه کنم و غرورم خُرد بشه. خدایا خودت کمکم کن! پسره
دستم رو کشید و من رو با خودش به سمت یکی از اتاقها برد. در رو که باز کرد نگاهی به اتاق
انداختم. یه تخت بزرگ دو نفره وسطش خودنمایی میکرد! دستم رو کشید و پرتم کرد روی
تخت؛ اشکام سرازیر شد. سلطانی نگاهی بهم انداخت و گفت:

-خوش بگذره خانم کوچولو!

دستش رو برام تکون داد و بیرون رفت. آرشام کجایی؟! بیا! خدایا نذار شرفم رو از دست بدم،
عفتم رو حفظ کن! اگه بلایی سرم بیاد قسم به بزرگیت خودم رو میکشم. پسره داشت نزدیکم
میشد.

-خب! به هم رسیدیم خوشگلم.

-دست کثیفت بهم بخوره بد میبینی.

با صدای بلند خندید و گفت:

-هر کاری دلت میخواد بکن جوجه! تو هر چی بیشتر مخالفت کنی من بیشتر جذبت میشم.

-تو رو خدا به من دست نزن، مگه من چیکارت کردم؟

-بذار فکر کنم. با من که کاری نکردی؛ اما دختر خاله من رو بدجوری اذیت کردی، منم که

عاشقشم! پس با این حساب منم اذیت کردی و الانم باید جبران کنی.

-پست فطرتت و آشغالتر از شماها جایی ندیدم.

-جون! بگو عزیزم.

نزدیکم شد. با یه حرکت پیرهنش رو از تنش درآورد. چشمام رو بستم و توی دلم بابا و مامانم

رو صدا زدم که کمک کنن. دستش رو آورد جلو و صورتم رو لمس کرد، سرم رو به عقب

کشیدم که از گردنم گرفت و ثابت نگه داشت.

صورتش رو بهم نزدیکتر کرد و به لبام خیره شد. تف انداختم توی صورتش که گردنم رو ول

کرد و عقب کشید.

صورتش رو پاک کرد و یکی خوابوند توی گوشم، دستت بشکنه الهی عوضی!

-نه اینجوری نمیشه!

اومد روی تخت و من رو خوابوند. خودم رو به اینور و اونور کوبیدم؛ اما چه فایده؟! دستاش رو

گوشه‌های مانتوم گذاشت و از وسط جرش داد. با صدای بلند جیغ کشیدم و خدا رو صدا زدم.

جیغ زدنم بین صدای خنده‌هاش گم شد.

صورتش رو آورد جلو و بهم نگاه کرد. خواست بیاد سمتم که یکی محکم به در کوبید و در از

جاش کنده شد. هراسون از روم بلند شد و به طرف در نگاه کرد.

چشمام رو که از ترس بسته بودم رو باز کردم و با کسی که جلو در دیدم نور امید تو دلم دمیده شد. آرشام من اومد، اومد تا نجاتم بده! آرشام اومد جلو و پسره رو زیر مشت و لگد گرفت

-عوضی! تو میخواستی به ترلان من دست درازی کنی!؟

از شنیدن کلمه ترلان من قند تو دلم آب شد. داشت به قصد کشت پسره رو میزد که پلیسا اومدن و مانعش شدن. آرشام برگشت و نگاهی به من انداخت. جلوتر اومد، دستاش رو باز کرد و پریدم بغلش و با صدای بلند گریه کردم. سرم رو نوازش میکرد و با دستای گرمش به وجودم زندگی تزریق میکرد.

-قربونت برم، گریه نکن! الهی آرشام بمیره و تو رو...

دستم رو گرفتم جلوی دهنش که این کلمه رو به زبون نیاره. با داغی لبه‌اش انگشتهام رو سوزوند و به دستهام بوسه زد. خودم رو محکم بهش فشردم و نفهمیدم کی توی بغلش از هوش رفتم.

چشمام رو که باز کردم سرم به دستم وصل بود. نگاهم رو دور و اطراف اتاق چرخوندم. آرشام دستم رو گرفته بود و

خواهش برده بود، موهای خوش حالتش روی پیشونیش ریخته بود. دلم میخواست دستم رو جلو ببرم و بین موهایش فرو کنم. چند لحظه گذشت تا آرشام چشماش رو باز کرد و به من نگاه کرد.

-بیدار شدی؟! تو که من رو ترسوندی ترلانم!

-بخشید!

-مامانی خیلی نگران بود. زنگ زدم بهش گفتم حالت خوبه و گفت که زودتر بریم خونه. میرم با دکتر حرف بزنم.

-باشه.

آرشام رفت تا با دکتر حرف بزنه و منم غرق افکارم شدم. خداروشکر از دست سلطانی نجات پیدا کردم، خیلی بیرحم بود! اینجور دختری ندیده بودم که به همجنس خودش هم رحم نکنه! آرشام در اتاق رو باز کرد و داخل اومد.

-بلندشو کمکت کنم لباسات رو بپوشی. دکتر گفت مرخصی؛ فقط باید استراحت کنی.

-میشه یه پرستار صدا کنی؟! من اینجوری راحت نیستم.

بهم نگاه کرد و سرش رو تکون داد و بیرون رفت. یکی از پرستارا اومد و کمکم کرد تا لباسام رو بپوشم. در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم. آرشام روی صندلی نشسته بود. من رو که دید از جاش بلند شد و اومد دستم رو گرفت. گرمی دستاش به وجودم تزریق میشد و حالم رو

دگرگون میکرد. با هم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کرد. وقتی رسیدیم مریم جون از در سالن بیرون اومد و محکم بغلم کرد.

-الهی قربونت برم دخترم، خدا رو شکر سالم و سرحالی!
-ببخشید نگرانتون کردم.

-دیگه از این به بعد بدون آرشام بیرون نمیری، فهمیدی؟

-چشم.

با هم به سمت داخل خونه رفتیم و فرزانه و کوکب خانم هم بغلم کردن و خدا رو شکر گفتن.

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم و رفتم حموم تا دوش بگیرم. از حموم که

اومدم بیرون دیدم فرزانه نشسته رو تختم و به قاب عکس بابا و مامانم نگاه میکنه.

-کی اومدی؟

با صدام برگشت به طرفم و گفت:

-اومدم صدات کنم، مریم جون کارت داره.

-باشه عزیزم، برو لباس عوض کنم میام.

باشهای گفت و از اتاق بیرون رفت. پیرهن لیمویی رنگم رو که تا روی زانوم بود با شلوار خونگی بنفشم رو از کمد برداشتم و پوشیدم. موهامم با سشوار خشک کردم و شال بنفشم رو سر کردم.

از پلهها رفتم پایین، مریم جون روی مبل نشسته بود. من رو که دید بهم اشاره کرد که برم سمت اتاقش و خودش هم از جاش بلند شد و راهی اتاقش شد. وارد اتاق شدم و روی تختش نشستم. در رو بست و اومد کنارم نشست.

-اتفاقی افتاده مریم جون؟

-اتفاق که نه؛ اما یه چیزی باید بهت بگم!

-جانم؟! گوشم با شماست.

-راستش رو بخوای دخترم دیشب گلاره زنگ زده بود؛ مثل اینکه احسان از تو خوشش اومده؛ برای همین به مادرش گفته تو رو براش خواستگاری کنن.

از حرف مریم جون خیلی تعجب کردم. چرا خودم نفهمیدم که احسان بهم علاقه داره؟! اما...

من که آرشام رو دوست دارم. چهجوری با احسان ازدواج کنم؟!

-نیازی نیست خودت رو اذیت کنی دخترم. به گلاره هم گفتم، زندگی خودته و خودت باید

براش تصمیم بگیری. اگه دلت باهاش نیست و نمیتونی این ازدواج رو قبول کنی بدون خجالت

کشیدن بهم بگو؛ اما به نظر من اول خوب فکرهاات رو بکن، بد و خوبش رو بسنج و بعد ما رو هم با خبر کن.

چشمی گفتم و از جام بلند شدم. واقعا از مریم جون خجالت کشیدم. منکه نمیتونستم بهش بگم آرشام رو دوست دارم!

رفتم توی باغ تا یکم فکر کنم. بین درختا قدم میزدم و به احسان فکر میکردم. هر بار ذهنم به سمت آرشام پر میکشید و خاطراتش رو برام تداعی میکرد. نه...من نمیتونم غیر آرشام به کسی فکر کنم؛ حتی اگه اونم من رو نخواد تا زمانی که تو لباس دامادی نبینمش از قلبم بیرونش نمیکنم.

در حیاط باز شد و آرشام با ماشینش داخل اومد. من رو که دید سرش رو تگون داد و رفت تا ماشین رو پارک کنه. غرق افکارم بودم که دستی رو روی شونهام حس کردم. برگشتم و دیدم آرشام با لبخند بهم خیره شده.

-سلام

-سلام ترلان خانم گل، چی شده؟ توی فکری!

-چیزی نیست، بریم داخل.

همراه آرشام به داخل خونه رفتیم. احسان و مریم جون داشتن باهم حرف میزدن. احسان ما رو دید و از جاش بلند شد و سلام کرد. هردو بهش سلام کردیم و رفتیم پیششون نشستیم.

احسان بلند شد و رفت اتاقش، خجالت میکشید از من!

خنده داره! نه به اون روز که مثل چی بهم خیره شده بود، نه به الان که خجالت میکشه!

مریم جون قضیه خواستگاری احسان رو به آرشام گفت. عکس العمل آرشام هردومون رو متعجب کرد.

-یعنی چی؟ به چه جرئتی از ترلان من خواستگاری کرده؟ عمرا! من نمیذارم حتی فکر بودن با ترلان به سرش بیفته! -تو چته آرشام؟ یعنی چی ترلان من؟! مگه تو با ترلان نسبتی داری؟
-پس لازمه یه چیزی رو بگم تا همهتون بدونین.

با صدای بلند گفت:

-من ترلان رو دوست دارم!

چشمای من و مریم جون از تعجب گرد شد. احسان هم فکر کنم صدای آرشام رو شنیده بود

که با عصبانیت اومد پایین و به آرشام گفت:

-تو به چه جرئتی این حرف رو زدی؟

-اولا حد و حدودت رو بدون، دوما ترلان مال منه و به هیچ کسی اجازه نمیدم بهش نگاه چپ

بکنه!

احسان عصبانیتش شد و اومد یقهی آرشام رو گرفت:

-تو غلط میکنی، ترلان مال منه!

مریم جون سر هردوشون داد کشید:

-بس کنین؛ مثل بچهها بهم میپیرین! یعنی چی ترلان مال منه؟! مگه ترلان اسباب بازیه که

سرش دعوا میکنین؟ خودش عقل داره، عاقله، بالغه! میتونه برای زندگیش تصمیم بگیره. هر

دوتون بشینین سر جاتون!

آرشام و احسان با خشم نگاهی بهم انداختن و روی مبل نشستند.

مریم جون نگاهی به هر دو انداخت و گفت:

-موندم شما دو تا چهجوری با این سنتون به هم میپیرین؟ مثل بچهها میمونین! پسرای من،

ترلان قسمت هر کی باشه با اون ازدواج میکنه. اصلا شاید یه نفر دیگه توی دلشه...

آرشام حرفش رو قطع کرد و گفت:

-ترلان حق نداره کسی دیگه رو دوست داشته باشه.

مریم جون: مگه دست توئه؟ میخوای با زور دختر مردم رو مال خودت بکنی؟!

آرشام: من این چیزا حالیم نیست؛ فقط باید مال من باشه.

احسان: زیادیت نشه یه وقت؟ آرشام با غضب نگاهش کرد و گفت: -به تو ربطی نداره!

-بس کنین!

صدای داد مریم جون هر دوشون رو ساکت کرد. مریم جون نگاهی بهم انداخت و گفت:

-ترلان دخترم، نظر تو چیه؟ نگاهی به آرشام انداختم و گفتم:

-من نمیخوام با گفتن حرف بی ربطی ناراحتتون کنم؛ اما منم بزرگتر دارم! زنگ میزنم به تارا و با اون مشورت میکنم.

بعدش بهتون خبر میدم.

مریم جون: باشه دخترم، برو زنگ بزن بیا.

چشمی گفتم و از جام بلند شدم. وارد اتاقم شدم و گوشیم رو از روی عسلی برداشتم. رفتم تو

لیست مخاطبهام و اسم تارا رو لمس کردم، بعد چند تا بوق صدای شادش تو گوشم پیچید:

-جانم ترلانی؟!

-سلام آبجی.

-سلام یکی یهدونم، خوبی؟

-خوبم عزیزم قربونت. تو و صدرا خوبین؟ فسقل خاله در چه حاله؟

-ما خوبیم، فسقل خاله هم سلام داره خواهری.

-خدا رو شکر! آبجی میخواستم درباره یه موضوعی باهات مشورت کنم.

-باشه عزیزم، درباره ی چی؟

-راستش اینجا دو تا خواستگار دارم، میخوام نظر بدی بینم کدوم خوبه.

-آخ جون! عروسی افتادیم، کی تو بزرگ شدی فسقلی من؟! حالا کی هستن این خواستگارا؟
 -یکیش از فامیلای مریم جونه. رفته بودیم آبادیشون که اونجا ازم خوشش اومده، الانم
 مامانش زنگ زده برای خواستگاری. یکیش هم نوهی خود مریم جونه، همون که تو خارج
 بودن.

-اوه! بگردم شانست رو دختر! خودت از کدوم یکیشون خوشت میاد؟!
 -راستش...

-خجالت نکش، بگو.

-احساس میکنم عاشق آرشام شدم، خیلی خوبه! همیش بهش فکر میکنم.

-زرنگم که هستی! منم جای تو بودم پسر خارجیه رو انتخاب میکردم؛ خوشتیپ هم که هست!
 از صدرا شنیدم خیلی پسر ماهیه!

-آره، الان به نظرت چیکار کنم؟ میترسم اون یکی ناراحت بشه.

-خب عزیزم برو پیش خاله مریم و باهش حرف بزن و نظرت رو بهش بگو. مطمئن باش اون
 حلش میکنه.

-باشه آجی! مرسی از راهنماییت، به صدرا هم سلام برسون.

-سلامت باشی عزیزم، مواظب خودت باش. هر چی شد با خبرم کن!

-چشم. تو هم مواظب خودت و نفس خاله باش، خداحافظ.

-قربونت، خداحافظ

گوشی رو سرجاش گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. از پلهها که پایین رفتم نگاه هر سه تاشون

برگشت سمت من، خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. مریم جون از جاش بلند شد و

نزدیکم اومد.

-چی شد دخترم؟

-میشه بریم اتاق شما و اونجا با هم حرف بزنیم؟

-باشه عزیزم، بریم.

با هم وارد اتاق مریم جون شدیم. روی تخت نشستیم و مریم جون دستام رو گرفت و گفت:

-خب نظرت چیه عزیزم؟

-راستش ...من...

-با من راحت باش ترلان!

حرفام رو توی ذهنم مرور کردم و به زبون آوردم:

-من ...با تارا حرف زدم و بهش هم نظرم رو گفتم.

-خب؟

-نمیخوام آقا احسان ناراحت بشن.

-پس بگو دلت پیش آرشام گیر کرده!

با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-بله؛ برای همین اومدم تا شما با آقا احسان حرف بزنین.

-خیالت راحت عزیزم! احسان با من، خیلی خوشحالم که قراره عروس خودم بشی.

لبخند خجولی زدم و چیزی نگفتم.

یکی دو ساعتی گذشته بود و مریم جون داشت توی اتاقش با احسان حرف میزد. منم روی

بیرون رفتن از اتاقم رو نداشتم. چند تقه به در خورد و آرشام داخل اومد. بهم نگاهی انداخت و

اومد نشست روی تخت، از خجالت نمیتونستم سرم رو بلند کنم. دستش رو جلو آورد و زیر

چونهام گذاشت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

• -از من خجالت میکشی ترلانم!؟

چیزی نگفتم که یهو توی آغوش گرمش فرو رفتم.

-الهی قربون خجالت کشیدنت برم! میدونستم تو هم دوستم داری.

دلم خواست یکم اذیتش کنم، از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

-کی گفته من تو رو دوست دارم؟ مریم جون داره با احسان حرف میزنه که خوب ازم

محافظت کنه. من به احسان جواب مثبت دادم!

•

رگهای گردنش از خشم بیرون زد.

- تو غلط... استغفرالله! چرا اذیتم میکنی ترلان؟ دلم براش سوخت، خیلی مظلومانه حرف زد.

- شوخی کردم. من فقط تو رو دوست دارم!

برق شادی تو چشماش دوید و محکمتر از قبل بغلم کرد.

- بهت قول میدم خوشبخت کنم. زندگیم رو به پات میریزم!

لبخندی زدم و درحالی که دستم رو روی سینه‌هاش به حرکت در میاوردم گفتم:

- قول میدی نذاری غیر از من کسی توی دلت بیاد؟ قول میدی تا آخرش فقط برای من باشی؟

- با تموم وجودم قول میدم ترلانم!

یکم تو آغوشش موندم و ازش جداشدم.

- خیلی خوب حالا، خفهام کردی!

تک خنده‌ی جذابی کرد و گفت:

- مال خودمی، هر کاری دلم بخواد میکنم!

با شیطنت به لیوان پر آبی که روی عسلی بود نگاه کردم و گفتم:

- باشه؛ که اینطور! پس منم هر کاری دلم بخواد میکنم.

رد نگاهم رو گرفت و به لیوان پر آب نگاه کرد. از جاش بلند شد و گفت:

- نه جان آرشام خیسم نکن!

از تخت پایین پریدم و لیوان رو برداشتم. آرشام از اینور اتاق به اونور میرفت و با لحنی مظلوم میگفت:

-دلت میاد آقات رو خیس کنی؟ منم دنبالش میرفتم و میگفتم:

-چه جورم! یادته روز اولم خیست کردم!؟

-آخ آخ نگو! اون روز در حد چی ازت عصبانی بودم. دلم میخواست گردنت رو با دستام فشار

بدم که لباسای نازنینم رو خیس کردی.

-دلم خواست، حقت بود! بعدشم تو میخواستی گردن من رو فشار بدی؟

پریدم طرفش تا آب رو بریزم روش که در اتاق رو باز کرد و فرار کرد. قهقهه زد که از پشت در گفت:

-بهم میرسیم خانومم!

-منتظرم آقاهه!

چهقدر زود صمیمی شدیم. از به یاد آوری چند لحظهی قبل لبخندشیرینی روی لبم نشست. کی

میدونست من و آرشام روزی عاشق هم بشیم!؟

فرزانه برای شام صدام زد که پایین رفتم. همه دور میز نشسته بودند. احسان نگاهی بهم

انداخت و اخم کرد. حتما به خاطر اینکه تصمیم گرفتم با آرشام ازدواج کنم اینجوری قیافه

گرفته! پیش آرشام نشستم، لبخندی زد و برام غذا کشید. با ولع شروع به خوردن کردم. کنار

آرشام بودن برام بهترین هدیهی خداست. غرق لذت میشم وقتی بهم لبخند میزنه. خوشحالم

این مرد مغرور کنارم، آرشامی که روزای اول به خونم تشنه بود، الان اینجوری عاشقمه! خدایا
ازت ممنونم!

صبح زود احسان رفت خونهی دوستش و مریم جون هر چی اصرار کرد گفت:

-دوستش تنهاست و ازش خواسته پیشش بمونه!

خلاصه قبول نکرد و رفت. آرشام بعد رفتنش گفت:

-آخییش، راحت شدم! گفتم الان ترلانم رو ازم میگیره.

مریم جون خندید و گفت:

-چهقدر شیطون شدی تو پسر! قبلا اینجوری نبودیا!

آرشام: خوب دارم زن میگیرم مامانی؛ خوشحال نیستی پسرت داره عیال داره همیشه؟

مریم جون: منکه از خدایه مادر! انشاءالله به پای هم پیر بشین. ترلان دخترم به خواهرت
گفتی؟

-بله گفتم. گفت که نمیتونن به این زودی خودشون رو برسونن و باید صبر کنیم.

-باشه دخترم. منم زنگ میزنم با پدر و مادر آرشام هم حرف میزنم تا ببینم نظر اونا چیه

.بعدشم اونا هم باید بیان اینجا تا به طور رسمی ازت خواستگاری کنیم. اینجوری که همیشه!

حداقل به تارا بگو اون بیاد و صدرا بمونه.

-گفتم؛ اما صدرا به خاطر بارداری تارا نگرانه. برای همین گفت تا به ماه کاراش رو درست میکنه با هم میان.

-باشه دخترم. منم برم زنگ بزnm به کیارش تا ببینم چی میگه.

آرشام: مامانی، راضیش کن بیان اینجا!

مریم جون باشهای گفت و توی اتاقش رفت. نگاهی به آرشام انداختم و گفتم:

-تو چرا نمیداری من پیام شرکت؟

-خانوم جونم دیگه نیازی نیست شرکت بیای. ماشالله یه شوهر پولدار و خوشتیپ گیرت

اومده، دیگه پول و سرکار رفتن رو میخوای چیکار؟ -کمک نمیخوای؟!

-برای چی؟

-برای حمل کردن هندونههایی که دادی زیر بغلت!

تک خندهای کرد و گفت:

-نه عشقم کمک نمیخوام؛ پس این بازوها به چه دردی میخورن؟! گندهشون کردم برای این

روزا دیگه!

-خیلی رو داری!

-به خانومم رفتم.

-برای چی من رو میگی؟ من مثل تو پررو نیستم.

-روزای اول یادت رفته عزیزم؟ کی بود از زبون کم نمیآورد؟!

با یادآوری اون روزا لبخند شیرینی گوشه لبم نشست. آرشام نگاهی بهم انداخت و نزدیکم اومد. دوتا دستاش رو سمت گونجهام برد و محکم لپام رو کشید. با حرص دستاش رو جداکردم و گفتم:

-چیکار میکنی آرشام!؟-

-دلم میخواد لپای زنم رو بکشم، حرفیه؟-

-هنوز زنت نشدم که هی زنم زنم میکنی!

-میشی عزیزم، صبور باش! ولی لپات خیلی خوردنیها! آدم دلش میخواد گازشون بگیره.

-آرشام کم کم داری زیاده روی میکنیا! پاشو برو سر کارت بینم.

-حیف! زن هم زنای قدیم، زنای این زمونه آدم رو درسته قورت میدن.

-همینه که هست! خیلی هم دلت بخواد.

-الهی من قربونت برم! معلومه که دلم میخواد؛ اونم فقط تورو! صبر کن زنم بشی، بین چیکارا که برات نمیکنم.

این پسر خل شده بود، داشت منم دیوونه میکرد. از جام بلند شدم و گفتم:

-من میرم توی اتاقم. تو هم برو سر کارت تا دیرت نشده.

-چشم؛ شما امر کن سلطانم!

خندیدم و سمت اتاقم رفتم

نزدیک نهار بود که چند تقه به در خورد و مریم جون اومد تو داخل. از روی تخت بلند شدم و سلام کردم.

-سلام دخترم، بشین کارت دارم.

چشمی گفتم و پیشش نشستم.

-راستش... من به کیارش زنگ زدم، خیلی خوشحال شد؛ اما... گفتم که نمیتونه بیاد و باید دو ماه

صبر کنیم تا کارای شرکت تموم بشه.

-خب تارا اینا هم بعد دو ماه میان.

-دخترم ازت یه سوال داشتم.

-جانم؟ بفرمایید!

-تو از ته دلت آرشام رو دوست داری یا توی رو دروایسی موندی و گفتمی اون رو میخوای؟

-نه مریم جون، من... آرشام رو واقعا دوست دارم. هیچ رو دروایسی هم در کار نیست!

-خب خدا رو شکر! خیالم راحت شد.

لبخندی زدم و از جاش بلندشدم و رفتم.

-مامانی؟ مامانی کجایی؟

صدای آرشام باعث شد از اتاقم برم بیرون و بینم چه خبره. جلوی در ورودی وایساده بود و مریم جون رو صدا میزد.

فرزانه از اتاقش بیرون اومد و گفت:

-مریم خانم خوابن آقا آرشام. اگه کار مهمی دارین بیدارشون کنم.

آرشام: نه، کار مهمی نبود؛ فقط میخواستم بهش خبر بدم که دارم میرم شمال.

از پلهها رفتم پایین و گفتم:

-شمال برای چی؟

نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

-سلام خانومم. هیچی یه کار مهم پیش اومده و باید برم یه مهمونی کاری.

-سلام. چند روز طول میکشه؟!

-دو سه روزی طول میکشه عزیزم.

-خب تنهایی باید بری؟

-چطور؟ میخوای تو هم بیا!

-نمیدونم... یعنی آره! دلم میخواد پیشت باشم.

تک خندهای کرد و گفت:

-باشه عزیزم اگه مامانی اجازه داد تو رو هم با خودم میبرم.

آخ جونى گفتم و محكم بغلش پريدم. دستام رو دور گردنش حلقه كردم و به صورت خندونش خيره شدم. چهقدر اين پسر جذابه! اعتراف ميكنم از ته دلم عاشقشم!

چشماش برقى زد و گفت:

-خانومم چه شيطون شدى! اگه يه شمال بردن همچين پاداشى داره، من حاضرم تموم عمرم از اين كارا بكنم.

لبخندى زدم و گفتم:

-با تو بودن برام قشنگترين و با ارزشترين هديهى خداست، حرف شمال نيست! دلم ميخواه
هميشه پيشت باشم.

-پس اعتراف ميكنى كه دوستم دارى؟

-دوست ندارم، عاشقتم مرد من!

به چشمام نگاهى انداخت و به لبام خيره شد. كم كم داشت بهم نزديك ميشد، چشمام رو بستم تا لذت بوسههاش رو با تمام وجودم حس كنم. غرق خوشى بودم كه با صدای اهوم اهوم گفتن فرزانه آرشام ازم فاصله گرفت. اى تو روحت فرزانه! چى ميشد دير مياومدى تا يه بار اين حس شيرين رو تجربه ميكردم!؟

فرزانه با شيطنت به هر دومون نگاه كرد و گفت:

-برين جاى خلوت تا اينجا يه بچه ننداختين!

این رو گفت و فرار کرد. گیج بهش نگاه میکردم که با قهقهه آرشام به خودم اومدم و متوجه حرفش شدم. گونهام سرخ شد، بمیری فرزانه که اینجوری بیابروم کردی! آرشام جلو اومد و دستم رو گرفت. برگشتم و بهش نگاه کردم.

-نفس من از چی خجالت میکشه که گونهایم رنگ انار شده!؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-هیچی!

خندید و گفت:

-بیا بریم بالا عزیزم.

همراه هم رفتیم طبقه دوم. نزدیک اتاق آرشام بودیم که یهو دستم رو کشید و در اتاقش رو باز کرد. من رو داخل هدایت کرد و تا بخوام به خودم بجنبم در رو قفل کرد.

-چیکار میکنی آرشام؟

-میخوام با خانومم خلوت کنم، حرفیه؟

-صد بار بهت گفتم من هنوز خانومت نشدم.

-میشی عزیزم، میشی!

جلو اومد و من رو به سمت تخت هل داد. افتادم روی تخت و با ترس بهش نگاه کردم.

-نترس عشقم، کاریت ندارم! فقط میخوام یکم شیطنت کنیم.

-دیوونه نشو آرشام!

-دیوونه که شدم، خیلی وقته! اونم دیوونهی تو!

خودشم روی تخت کنارم نشست.

-میخوام چند تا قانون برای هم تعیین کنیم.

-خب چه قانونی؟

-قانون اول «هیچ وقت امروز رو فراموش نکنیم».

-مگه امروز قراره چه اتفاقی بیفته؟

-صبرداشته باش، خودت میفهمی! قانون دوم «ناراحتی نداریم؛ همیشه باید شاد باشیم. حتی

توی سختترین لحظات زندگیمون.» قانون سوم «همیشه باهم صادق باشیم، هیچی رو از هم

پنهون نکنیم». قانون چهارم رو هم تو بگو!

-اوم! بذار فکر کنم. قانون چهارم «نذاریم کسی باعث جداییمون بشه و جایگاهی که توی قلب

هم داریم رو به کسی ندیم».

-باشه عشقم، قبول! قانون پنجم که مربوط میشه به تو!

به چشمام نگاه کرد و گفت:

-نذاری غیر من کسی توی این چشما نگاه کنه!

-قبول نیست؛ پس قانون ششم هم اینکه «تو هم نذاری کسی غیر من بغلت کنه»!

خندید و گفت:

-به روی چشم؛ پس هیچوقت این شش تا قانون رو فراموش نکن.

-قول میدم فراموش نکنم.

نزدیک صورتم شد و غافلگیرم کرد. آرشام دستاش رو دورم حلقه کرد. تار نازک موهام رو تو

دستش گرفت و لمس کرد.

-موهات مثل ابریشم لطیفه!

-میدونم.

-چشمات روح و روانم رو به بازی میگیره!

شیطون نگاهش کردم و گفتم:

-میدونم.

-اینم میدونی که با تمام وجودم عاشقت شدم؟!

-نه نمیدونستم؛ اما الان گفتم، اینم میدونم!

-بهت قول میدم تا وقتی که نفس میکشم همهی احساسم برای تو باشه.

-منم قول میدم تا آخر عمرم؛ فقط ترلان تو باشم!

دماغم رو گرفت و کشید

-نمیتونی هم ترلان کسی دیگهای باشی، میکشمت!

دماغم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-چیکار به دماغ بیچارهی من داری؟!

-دلم میخواد! مال زنه، دوست دارم بکشم! همین رو میخواستی بگی دیگه؟
 با لذت بهم نگاه کرد و محکم به خودش فشارم داد. توی آغوش گرمش سرشار از شوق و
 ذوق بودم. این پسر داره من رو دیوونهی خودش میکنه. زیر چونهاش رو بوسیدم که سرش رو
 بالاتر برد و روی موهام رو بوسید.

-ترلان آمادهای؟

با صدای آرشام ساکم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

-آره، بریم.

مریم جون با اصرارهای زیاد من و آرشام راضی شد که با هم بریم شمال. خیلی خوشحال بودم
 از اینکه کنار آرشام و باهاش به سفر میرم. از همه خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.
 از شهر که خارج شدیم آرشام پخش رو روشن کرد و آهنگ ملایمی فضای ماشین رو پر کرد
 .نگاهی بهم انداخت و گفت:

-همیشه موقع سفر اینقدر ساکتی!؟

-حرفی برای گفتن پیدا نمیکنم.

-از اینکه الان در کنار منی چه حسی داری؟ بذار بگم، حس یه خانوم خوشبخت که در کنار

همسر خوشتیپش میره سفر!

-خیلی خودت رو تحویل میگیری؛ اصلا هم همچین حسی ندارم.

-یعنی خوشحال نیستی که پیش منی؟!

-چرا خوشحال بودن رو که خوشحالم؛ اما اون حسی که تو گفتی رو ندارم.

-اهوم!

-اجازه هست من یکم بخوابم؟!

-بخواب عزیزم.

سرم رو روی صندلی گذاشتم و به خواب رفتم. با تکونهای ماشین از خواب بیدار شدم و به آرشام نگاه کردم.

-به به! چه همسفر خوبی نصیبم شده، خوب خوابیدی نفسم؟

-آره. ببخشید که همسفر خوبی برات نیستم.

-شوخی کردم عزیزم، همین که کنارمی برام خیلی ارزش داره.

-خداکنه همینطور که میگی باشه، چهقدر مونده برسیم؟

-نزدیکیم. یه ده دقیقه دیگه میرسیم.

-باشه.

به بیرون نگاه کردم. درختای سر به فلک کشیده توی این سرما هم سرزندگی و شادابی خودشون رو حفظ کرده بودند.

هوا گرگ و میش بود و رو به تاریکی میرفت. آرشام گفته بود که قراره توی ویلای یکی از دوستاش بمونیم. کلید ویلای خودشون دست باباش بود و متاسفانه نیاورده بودش.

جلوی در مشکی رنگ بزرگی نگه داشت و بوق زد. یه پسر جوون و خوش هیكل در و باز کرد و با سرش بهمون سلام داد. از ماشین پیاده شدم و به اطرافم نگاهی انداختم؛ چون شب شده بود چراغای حیاط رو روشن کرده بودند. زیر نور چراغ کمی از حیاط دیده میشد و نشون میداد که خیلی باصفا و دلبازه! آرشام با فشاری که به دستم آورد متوجهم کرد که باید بریم داخل.

با هم وارد خونه شدیم و روی مبلهای راحتی نشستیم. پسر که اسمش علیرضا بود خودش رو دوست آرشام معرفی کرد و رفت تا برامون شام حاضر کنه.

-طبقهی بالا دوتا اتاق خواب داره. هر کدوم رو خواستی انتخاب کن، علیرضا اینجا نیمونه و میره خونه خودشون.

-باشه.

دوتایی با هم شام خوردیم و علیرضا بعد شب بخیر گفتن رفت خونهی خودشون.

وارد اتاق اولی شدم. رنگش ترکیبی از توسی و سرمهای بود. ساکم رو روی تخت گذاشتم و

لباس راحتیام رو بیرون آوردم. بعد از تعویض لباسام به حدی خوابم میاومد که سرم رو نذاشته

روی بالشت بیهوش شدم.

«آرشام»

ترلان رفت اتاق اولی و منم اتاق دومی رو انتخاب کردم. لباسم رو با یه تیشرت و شلوار گرمکنی عوض کردم. هوای داخل خونه گرم و ملایم بود. در رو باز کردم و به سمت اتاق ترلان حرکت کردم. به آرومی در اتاقش رو باز کردم و به داخل سرک کشیدم؛ مثل دختر بچه‌های معصوم روی تخت خوابیده بود. همین معصومیتش بود که من رو عاشق خودش کرد. باورم نمیشد که برای بار دوم بتونم عاشق بشم؛ اما شدم! این دختری که اینجا خوابیده، الان مالک تموم قلب و احساسمه! جوری که دیگه فکر و خیال ویدا توی سرم نیاد. چهقدر ترسیدم وقتی که احسان ازش خواستگاری کرد.

گفتم دیگه ترلان رو هم از دست میدم و دیوونه میشم، اما این دفعه شانس باهام یار بود و کسی که عاشقش شده بودم رو تونستم مال خودم بکنم. سمت تختش رفتم و به آرومی روش نشستم. دستم رو طرف موهایش بردم و لمسشون کردم. موهای خیلی نرم و لطیف بود و نوازشش حس خوبی بهم میداد. تکون کوچیکی خورد که سریع دستم رو از روی موهایش برداشتم و از روی تخت بلند شدم. خم شدم و بوسه نرمی روی پیشونیش زدم.

-زندگیمی دختر، شدی دلیل نفس کشیدنم!

از اتاقش خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم. گوشیم داشت خودش رو میکشید. برش داشتم و دکمه اتصال رو زدم. صدای مامانم توی گوشم پیچید:

-الو... آرشام.

-سلام مامانم، جان آرشام؟ خوبی؟!

-سلام پسر. خوبم مادر تو خوبی؟!

-آره؛ بابا و آیلو چهطورن؟

-همه خوبن! شنیدم داری بیخبر از ما داماد میشی!

-چه داماد شدنی مادر من؟ هنوز که چیزی نشده! خوبه همه چی رو مامانی بهتون گفته که

اینجوری میگین؛ باید شماها بیاین بعد.

-خب دختره چهطوریاست؟ به دل میشینه یا نه؟!

-عالی مامان! یعنی بینیش عاشقش میشی.

-تو عاشق شدی بسمونه، دیگه عاشق شدن من پیش کش!

-مامان چی شده هی تیکه میندازی؟!

-دیگه چی میخواستی بشه؟! مامانیت قبل از من میفهمه که پسرم عاشق شده، اونم عاشق کسی

از ایل و طایفه باباش!

مگه فامیلای خودمون چشون بود؟ مثلا دختر خاله نرگست مگه چش بود؟

-اولا مامانی پیشم بود و برای همین اول از شما اون فهمید، دوما دختری که عاشقش شدم یه تارموش به صد تا دختر مثل شراره میارزه! ترلان من همه چی تمومه مامان، از الان براش ایراد نذارین لطفا!

-خوبه، خوبه! چه طرفداریشم میکنه! نترس کسی از عشقت بد نگفت. مواظب خودت باش، شبت خوش!

-قربونت مامان. قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم. شما هم مواظب خودتون باشین، شبتون خوش!

-حالا که کردی، خداحافظ.

-ببخشید، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و روی تخت انداختمش. از دست مامان، الانم دست از این حرفاش بر نمیداره! واقعا آدم رو روانی میکنن.

-فردا باید ترلان رو ببرم خرید تا واسه‌ی مهمونی شب یه لباس مناسب و خوب بگیره، این احتشام هم دیگه پدر ما رو درآورد. بالشتم رو مرتب کردم و با فکر فردا به خواب رفتم.

-آرشام نمیخوای بیدار بشی آقا؟!

با صدای ترلان چشمای خمار از خوابم رو باز کردم و بهش چشم دوختم.

-سلام آقاهه، صبحت بخیر خوابالوی من!

-سلام خانومم، صبح تو هم بخیر سوگلی من!

لبخندی زد که دستش رو گرفتم و کشیدم، افتاد روی سینهم و با خجالت به چشمام نگاه کرد.

-خانوم کوچولوی من از آقاش خجالت میکشه؟!

-آرشام...

-جان آرشام؟!

-اذیتم نکن!

-آخه خیلی کیف میکنم.

دستش رو مشت کرد و به بازوم زد.

-آقای بد، از اذیت کردن من خوشت میاد؟ باشه بهم میرسیم!

خواست بلند بشه که دستام رو محکمتر دور کمرش پیچیدم و توی حصار خودم نگهش داشتم.

-کجا در میری؟ فکر کردی میذارم؟

-پاشو صبحونه بخوریم، خیلی گشنمه!

-با یه شرط بلند میشم.

-چه شرطی؟

-اینکه آقات رو بوس کنی!

با لبخند شیطونی بهش خیره شدم. لپای خوشگلش رنگ سرخی انار به خود گرفتن، دلم میخواست با دستام از جا بکنمشون. سرش رو آروم جلو آورد و به سرعت بوسهای به گونهام زد. لبخندم عمیقتر شد.

-الان آقاهه هر جا که خانومش بخواد میره!

دستم رو گرفت و از روی تخت بلندم کرد. در سرویس بهداشتی رو باز کرد و هلم داد داخل.

-دست و صورتت رو بشور و بیا!

-به روی چشم!

خندید و در رو بست و رفت. دست و صورتم رو شستم و لباسام رو با یه سبک اسپرت سرمهای عوض کردم.

مشغول چیدن میز توی آشپزخونه بود و متوجه اومدن من نشد. جلوتر رفتم و از پشت بغلش کردم. تکونی خورد و سریع ازم جدا شد.

-آرشام از این کارا نکن، بذار محرم بشیم بعد!

دلخور شدم؛ اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-چشم عزیزم.

-چشمات بیبلا!

با هم مشغول خوردن نیمرویی شدیم که ترلان میگفت با عشق درستش کرده، منم کلی ازش تعریف کردم.

-خب... حالا مثل یه دختر خوب پا میشی میری حاضر میشی تا بریم بیرون.

-بیرون برای چی؟!

-تو حاضر شو، میفهمی!

باشهای گفت و رفت تا حاضر بشه. جلوی آینه داشتم موهام رو مرتب میکردم که چشمم خورد

به یه دختری که بینهایت شبیه فرشته ها شده بود. ترلان من توی این لباس کرمی واقعا

معصوم شده بود. چهقدر این رنگها بهش میاومدن!

-کجایی آقاهه؟!

-همینجا؛ پیش یه فرشتهی دوست داشتنی!

-بریم؟!

-بریم عزیزم.

-ترلان بین این لباسه چهقدر خوشگله!

نگاهی به لباس انداخت و چشماش برق زد.

-عالیه!

-بریم تو پُپُ روش کن.

باشهای گفت و با هم وارد مغازه شدیم. با کلی اصرار راضیش کردم بیایم پاساژ تا برایش خرید کنم.

لباس رو از فروشنده گرفت و رفت. چند لحظه بعد چند تقه به اتاقک زدم و گفتم:

-خانومم در رو باز میکنی؟

در و باز کرد و از چیزی که دیدم بینهایت تعجب کردم، چهقدر لباسه بهش میاومد چرخی زد و گفت:

-چهطوره!؟

-عالیه! همین رو میخریم، عوض کن بیا.

-باشه.

در رو بستم و پول لباس رو حساب کردم. کلی گشتیم تا سِتِ لباس یاسمنی رنگی که خریده بودیم رو پیدا کنیم. بعد از خرید کیف و کفش رفتیم رستوران تا نهار بخوریم.

کت و شلوار مشکی رنگم رو با پیرهن سفید براقم از داخل کاور درآوردم و روی تخت گذاشتم. سمت حموم رفتم تا دوش بگیرم. بعد ده دقیقه‌های از حموم بیرون اومدم و موهام رو با ششوار خشک کردم و حالت دادم.

پیره‌نم رو پوشیدم و پاپیون یاسی رنگی که به پیشنهاد ترلان خریده بودم رو بستم. بعد پوشیدن کت و شلوارم با ادکلن محبوبم دوش مختصری گرفتم و با برداشتن گوشیم از اتاق خارج شدم.

مدتی تو سالن منتظر موندم که صدای پاشنه کفشهای ترلان نشون از اومدنش داد. سرم رو برگردوندم و به چهرهی فوق العاده خوشگلش چشم دوختم، بینظیر شده بود!

-چهقدر زیبا شدی نفسم!

-بودم.

-بله برمنکرش لعنت؛ ولی الان زیباتر شدی؛ مثل پرنسسها!

-تو هم مثل شاهزادهها شدی آقاهه!

خندیدم و لپش رو کشیدم

-آرشام، لپم رو ول کن. از جا کنديش!

-باشه عزیزم ببخشید، بریم.

دستم رو گرفت و با هم سوار ماشین شدیم. به سمت آدرسی که مظفری داده بود راندم. بعد از نیم ساعتی رسیدیم و ماشین رو کنار ماشینهای دیگه پارک کردم.

«ترلان»

-چه حیاط خوشگلی دارن!

-آره عزیزم. انشاءالله خونهی ما از اینجا هم خوشگلتر میشه.

لبخندی زدم و گفتم:

-انشاءالله!

با هم وارد خونه شدیم. خدمتکاری سمتمون اومد و ما رو به سمت اتاقی راهنمایی کرد تا لباسمون رو عوض کنیم.

مانتوم رو درآوردم و دست خدمتکار دادم. برگشتم بریم پیش مهمونها که متوجه نگاه پر از ذوق آرشام شدم. یه جور خاصی نگاهم میکرد، جوری که داشتم از شرم آب میشدم.

-به انتخابم افتخار میکنم، بینظیری ترلان!

لبخند خجلوی زدم و دستم رو بین دستاش قفل کردم. نگاهی به دستامون انداخت و با لبخند به سمت داخل سالن حرکت کرد.

مهمونی خیلی شلوغی بود. همه نگاهها سمت من برگشته بود و این بیشترمعدبم میکرد. دستای

آرشام رو محکم فشردم که برگشت و نگاهی بهم انداخت.

-چرا استرس داری ترلان؟

-بریم یه جا بشینیم؟

-باشه عزیزم.

سمت میزی رفتیم که خلوتترین گوشه سالن قرارداداشت. ریز خندیدم، آقامون غیرتی شده
!صندلی رو عقب کشید و روش نشستم. آرشامم پیشم نشست و باز دستام رو توی دستش
گرفت.

با لذت داشتم به زوجهایی نگاه میکردم که توی آغوش هم با عشق میرقصیدن که یهو آرشام
دستم رو گرفت و به سمت پیست رقص برد. رقص با آرشام خیلی لذت بخش بود.
مردونه و باوقار هم پای من میرقصید!
دستام رو گذاشته بودم روی سینه‌اش و اونم کمرم رو گرفته بود. خیرگی یه نگاه خیلی اذیتم
میکرد. احساس میکردم یه نفر داره خیلی تیز و موشکافانه نگاهم میکنه، سرم رو برگردوندم و
با دو تا تیلهی خاکستری مواجه شدم که از خشم سرخ شده بود. ترس برم داشت. این چرا
اینجوری من رو نگاه میکرد؟!

با حرکت دست آرشام نگاهم رو از اون چشما گرفتم و به آرشام دوختم.

-چی شده عزیزم؟!

-هیچی!

به ادامهی رقصمون پرداختم که یهو دستم محکم کشیده و شد و فریاد یه نفر توی گوشم
پیچید.

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟! هان با توام؟! با اجازه‌ی کی اومدی اینجا؟ اونم با یه پسر!

با دستش آرشام رو نشون داد. گیج و منگ داشتم نگاهش میکردم که آرشام جلو اومد و یقه پسره رو گرفت.

آرشام: مردیکه تو به چه حقی به خانوم من دست زدی؟ آشغال! حالت میکنم!
خواست با مشت بزنه توی صورت پسره که پسره دستش رو گرفت و با تمام خشمی که از وجودش سر چشمه میگرفت گفت:

-خفه شو! اومدی برای من قلدری میکنی؟! خواهر من رو آوردی مهمونی بعدش میگی خانوم توئه؟!!

آرشام: چی میگی؟ خواهر تو دیگه کیه؟!!

پسره دست آرشام رو ول کرد و به من اشاره کرد:

-این خانومی که باهاش داری میرقصی خواهر منه!

خواهر منه...خواهر منه...خواهر منه...حرفش مثل پَـآـتک تو سرم کوبیده شد. خواهر من

یعنی چی؟! من کی داداش داشتم خودم خبر ندارم؟!!

آرشام: آقا میشه واضحترو توضیح بدی؟ ترلان که داداش نداره!

پسره: ترلان؟!!

آرشام: آره خب!

پسره: یعنی چی؟ اسم خواهر من که ترلان نیست! نکنه اسمش رو بهت دروغ گفته باشه؟

چشمای آرشام گرد شد:

-چی میگی تو؟! زده به سرت؟ پسره اومد سمت من و گفت:

-هیلدا این چی میگه؟ تو کی اسمت ترلان شده که من خبر ندارم!؟

-آقا من اصلا شما رو نمیشناسم!

پسره: امکان نداره. من باور نمیکنم که خواهر خودم من رو نمیشناسه!

-شما دچار اشتباه شدین، من اصلا داداش ندارم!

-یعنی تو واقعا اسمت ترلانه؟ باورم نمیشه! آخه این همه شباهت چهطور ممکنه!؟

آرشام: آقا میشه ما رو هم روشن کنی؟

پسره: من باید یه زنگ بزnm بعدش میام بهتون توضیح میدم.

من و آرشام منگ بهم نگاه کردیم و بعد چشم دوختیم به پسره. گوشیش رو درآورد و با عجله شماره‌های گرفت.

-الو سلام مامان.

-...

-مامان هیلدا خونهایس؟

-..

-چیزی نشده؛ فقط جواب سوال من رو بده.

-...

-امکان نداره. آخه چهطور ممکنه!؟

-...

-نگران نباش مامان، میام خونه بهت توضیح میدم؛ فقط با خودم مهمون میارم.

-...

-میام بهت میگم. فعلا خداحافظ!

گوشیش رو قطع کرد و شرمنده به من و آرشام نگاه کرد.

آرشام: خوب الان میگین چه خبره یا نه؟

پسره: من خیلی ازتون معذرت میخوام؛ ولی لطفا با من بیاین تا توضیحم رو، رو در رو بینین.

از کنجکاوی داشتم هلاک میشدم. به آرشام نگاهی انداختم که گفت:

-ما رو مسخره کردی؟!

پسره: نه به خدا! فقط بیاین، خودتون همه چی رو میفهمین.

آرشام موافقت کرد و همراه پسره از مهمونی خارج شدیم.

جلوی یه خونه ویلایی شیک ننگه داشت و از ماشینش پیاده شد. آرشام هم به تبعیت ماشین رو

خاموش کرد و پیاده شدیم. در خونه رو با کلید باز کرد و وارد حیاط پر از درختشون شدیم.

مسیر سنگی حیاط رو طی کردیم و به در ورودی داخل خونهمون رسیدیم.

-بفرمایید لطفا!

آرشام با شک نگاهی بهش انداخت و دستم رو محکمتر گرفت و باهم وارد خونه شدیم. داخل

خونه به طرز شیک و با کلاسی چیده شده بود. با صدای تق تق پاشنههای کفشی هر دومون به

سمت راه پله برگشتیم. از چیزی که دیدم دهنم باز موند. امکان نداره! من اینجا چیکار میکنم؟!

یه دختر با لباسی زیبا جلو رومون وایساده بود و زُلال زده بود به من! اونم مثل من تعجب از سر و روش مبارید.

-اینم خواهرم هیلدا، حالا بهم حق میدین؟

آرشام زودتر از همه به خودش اومد و رو به پسره گفت:

-چطور ممکنه آخه؟ این همه شباهت!

پسره: منم برای همین فکر کردم خانوم شما خواهر منه!

دختره از پلهها پایین اومد و نزدیک من شد. دستاش رو باز کرد و محکم بغلم کرد. توی شوک کاری که کرد موندم.

نگاهی به آرشام انداختم که گیج سرش رو تکون داد.

هیلدا: باورم نمیشه که خودت باشی!

بعد مثل دیوونهها دستاش رو باز کرد و من رو به عقب هُلال داد:

-کی گفت الان بیای؟ هان؟ الان که دیگه بابایی نداریم!

آرشام: خانوم چی دارین میگین؟!

هیلدا: تو دیگه کی هستی؟!

پسره: هیلدا آروم باش، از چیزی خبر ندارن! بهتره بریم پیش مامان.

هیلدا: چی میگی هیراد؟ چهطوری آروم باشم؟! بابام به خاطر این دختره مرد! الان اومده اینجا که چی؟ هیراد: گفتم از چیزی خبر ندارن؛ پس حرف نزن! بریم پیش مامان. اون همه چی رو بهشون میگه.

آرشام: میشه به ما هم بگین اینجا چه خبره؟ هیراد: بیا داداش، الان میفهمی! دستش رو پشت کمر آرشام گذاشت و به سمت اتاقی هدایتش کرد. آرشام هم دست من رو گرفت و با خودش همراه کرد. در اتاق رو باز کرد و همه با هم داخل رفتیم. روی تخت یه خانمی خوابیده بود که چین و چروک صورتش نشان از درد و رنجی که تحمل کرده بود میداد؛ اما با وجود چین و چروکها چهره‌اش زیبا بود. هیلدا رفت و دستی روی صورت خانم کشید.

-مامانم؟ قربونت برم بیدارشو!

چند باری صورتش رو نوازش کرد که چشمای خاکستری خانم از هم گشوده شد و به چهره هیلدا نگاه کرد.

-الهی قربونت برم! ببخش بیدارت کردم؛ ولی یه نفر اومده که باید ببینیش.

بهمون اشاره کرد که جلوتر بریم. خانم بهمون نگاهی انداخت و روی صورت من مات موند. برق اشک توی چشمش جوشید.

-هیلما!

کلا دیگه گیج شده بودم، هیلما دیگه کیه؟

-دخترم بالاخره اومدی؟ بیا جلوتر نور چشم مامان!

نزدیک تختش شدم که از جاش بلندشد و بغلم کرد.

-کجا بودی نفس مامان!؟

آرشام: آقا هیراد نمیخوای توضیحی چیزی بهمون بدی؟ هیراد: راستش داداش... خانوم شما

خواهر گمشده‌ی منه!

آرشام: چی میگی؟ ترلان خودش خانواده داره، چهطور ممکنه!؟

از بغل خانم بیرون اومدم که دستام رو گرفت و رو به آرشام گفت:

-بشینین، بهتون توضیح میدم.

آرشام اومد پیشم، روی تخت نشست و چشم به دهن خانم دوختیم.

-حدود بیست سال پیش، وقتی که دو قلوهام یه ساله بودند آرمان اومد خونه و گفت یه

مسافرت کاری براش پیش اومده و باید همگی با هم به تهران بریم. اولاش راضی نبودم که

خونه زندگیم رو ول کنم و برم یه شهر غریب؛ اما اصرارهای آرمان کار خودش رو کرد و بار

بندیلمون رو بستیم و راهی شدیم. یادمه هوا بارونی بود و به شدت باد میوزید. به آرمان گفتم

یه جایی نگه داره تا بارون بند بیاد؛ اما قبول نکرد و گفت دیر شده و باید زودتر به تهران

برسیم. به رانندگیاش ادامه داد. بارون هر لحظه شدیدتر میشد تا اینکه کلا بخار شیشه‌های

ماشین رو گرفت و آرمان تا بیاد شیشه پاکن رو بزنه یه ماشین که با سرعت از جلو میاومد محکم زد بهمون و دیگه نفهمیدم چی شد. وقتی چشمام رو باز کردم توی بیمارستان بودیم. نگران از پرستارها سراغ خانوادم رو گرفتم که گفت دختر و پسر تون سالمن؛ فقط یکم زخمی شدن؛ اما شوهرتون توی اتاق عمله و حالش خیلی خرابه. دنیا روی سرم خراب شد. به سرعت سرم رو از دستم کندم و با دو خودم رو به اتاق عمل رسوندم. شرایط آرمان جوری بود که حتی بچه‌هامم فراموش کرده بودم. هر روز جلوی در اتاق مینشستم تا به هوش بیاد. بعد دو سه روزی به هوش اومد و تازه یادم افتاد که به بچه‌ها سر نزدم. به اتاقی که بچه‌هام رو توش بستری کرده بودند رفتم؛ اما با جای خالی هیلما مواجه شدم. هر چی داد و بیداد کردم که دخترم کو؟! گفتن از همون اولش یه دختر و پسر اینجا آوردن و اونا خبری ندارن! جنون گرفته بودم، هیلما نور چشم باباش بود! آرمان وقتی فهمید شوک بدی بهش وارد شد و یه هفته تو کما به سر برد. بعد اینکه از بیمارستان مرخص شدیم، در به در دنبال هیلما گشتیم؛ اما نبود که نبود! آرمان دیوونه شده بود و میگفت من باعث شدم دخترم از دستمون بره! به هرجایی که میشد سپردیم تا دخترمون رو پیداکنند. بعد چند روز پلیس راه خبر آورد که یه جنازه دختر بچه توی راه شمال و تهران پیدا شده. نمیدونین چه حالی داشتیم، آرمان به معنای کامل پیرشد! وقتی جنازه رو دیدم تا سه روز تو بیمارستان بودم؛ اما آرمان میگفت هیچ وقت باور

نمیکنه که هیلما مرده باشه! میگفت احساس میکنه که دخترمون زنده‌هاس. گذشت و گذشت؛ اما دلتنگی آرمان کم نشد! من با هیلدا و هیراد سرم رو گرم کرده بودم. هیراد ده سالش بود و همه چی رو درک میکرد؛ اما هیلدای پنج ساله به من نیاز داشت. درست نوزده سال آرمان در به در دنبال هیلما گشت؛ جوری که دیگه هممون از گشتنش خسته شده بودیم؛ اما گوش آرمان بدهکار این حرفها نبود! میگفت دخترم زنده‌هاس و من پیداش میکنم. بالاخره تلاشهایش به ثمر نشست و ردی از هیلما پیدا کرد. میگفتن یه خانوادگی تهرانی موقع برگشت از شمال بین راه برای خوردن ناهار توقف میکنن و متوجه صدای گریه یه دختر میشن. دختره نزدیک دره افتاده بود و به طرز معجزه آسایی زنده مونده بود! هر چی دنبال خانواده اون دختر میگرددن، پیداشون نمیکنن برای همین دختر رو به فرزندگی قبول میکنن و بزرگش میکنن. آرمان توی آسمونا سیر میکرد و میگفت دیدی پرنیا بالاخره دخترم رو پیدا کردم؟! اما وقتی که میخواست بره پی اون خانواده و دنبالشون بگرده توی راه از شوق زیاد سکتھی قلبی کرد و از دنیا رفت!

اشکهایش از چشمهایش مثل بارون چیکه چیکه میریخت. هیلدا هم گریه میکرد و چشمهای هیراد هم سرخ شده بود؛ یعنی الان اینایی که اینجان خانوادگی منن!؟

-بعدش هیچ خبری نتونستیم از اون خانواده بگیریم، یه ماه پیش هم سالگرد آرمان بود. الان نیست که بیینه دخترش، نور چشمش اومده!

صدای هق هقش اوج گرفت. دستاش رو محکم فشار دادم و مجبورش کردم بهم نگاه کنه. -باورم نمیشه که سالها از نعمت وجود شما محروم بودم، از وجود پدری که به خاطرم جونشم داد، از مادری که سالها غم و غصه کشید و دم نزد، از وجود خواهر و برادری که هم خونم هستن! مامان باورم نمیشه که شما به خاطر دختری که بیست سال ازتون بیخبر بوده اینهمه رنج و سختی رو تحمل کنین! یعنی من اونقدر بدبختم که نتونستم برای یه بار پدری رو ببینم که دخترش رو عاشقانه میپرستید؟! یعنی لیاقت این لطف رو از جانب خدا نداشتم؟ مامان من خیلی حقیرم، خیلی بدبختم؛ به خاطر اینکه شماها رو از دست دادم، به خاطر اینکه اینهمه عذاب به جای عشق و محبت بهتون دادم. من لایق عشق و دوست داشتن بابا نبودم؛ به خاطر همینکه وقتی میخواستم خوشبختی رو با وجود همهتون تجربه کنم تقدیر بازم راهم رو ازتون جدا کرد و بابا رو گرفت.

هق هق اوج گرفت و با درد گریه کردم، به خاطر پدری که نتونستم ببینمش و از وجودش بهرمنند بشم، به خاطر خانوادهای که نتونستم کنارشون باشم و بهشون درد و رنج دادم! مامان مادرانه بغلم کرد و سرم رو نوازش کرد.

-الهی مادر به قربونت، دختر کم گریه نکن! مطمئنم آرمان هر جا که باشه با دیدن ماها داره لبخند میزنه؛ چون بهم رسیدیم، همدیگه رو پیدا کردیم. پدرت الان خیلی خوشحاله که نور چشمش، هیلمای بابا اومده!

-مامان؟

-جان مامان؟

-شما من رو میبخشی؟! اجازه میدی دخترت باشم؟! من رو به خاطر اون همه غمی که بهت دادم لایق بخشش میدونی؟

-آره که میبخشمت دخترم، تو نفس مایی! اینهمه وقت ازت دور بودم. مگه میشه نبخشمت؟! هیلدا: اگه مامان هم ببخشمت من عمرا تو رو نمیبخشم! تو باعث بیدر شدن من و هیرادی، تو باعث درد و غم بابایی، دلیل اشکهای جانسوز مامانی! این رو بدون هیچوقت نمیبخشمت.

مامان: هیلدا هیچ میفهمی چی میگی؟ هیلما باعث رفتن آرمان نیست، تقدیر آرمان اونجوری بوده! وقتی دخترم از چیزی خبر نداشته چرا الکی مقصرش میکنی!؟

هیلدا: مامان شما درک نمیکنی دختری که از نبود پدر میشکنه یعنی چی! دختری که شبا توی نبود باباش، پشتیبانش، توی اتاقش ضجه میزنه، دختری که بار تحمل بیپدری براش خیلی

سخته! بابا تا وقتی بود هممش فکر هیلماش بود، وقتی هم که رفت بازم به خاطر هیلماش بود؛

اما باهمی اینا من عاشق پدرم بودم؛ میپرستیدمش! یه دختر همی آرزوهایش توی بغل باباش خلاصه میشه.

هیراد: هیلدا فکر نمیکنی یکم داری در حق هیلما بیانصافی میکنی؟ اون که از چیزی خبر نداشت، نمیدونست اصلا ماهایی وجود داره! خودش داره نابود میشه به خاطر اینکه نتونسته پدری رو ببینه که عاشق دخترش بوده.

هیلدا: تو چه میفهمی غم من رو هیراد؟ هان؟ چه میفهمی من توی نبود بابا نابود شدم؟ ذره ذره خرد شدم! تو پسری، وقتی دلت میگیره، وقتی غم داری میری با دوستان کیف و حال! باهاشون وقت میگذرونی، غمت از یادت میره؛ اما منی که دخترم محکومم به تنهایی، به توی خونه موندن، به اینکه شب نشده باید خونه باشم! دردا و غمهای من رو کی میفهمه آخه؟
-خواهری به خدا من هیچی درباره شماها نمیدونستم. اون خانوادهای که به قول شماها من رو بزرگ کردن اونقدری دوستم داشتن که فکر نمیکردم من جزوی از اونا نباشم! هیچی درباره پیداکردنم بهم نگفتن.

هیلدا: هر چهقدرم بخوای توجیه کنی بازم یه ذره از نفرت من بهت کم نمیشه! تو عشق و محبت بابام رو از من گرفتی!

پاشد و از اتاق بیرون رفت. مامان صورتم رو نوازش کرد و گفت:

-به دل نگیر دخترم، هیچی توی دلش نیست! فقط کسی رو نداشت که دق و دلش رو سرش خالی کنه و سر تو خالی کرد.

-بهش حق میدم مامان، منم جای اون بودم هیچوقت خواهری رو نمیبخشیدم که باعث رفتن پدرم شده.

مامان: این حرفها رو دیگه ول کن، اونم به وقتش میبخشتت! حالا بگو بینم این آقا پسر خوشتیپ که همراهته رو نمیخوای بهمون معرفی کنی؟

برگشتم و نگاهی به آرشام انداختم. بهم لبخند زد و چشماش رو روی هم گذاشت.

-انشاءالله به زودی باهم ازدواج میکنیم، یه جورایی نامزدم محسوب میشه.

مامان: من چه خوشبختم که دخترم و دامادم رو با هم پیدا کردم!

آرشام نزدیکتر اومد و دستای مامان رو بوسید.

مامان: الهی همیشه زنده باشی پسرم!

آرشام: ممنونم مامان!

خوشی رو با تموم وجود حس کردم؛ وقتی که بهترین آدمای دنیا خانوادگی من!

مامان: شام خوردین؟

نگاهی به آرشام انداختم و گفتم:

-توی مهمونی بودیم مامان، دیگه این جریانات پیش اومد کلا شام یادمون رفت. منکه میلی

ندارم، آرشام تو چیزی میخوری!؟

-نه منم میلی ندارم.

مامان: مگه میشه؟! الان پا میشم براتون غذا گرم میکنم.

خواست از جاش بلند بشه که دستش رو گرفتم و گفتم:

-نه شما بشین مامان، خودم گرمش میکنم.

نگاه پرمهری بهم انداخت و سرش رو تکون داد. هیراد جلو اومد و دستم رو گرفت:

-بریم آشپزخونه رو نشونت بدم خواهری.

غرق ذوق شدم:

-خیلی خوشحالم که یه داداش دارم!

هیراد: قربون خواهر خودم برم.

آرشام: زن منهها! غیر من کسی حق نداره قربونش بره.

هر سه خندیدیم و به طرف آشپزخونه رفتیم. بعد خوردن شام هیراد بهمون یه اتاقی رو نشون

داد تا اونجا استراحت کنیم. آرشام دستم رو گرفت و سمت اتاق کشید. در اتاق رو که باز کرد

با یه دکوراسیون متفاوت رو به رو شدم. ترکیبی از سبز و بنفش، معلوم بود اتاق مهمونه؛ چون

هر چیزی با سلیقه و به طور شیک چیده شده بود. غرق تماشای اتاق بودم که آرشام سمت تخت هدایتم کرد.

-چیکار میکنی آرشام؟

-خیلی خوابم میاد ترلان، بهتره بخوابیم.

-یعنی چی؟! ماکه هنوز محرم نشدیم، با هم روی یه تخت بخوابیم!؟

-درسته محرم نشدیم؛ اما یادت رفته که توی کلبه هم کنار هم خوابیدیم؟! پس بهونه نگیر و بیا بخواب!

کتش رو درآورد و از چوب رختی آویزون کرد. رفت و روی تخت دراز کشید، با دستاش به منم اشاره کرد که پیشش برم.

کنار آرشام بودن واقعا لذت بخشه، اصلا زمان رو حس نمیکنم! دستام رو گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

-ترلان، برام خیلی تعجب آورده که چرا بدون هیچ عکس العملی خانوادهاش رو قبول کردی! اصلا مخالفتی نکردی.

-میدونی چیه آرشام؟! اولش خودمم گیج بودم و میخواستم مخالفت کنم؛ اما دو چیز مانع

شد. اول اینکه شباهت بینقص من به خواهر و برادرم، دوم اینکه حرفای مامان راجع به پدرم!

من نمیتونستم با مخالفتم دل مادری رو بشکنم که بیست سال از دخترش دور بوده، غم

دوریش رو تحمل کرده، پدری که به خاطر پیدا کردن دخترش جونشم داد!

نمیتونم آرشام. از وقتی دیدمشون یه جورایی احساس کردم نصف وجودم رو پیدا کردم، کنارشون خودم رو کامل حس کردم. خونم جوشید به خواهر و برادری که سالها ازشون دور بودم! با تموم وجودم باور کردم که اینا خانوادهی من؛ اما باید با تارا حرف بزنم. بینم اون هم از چیزی خبر نداره یا داره و به من نگفته.

-ترلان گاهی با خودم فکر میکنم چیکار کردم؟! کجای زندگیم کارخوبی کردم که خدا تو رو بهم داده؟! احساس میکنم با وجود تو خوشبختترین مرد جهانم!

-منم با تو خوشبختترین دختر این دنیام!

-ترلانی؟!!

-جانم؟!!

-صدات رو خیلی دوست دارم، برام لالایی میخونی؟

-تو جون بخواه عزیزم!

سرش رو روی زانوم گذاشت و چشماش رو بست. توی ذهنم دنبال یه لالایی خوب گشتم، ناگهان کشیده شدم به زمانی که مامان لایلا برام لالایی میخوند. شبایی که از ترس میرفتم توی آغوشش و به لالاییهای زیباش گوش میسپردم.

صداش رو به یاد آوردم و هم زمان با یاد آوردی صداش برای آرشام لالایی خوندم:

-من رو هرشب تو خیالم با لالیات به خوابون آسمون من گرفته خورشید تب رو بتابون

ای که واسه با تو بودن جز خودت بهونه‌های نیست حیف که قصر آرزو هام جز خرابه خونه‌های نیست هی تو رو بهونه کردن کار هر شبم تو خوابه بخت من مثل حضور نقش صورتت رو آبه خوش به حال اون عزیز ی که واسش لالایی میگی کاش تو آسمونِ عمرت کمی هم من رو میدیدی اگه تو نیای به خوابم اگه این رویا بمیره دیگه قلبم میشه پژمرده چشم سیاهی میره نمیخوام ستاره باشی نمیخوام اوج بگیرم

مثل پسر بچه‌ها توی خودش جمع شده بود و معصومانه خوابیده بود. از روی تخت بلند شدم و کنار پنجره رفتم. پرده رو کنار زدم و از دیدن برف‌های ریزی که میبارید غرق ذوق شدم. باید فردا به آرشام بگم بریم برف بازی، عاشق برف بازیم! به آسمون نگاه کردم که به خاطر بارش برف رنگ متفاوتی پیدا کرده بود. از کجا به کجا رسیدم؟! کی میدونست خانواده ی که جونم براشون میدادم واقعی نباشن و پیام شمال خانواده واقعی رو پیدا کنم؟! واقعا دور از باوره! آروم زمزمه کردم:

—خدایا، تو که اون بالایی و از همه چی این دنیا با خبری، صلاح و بد همه رو میدونی؛ پس حتما به صلاحم بوده که آرشام رو سر راهم قرار دادی. از ته دل ازت میخوام هیچوقت آرشام رو ازم نگیری. بابا، داری من رو میبینی؟! بالاخره تلاشات به ثمر نشست و دخترت قدم به خونهات گذاشت. چرا زود رفتی بابا؟ چرا نتونستم عشقی که بهم داشتی رو

تجربه کنم؟! بابایی دعا کن توی زندگیم خوشبخت بشم، با اینکه ندیدمت، بغلت نکردم،

وجودت رو حس نکردم؛ اما بینهایت دوست دارم بابای خوبم!

قطره اشک سمجی که روی گونهام چکیده بود رو پاک کردم و سمت تخت رفتم. پتو رو بیشتر

روی آرشام کشیدم و با نگاه کردن به چهرهی غرق خوابش چشمام روی هم رفت و خوابیدم.

صبح با نوازشهای دستی چشمام رو باز کردم و به آرشامی نگاه کردم که بالای سرم نشسته بود

و موهام رو نوازش میکرد.

-صباح بخیر نور چشمم.

-صباح بخیر عزیزم.

• -پاشو بریم صبحونه بخوریم.

-وای آرشام برفها رو دیدی؟!!

-آره، حیاط پر برف شده!

-بعد صبحونه بریم برف بازی؟!!

-به شرطی که لباس گرم بپوشی تا سرما نخوری.

پریدم و از گردنش آویزون شدم و بوسهای به گونهای زدم.

• -چشم آقاهه، اطاعت امر!

-قربون خانومم برم.

-خدا نکنه!

با هم رفتیم پایین تا صبحونه بخوریم. مامان و هیراد سر میز نشسته بودند و هیلدا هم با سینی چایی اومد و رو به روی هیراد نشست.

مامان: صبحتون بخیر عزیزای من!

هر دو بهش صبح بخیر گفتیم و پشت میز نشستیم. بعد صبحونه به همهشون گفتم که بریم

برف بازی؛ اما مامان گفت نمیتونه بیاد و هیلدا هم به حسابم نیاورد و توی اتاقش رفت. با

هیراد و آرشام سه تایی رفتیم توی حیاط، با دیدن حیاط پر از برف بالا و پایین پریدم و آخ

جونی گفتم! آرشام خندید و گفت:

-هنوز بزرگ نشدی عزیزم؟!

-نخیر بزرگ شدم؛ اما عاشق برف بازیم!

یه گوله برفی برداشتم و گفتم:

-بگیر که اومد!

آرشام مثل زنا جیغ کشید و فرار کرد. هیراد تک خندهای کرد و گفت:

-حالا کی بچه شده داداش؟ خواهر من یا شما؟ آرشام: الان نشونت میدم برادر زن!

به گوله بزرگ درست کرد و سمت هیراد پرتش کرد. برف بازیمون شروع شد با جیغ و هیجان اینور و اونور میپیریدم و گوله برفی پرت میکردم. بعد کلی بازی همه خسته شدیم و روی برفا فرود اومدیم.

هیراد: میان آدم برفی درست کنیم؟!

-آخ جون! من میام.

آرشام هم با تکون دادن سرش موافقت کرد. گولههای بزرگ برف درست میکردم و به هیراد میدادم. آرشام هم داشت روی دستای آدم برفی کار میکرد. دو تا سنگ کوچیک پیدا کردم و به جای چشم برای آدم برفی گذاشتم.

-الان نوبت عکسه، بیاین ببینم!

هر دو خندیدن و سمت آدم برفی اومدن. طرف راستم آرشام ایستاد و طرف چپم هم هیراد. به عکس سه نفره گرفتم و بعدش هیراد گفت که من و آرشام کنارهم وایسیم تا ازمون عکس بگیره. آرشام دستاش رو گذاشت روی شونههام و به صورتم نگاه کرد.

چیک اولین عکس زده شد و ما پشت سر هم عکسهای جالب و خوشگلی گرفتیم. آرشام گفت

که اینا بهترین عکسای زندگیمون خواهد بود؛ چون اولین عکسیه که با هم گرفتیم! با هیراد

هم عکسهای دوتایی انداختیم و رفتیم توی خونه تا با خوردن یه چیز گرم سرمای وجودمون رو کاهش بدیم.

-ترلانی؟!

با صدای آرشام دست از تماشای برفها کشیدم و بهش خیره شدم.

-جانم؟

-امروز باید بریم. هم کارام مونده، هم اینکه نتونستیم درست و حسابی به مهمونی برسیم.

-باشه پس بریم از مامان اینا خداحافظی کنیم.

از اتاق خارج شدیم و به سمت اتاق مامان رفتیم. مشغول بررسی کاغذایی بود که نمیدونم چی

توش نوشته شده بود. با دیدن ما دست از بررسی کشید و گفت:

-خوش اومدین!

-قربونت، چی میخوندی مامان؟

مامان: راستش داشتم وصیت نامه بابات رو میخوندم. موقعی که میخواست بیاد دنبال تو این رو

نوشت و به وکیل شرکت داد. شاید خودش میدونست دیگه برگشتی درکار نیست. توش سهم

هرکس رو مشخص کرده و برای تو هم سهم گذاشته و گفته اگه هیلما نیومد سهمش رو به

خیریه ببخشین. خدا رو شکر خودت اومدی و من الان وظیفه سهمت رو بهت بدم.

-چه سهمی مامان!؟

با صدای هیلدا به عقب برگشتیم. دست به سینه و با عصبانیت داشت به ماها نگاه میکرد. مامان: تو کاریت نباشه هیلدا! تو سهمت رو گرفتی و اینا دیگه سهم هیلماست؛ باید وصیت بابات رو به جا بیاریم.

-ولی مامان من سهمی نمیخوام، همینکه شما رو پیدا کردم انگار ثروتمندترین دختر دنیام! مامان: قربونت برم دخترم؛ اما چه تو بخوای و چه نخوای باید قبولش کنی؛ چون وصیت باباته! بعدش هم باید شناسنامهت رو بیاری و فامیلیت رو عوض کنیم.

-نمیدونم چی بگم. درسته راضی نیستم؛ ولی دلم نمیخواد با قبول نکردنش از حرف بابا سرپیچی کنم؛ شناسنامهام همراهمه.

هیلدا: خودت رو به موش مردگی نزن، تو که از خداته مال و منالی نصیبت بشه!

مامان: هیلدا دفعه آخرت باشه اینجوری با خواهرت حرف میزنی! برو بیرون از اتاق.

هیلدا: هه! ازت متنفرم ترلان خانم! اون از نبودنت که بابام رو گرفتی، اینم از الان که داری مامانم ازم میگیری!

-منکه با تو کاری ندارم هیلدا، تو چرا اینقدر از من متنفری!؟

هیلدا: دلیلش رو قبلا بهت گفتم!

از اتاق رفت بیرون و مامان هیراد رو صدا زد تا کارای انتقال سهم و عوض کردن فامیلیم رو

انجام بده. شناسنامهم رو به مامان دادم و گفتم:

-مامانی ما باید بریم، کارای آرشام مونده.

مامان: کجا؟! من تازه پیدات کردم، نمیذارم بری.

-خب عزیز من دوباره میام؛ باید برم با تارا هم حرف بزنم و بینم اون از چیا خبر داره.

مامان: آخه دخترم دلم برات تنگ میشه.

-قربون دلت بشم من! هر روز بهت زنگ میزنم، بعدشم نزدیک ازدواج من و آرشامه. اونموقع

هم خبرت میکنم بیای.

مامان: دلم راضی نیست؛ اما باشه. نمیخوام محدودت کنم.

-فدات بشم که اینقدر ماهی!

جلو رفتم و بوسهای به گونهای زدم.

مامان: خدا نکنه دخترم.

هیراد اومد تو اتاق و گفت:

-مامان وکیل میگه اسمشم تغییر بدیم یا نه؟

مامان: نه، میخوام به احترام خانواده ای که دخترم رو بزرگ کردن و اسم ترلان رو براش

گذاشتن اسمش همونی که هست بمونه!

هیراد باشهای گفت و رفت.

نزدیکای عصر بود که آرشام گفت بهتره راه بیفتیم تا به شب نخوریم. موافقت کردم و ساکم رو برداشتم تا لباسام رو توش بریزم. وقتی که اینجا اومدیم آرشام رفت و از ویلای دوستش وسایلامون رو آورد. ساکم رو بستم و گفتم:

-من حاضرم!

-باشه عزیزم، بریم از مامان خداحافظی کنیم.

از مامان خداحافظی کردیم. محکم بغلم کرده بود و اشک توی چشماش جمع شده بود.

مامان: دلم برات تنگ میشه، زود برگرد دخترم!

-چشم مامانی، شما هم مواظب خودت باش از هیراد هم خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

-الو تارا؟

-سلام، جون تارا؟!

-سلام خواهری، خوبی؟

-خوبم تو چهطوری؟

-بد نیستم.

-چیزی شده ترلان؟

-راستش یه سوال خیلی مهم داشتم؛ برای همین زود بهت زنگ زدم تا پپرسم.

-جانم؟ چه سوالی؟!

-تارا تو که پنج سال از من بزرگتری میدونستی من دختر واقعی بابا و مامان نیستم؟!

-بالاخره فهمیدی؟ آره عزیزم میدونستم.

-پس چرا بهم چیزی نگفتی؟

-برای اینکه مامان نمیداشت و هر دفعه میگفت ترلان بزرگ بشه خودم بهش میگم؛ ولی

وقتی هم که بزرگ شدی جرئتت رو نداشت که بگه. بابا هم گفت بالاخره روزی میفهمه!

-توی شمال خانواده واقعیم رو پیدا کردم تارا. اصلا باورم نمیشد؛ اما با شباهتهایی که دیدم

مطمئن شدم.

-من رو ببخش عزیزم؛ باید زودتر از اینا بهت میگفتم؛ اما به مامان قول داده بودم. مامان خیلی

تو رو دوست داشت؛ حتی بیشتر از من!

-تارا میشه بهم بگی چهجوری من رو پیدا کردین؟!

-راستش من زیاد یادم نیست؛ اما اون روز داشتیم از شمال میاومدیم که موقع ناهار صدای

گریه شنیدیم؛ برای همین بابا نزدیک دره اومد و تو رو پیدا کرد. صورتت زخمی شده بود و یه

بند گریه میکردی؛ اما وقتی مامان رو دیدی بغلش کردی و آروم شدی. از اون روز به بعد

مامان بهت وابسته شد و نداشت بابا به کلانتری خبر بده. هر روز سر تو دعوا داشتن! مامان

میگفت اگه تو رو ازش بگیرن هیچوقت بابا رو نمیبخشه، برای همین بابا هم ساکت شد و تو

شدی دختر ته تغاری ما!

-دلم بر اشون تنگ شد.

-قربون دلت برم!

-خدا نکنه! من به این که خانواده واقعیم بودن یا نه کاری ندارم، مهم اینه که وجود منین! تو رو

بیشتر از همه دوست دارم.

-منم دوست دارم آجی فسقلی خودم.

خندیدم و گفتم:

-از دست تو تارا! راستی یادم رفت جوجه خاله در چه حاله؟!

-اونم سلام داره خدمتت، انشاءالله دو ماه دیگه میام پیشت.

-انشاءالله! من برم عزیزم، به صدرا هم سلام برسون.

-قربونت. مواظب خودت باش خداحافظ.

-تو هم مواظب خودت باش عزیزم، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و به آرشام نگاه کردم.

-حالا بریم به مامانی بگیریم؟

-بریم عزیزم.

با هم از اتاق خارج شدیم و پیش مریم جون رفتیم. روی مبل نشسته بود و کتابش رو میخوند. آرشام: مریم سلطان برای ما وقت دارین؟ مریم جون نگاهی به دوتامون انداخت و گفت:

—همه وقت من در اختیار شماست، بیاین عزیزای من!

کنارش روی مبل نشستیم و من قضیه پیدا کردن خانواده واقعی رو بهش گفتم.

مریم جون: خیلی دلم میخواد مامانت رو بینم ترلان.

—انشاءالله به زودی میان و میبینین.

—انشاءالله! راستی آرشام با پدرت حرف زدم؛ گفت طول میکشه تا بیاد. برای همین با موافقت

تارا و کیارش تصمیم گرفتم بین شماها عقد موقت بخونن تا دیگه بهم محرم باشین.

آرشام: الهی قربونت برم، خیلی کار خوبی میکنی!

مریم جون خندید و منم چشم غرهای نثار آرشام کردم.

آرشام: وای مامانی اون لپ رو جلو بیار که دلم هـوس بوسیدنت رو کرده!

بعد بلند شد و محکم لپ مریم جون رو بوسید.

مریم جون: از دست تو پسر! آماده باش فردا عاقد میاد.

آرشام: من آمادهی آمادهام!

هر سه تامون خندیدیم و شادی کردیم.

جلوی آینه نگاهی به سر و وضعم انداختم و رژ صورتی رنگم رو برداشتم و کمرنگ روی لبام کشیدم. امروز من و آرشام بهم محرم میشیم. درسته موقته؛ ولی من خیلی خوشحالم! این روزا اونقدر اتفاقات جالب و باور نکردنی افتاده که با ترلان شیطون گذشته کلی فاصله گرفتم. چند تقه به در خورد و مرد رویاهام داخل شد.

-آمادهای پرنسس؟

-آره پرنس من!

از جلوی آینه بلند شدم و سمت آرشام رفتم، بهم خیره شده بود.

-چطورم؟

-بینظیر ترلانم! جوری که برای وصف زیباییت کلمهای پیدا نمیکنم به زبون بیارم.

-منم از پیدا کردن کلمهای که زیبایی عشقم رو توصیف کنه عاجزم!

-ترلان احساس میکنم روی ابرام، باورم نمیشه داری مال من میشی!

-خیلی وقت مال تو شدم آقاهه؛ فقط قول بده هیچوقت ترکم نکنی.

دستاش رو باز کرد و بغلم کرد، دم گوشم زمزمه کرد:

-روزی که آرشام تو رو ول کنه مطمئن باش اون روز، روز مرگشه!

-خدا نکنه عزیزم. بریم پایین.

دستم رو گرفت و گفت:

-بریم عزیزم.

از پله‌ها پایین رفتیم و فرزانه با دیدن ما هو کشید و کوبک خانم اسفند دود کرد. کنار هم روی صندلی نشستیم و عاقد دفترش رو باز کرد و شروع به خواندن آیاتی کرد و من با گفتن قِبَلتُ موافقتم رو اعلام کردم. مریم جون جلو اومد و پیشونی هر دومون رو بوسید.

-الهی خوشبخت باشین نور چشمای من!

-ممنون مریم جون.

-چی؟! مریم جون دیگه نداریم، از امروز من مامانیتم!

-چشم مامانی!

آرشام با ذوق گفت:

-مامانی امروز خیلی خوشحالم.

مامانی: همیشه خوشحال باشی شاهزاده‌ی من.

هر سه کنار هم نشستیم و کلی عکسهای خوشگل گرفتیم.

امروز قراره با آرشام بریم بیرون و خریدای عروسیمون رو بکنیم. خیلی خوشحالم! دو ماه

گذشته و یه هفته دیگه هم تارا میاد هم خانواده آرشام.

مانتوی آبی رنگم رو از کمد درآوردم و با شال آبی پوشیدم. شلوار مشکی پاکتیم رو هم پام

کردم و کیفی که آرشام برام

خریده بود رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. آقامون مثل همیشه توی سالن منتظرم بود. تا من

رو دید از جاش بلند شد و گفت:

-مثل همیشه شیک و عالی!

-بله، غیر از اینم همیشه انتظاری داشت! شما آقاهه برای کی اینقدر خوشتیپ کردی؟

-برای خانومم؛ مگه خانومم برای من خوشتیپ نکرده؟!

-چرا؛ فقط مخصوص آقامونه!

-تو این زبون رو نداشتی چیکار میکردی عزیزم؟!

-هیچی زبون تو رو قرض میگرفتم.

-شیطون من! هیچوقت کم نیاریا! بریم دیر شد.

-باشه عزیزم بریم.

با هم سوار ماشین شدیم و آرشام سمت مرکز خرید روند. دل توی دلم نبود، نگاهی به آرشام

انداختم و گفتم:

-آرشام خیلی خوشحالم، یه هفته دیگه برای همیشه مال هم میشیم!

-آره عزیزم منم خیلی خوشحالم. کی باورش میشد پسر به این گلی ترلان نق نقو رو بگیره؟!

با مشت زدم به بازوش و گفتم:

-عمهات نق نقوئه! خیلی هم دلت بخواد دختر به این خوبی داره زنت میشه.

-شوخی کردم قربونت برم.

- حتی اگه شوخی هم باشه دیگه تکرار نشه!

- اطاعت امر سرورم!

لبخندی زدم و به بیرون نگاه کردم.

- آرشام جون من بیا برو این کت شلوار رو امتحان کن.

- ترلان قسم نده، این خیلی عجق و جقه! آبرودارما!

- خب باشه، بیا بریم اون یکی رو امتحان کن.

- کدوم یکی؟!

- اوناها، اون مشکی براقه.

- باشه.

آرشام رفت تا لباس رو امتحان کنه و منم مشغول دید زدن مغازه شدم. نگاهم رو دور و اطراف

میچرخوندم که چشمم به آرشام خورد. فوق العاده شده بود! جلو اومد و گفت:

- چهطوره خانوم؟!

- عالی! وای آرشام میتراسم روز عروسی تو رو بدزدن و بیشوهر بمونم.

خندهی مردونهای کرد و گفت:

- هیچکس نمیتونه من رو بدزده؛ چون...

به قلبش اشاره کرد و گفت:

-اینجا فقط متعلق به توئه! من باید بترسم که عروسم زیباترین عروس دنیا میشه و ممکنه بدزدنش!

خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-خیلی دوستت دارم آرشام!

-منم دوستت دارم ترلانم.

غرق خوشی و لذت شدم. لباس عروسم رو داده بودم خیاط مخصوص مامانی بدوزه؛ برای همین سه روز دیگه آماده میشد. وسایلی مورد نیازمون رو خریدیم و سمت طلافروشی رفتیم. آرشام گفت سِت طلاهای خوشگلشون رو بیارن تا انتخاب کنیم. طلافروش حلقه‌های خوشگل و ظریفی جلوی رومون چید و من محو به انگشتر نگیندار زیبا شدم. آرشام رد نگاهم رو گرفت و به انگشتره رسید.

-آقا اون انگشتری که سمت راست ردیف سوم از آخره رو لطف کنین.

برای آرشام هم مدل مردونه‌ی اون انگشتر رو گرفتیم و سمت رستوران رفتیم تا شام بخوریم. فضای دنج و آرومی بود.

پشت به میز سه نفره کنار پنجره نشستیم و آرشام گارسون رو صدا زد تا سفارش بده.

هردومون کوبیده سفارش دادیم با سالاد و دوغ محلی که داشتن. موقع خوردن غذا آرشام با لذت نگاهم میکرد و لبخند میزد.

-آقاهه چرا اینجوری نگاهم میکنی؟!

-خانوم خودمه، مشکلیه؟!

-نه نه اصلا! راحت باشین.

-راحتم!

خندهام گرفت. ماشالله تو پررویی دست کمی از هم نداریم. بعد شام آرشام پول غذا رو حساب کرد و راهی خونه شدیم.

یه هفته تند و سریع گذشت و الان توی راه فرودگاه بودیم تا به استقبال خانوادهی آرشام بریم. فردا هم تارا میاومد.

خیلی خوشحال بودم! مریم جون از ماشین پیاده شد و جلوتر از همه به راه افتاد. هر چی توی

خونه بهش گفتیم شما بزرگتری و باید اونا بیان دست بوست قبول نکرد که نگردد و گفت باید

منم پیام! وارد محوطهی فرودگاه شدیم و روی صندلیهای انتظار نشستیم. آرشام نگاهی بهم

انداخت و گفت:

-میدونم تو هم مثل من دل تو دلت نیست؛ اما نگرانی رو از توی چشمات میخونم! بهتره نگران

چیزی نباشی؛ چون من از انتخابم مطمئنم. بابا هم همیشه به انتخابم احترام میذاره؛ شاید مامان

یکمی بد خلقی نشون بده؛ اما تو مطمئن باش هیچکس نمیتونه باعث جدایی ما بشه.

لبخند دلگرم کننده‌های توی روم پاشید. دستاش رو گرفتم و گفتم:
-وقتی این دستای قوی محصور کننده‌ی دستای منن، وقتی یکی رو دارم که با وجودش بهم

اطمینان میده دیگه جای نگرانی واسم نیمونه!

-آفرین خانوم خودم.

لبخندی زدم و به صفحه نمایشگر فرود هواپیماها خیره شدم. انتظارمون طول زیادی نکشید که

فرود هواپیمای آلمان به خاک ایران بیقراریمون رو بیشتر کرد. دست توی دست آرشام با

دسته گلی خوش رنگ و خوش عطر وایساده بودم که صدای شیطون دختری باعث شد به

سمت چپ برگردیم.

-وای مامانی! چهقدر دلم برات تنگ شده بود.

پرید و مریم جون رو بغل کرد. جوری که کم مونده بود دو تاشون پخش زمین بشن.

آرشام: آایلا چیکار میکنی؟ یواشتر!

دختره برگشت و به من و آرشام نگاه کرد.

آیلا: آخ جون زنداداشمم که اینجاست!

خواست طرف منم پیره که آرشام جلوش رو گرفت و گفت:

-زنم رو از سر راه نیاوردم که پیری و ناقصش کنی!

آیلا: خیلی بدجنسی داداش!

بعد آروم اومد و بغلم کرد:

-خیلی خوشحالم که زنداداشم بینهایت جذاب و خوشگله!

دستم رو پشتش کشیدم و گفتم:

-نهایت لطفه عزیزم. تو هم تو جذابیت و خوشگلی بینظیری داری!

تشکری کرد و از گردن آرشام آویزون شد.

آرشام: چیکار میکنی جغله؟! بیا پایین، آبرومون رفت!

آیلا: چیه هی نـاقِ میزنی؟! خوب دلم برات تنگ شده.

با صدای مردونه‌های که از پشت سرمون شنیده شد آیلا گردن آرشام رو ول کرد و کنارش ایستاد.

-سلام مامان.

مامانی: سلام به روی ماهت پسر، بیا جلو ببینم.

مادرانه پسرش رو به آغوش کشید و اشک شوق ریخت. پدر آرشام از مادرش جدا شد و دستاش رو بوسید.

مامانی: زنده باشی پسر!

بعد از پسرش نوبت عروسش شد. وای خیلی افاده ای و باکلاس بود! کلی هم به خودش

رسیده بود، بوی عطرش داشت خفهام میکرد. فکر کنم به جای آب با عطرش دوش گرفته بود

بعد از بغل کردن و حال احوال پرسى با مامانى متوجه من شدن. با آرشام جلوتر رفتيم، خم شدم و دست باباش رو بوسيدم. دستى به سرم كشيد و گفت:

-خوشبخت باشى دخترم! خوشحالم از انتخاب آرشام، واقعا بهترين دختر رو انتخاب کرده!
لبخند خجولى زدم و گفتم:

-خيلي ممنون!

به مادرش نگاه کردم که با اخم بهم خیره شده بود. آرشام متوجه لرزش دستم شد و دستام رو محکمتر فشار داد که يعنى من همراهتم، نترس! خم شدم و دست مامانم بوسيدم.
مامان آرشام: ممنون، ترلان تويى؟! من فکر کردم آرشام با اون ذوق و تعريفش كى رو انتخاب کرده! همچينم تعريفى نيستى.

به معنای واقعی خُرْد شدم! سرم رو پايين انداختم و گفتم:

-ببخشيد!

آرشام: مامان نيومده شروع كردى به ناراحت كردن ترلان؟ مادرش: خوبه خوبه! چه طرفداريشم ميكنه!

آرشام: معلومه كه طرفدارى ميكنم، ترلان عشق منه!

مادرش: خجالت نميكشى جلوى مادرت...

-شیدا!

صدای باباش مانع از ادامه حرف شیدا خانوم شد.

شیدا خانوم: چیه؟ توهم مثل پسر طرفدار دختره شدی؟!

کیارش خان: بسه شیدا، بهتره بریم خونه!

مامانی: هنوزم اخلاقت عوض نشده شیدا؛ ولی باید بهت بگم ترلان نقطه‌ی مقابل توئه! درست

برعکست، خیلی مهربون و خوش دل!

شیدا خانوم: نخیر این دختره همه رو جادو کرده!

آرشام بیتوجه بهش سوییچ ماشین رو داد دست باباش و دست من رو گرفت و همراه خودش بیرون برد.

خیلی ناراحت شده بودم؛ ولی با حرف مریم جون دلم خنک شد. نیومده برام مادرشوهربازی

درمیاره! فکر کرده کیه؟! آگه من ترلانم جلوی تو کم نمیارم! بذار عقدم با آرشام رسمی بشه،

حسابت رو میرسم. از افکارم لبخند شیطانی زدم و همراه آرشام سوار تاکسی شدم.

دم یه پارکی تاکسی نگه داشت و از ماشین پیاده شدیم. آرشام خیلی ناراحت بود، دست من رو

گرفته بود و دنبال خودش میکشید تا اینکه روی یه نیمکت نشست و سرش رو بین دستاش

گرفت. دستم رو روی شونهایش گذاشتم و گفتم:

-آقای من تو حق ناراحتی نداریا، چون دل خانومت میگیره!

سرش رو بالا آورد و من رو به آغوش کشید.

-آرشام زشته، مردم میبینن!

-من با مردم کاری ندارم. نمیذارم کسی عشقم رو ازم بگیره.

-کسی جرئت این کار رو نداره. ناراحت نباش عزیزم، ما برای همیشه با هم میمونیم!

-آره؛ چون من بدون تو طاقت نمیارم. خیلی دوست دارم ترلان!

-منم دوست دارم آقای!

بلند شد و رفت دوتا بستنی گرفت و اومد. یکیش رو داد به من که بخورم. بستنی هم از این

قیفی لیس زدنیها بود!

-وای آرشام من چهجوری بین مردم این رو لیس بزنم؟

-بخور، تو چیکار به مردم داری؟!

-خب زشته!

-اصلا هم نیست. اومدیم بیرون خوش باشیم! بخور بریم خونه.

-باشه.

با هم مشغول خوردن بستنی شدیم. تموم که شد از روی نیمکت بلند شدیم. آرشام تاکسی

گرفت و آدرس خونه رو بهش داد. وقتی رسیدیم خونه همه توی سالن بودن و قهوه میخوردن.

مامان آرشام تا ما رو دید گفت:

-فرما، کیارش خان اومدن! هی میگفتی ناراحتشون کردی.

مریم جون: شیدا لطفا تمومش کن!

شیدا خانم: باشه.

سمت اتاقم رفتم تا یکم استراحت کنم. صبح زود تارا میرسید و برای دیدنش دل توی دلم نبود. گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و گالری رو باز کردم. عکسایی که با آرشام گرفته بودیم رو یکی یکی رد کردم تا به بهترینش رسیدم. تو صفحه پروفایلم گذاشتم و روش نوشتم:

«من و آقامون یه زوج بینظیریم!»

خندهام گرفت. الان دوستانم صفحه پروفایلم رو میبینن و یکی یکی پی ام میدن. تا نزدیکی عصر مشغول چت بودم.

ناهار هم صدام کردن نرفتم؛ چون آرشام خونه نبود و بدون اون نشستن پیش مامانش جزو مکافات بود!

صبح زود با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم و رفتم سرویس تا دست و صورتم رو بشورم. لباس ساده‌های پوشیدم و پایین رفتم. همه خواب • بودن؛ فقط مریم جون و آرشام توی آشپزخونه بودن و میخواستن صبحونه بخورن. سلامی بهشون دادم و پشت میز نشستم.

آرشام: خوب خوابیدی عزیزم؟

با چشمام به مریم جون اشاره کردم و گفتم:

-آره بد نبود!

آرشام: خانومم خجالت میکشه، بابا مامانی از خودمونه!

سرخ شدم. این پسره حجب و حیا نمیفهمه که! بعد صبحونه من و آرشام بلند شدیم تا به استقبال تارا بریم.

صدای خانمه که گفت:

-هواپیمای ایتالیا در خاک ایران نشست.

باعث شد دست و پام رو گم کنم. از دور تارا رو دیدم که صدرا دستش رو گرفته و با یه شکم

که جلو اومده بود دارن سمت ما میان. از شوق دویدم و محکم تارا رو بغل کردم، دلم واقعا

براش تنگ شده بود.

صدرا: وای خواهر زن، بچهام رو خمیر کردی اون زیر!

خندیدم و از تارا جدا شدم. با صدرا هم دست دادم و گفتم:

-خیلی خوش اومدین!

آرشام هم اومد و دسته گل رو به صدرا داد.

آرشام: داداش نمیدونی این ترلان ما از صبح چه ذوق و شوقی داره.

تارا: بایدم داشته باشه، ناسلامتی خواهر جونش اومده!

-الهی قربون خواهر جونم برم.

آرشام: خدانکنه، تو اینهمه قربون همه میری دیگه چیزی ازت برای من باقی نمیمونه!

صدرا با صدای بلند خندید و روی شونه آرشام زد:

-خوشم میاد مثل خودم زن ذلیلی!

هر چهار تامون خندیدیم و سوار ماشین آرشام شدیم.

بعد از احوال پرسی تارا و صدرا با اهل خونه مریم جون بهشون یه اتاق داد تا استراحت کنن.

مامان آرشام دیگه کمتر بهم تیکه میانداخت، شاید هم پیش تارا چیزی نمیگفت. نزدیکای

عصر بود که مامان پرنیا و هیراد و هیلدا هم اومدن .

هیلدا با اصرارهای مامان اومده بود! هیراد پشت آرشام زد و گفت:

-داداش آخرش قاپ آبجیمون رو زدی دیگه!

آرشام: آبجی شما قاپ من رو زد برادر زن.

-من کی قاپ تو رو زدم؟! چرا دروغ میگی!؟

آرشام: عجب! پس کی بود من رو عاشق خودش کرد؟ خندیدم و چیزی نگفتم.

آرشام: بفرما جوابی نداشتی بدی!

تارا: آرشام دلت کتک نخواد! آبجی من رو اذیت نکن.

صدرا: وای آرشام فرار کن! تارا یه دست بزنی داره که نگو.

بعد ادای گریه در آورد و گفت:

-نمیبینی چهقدر سیاه و کبودم کرده؟!

تارا افتاد دنبالش و گفت:

-میکشمت صدرا!

صدرا: نه خانومم، من غلط کردم! به بچه‌مون رحم کن که الان با کله میافته وسط پذیرایی!

همه خندیدیم. نگاهی به آدمای دور و ورم انداختم، هیلدا هم داشت میخندید. خدایا ازت

ممنونم به خاطر این خوشبختی!

-آرشام کارت رو پخش کردی؟ عمهات اینا پس کجای میان؟!

آرشام: آره مامانی پخش کردم. عمه کتایون هم زنگ زد گفت تو راهن!

مامانی: باشه، طفلی بچه‌هام هرکدوم یه گوشه دور از هم افتادن.

مامان پرنیا: آره درکت میکنم خواهر! ترلانم دوماهه که بهم سر نزده بود، با زنگ زدن که

دلتنگی برطرف نمیشه.

مامانی: حق با توه پرنیا جان. هی ترلان تو چرا نمیری بخوابی؟ فردا صبح زود وقت آرایشگاه

داریا!

همه خندیدن.

آرشام: مامانی یعنی چی؟! از الان بخوابه؟ مامانی: وا... مگه ساعت چنده؟!

- ساعت هفت و نیمه مامانی!

مامانی: من عقم رو از دست دادم، از بس همه رو دور هم ندیدم و تنها بودم الان خودم رو گم کردم.

آهی کشید و سرش رو زیر انداخت، مطمون بودم اینکار رو کرد تا اشکاش رو کسی نبینه. با آرشام از جامون بلند شدیم و دو طرفش روی مبل نشستیم و هر دو همزمان گفتیم:

- ولی ما قول میدیم همیشه پیشت بمونیم!

هیراد: جونم هماهنگی!

مامانی خندید و بغلمون کرد. با صدای زنگ فرزانه درو باز کرد و همه به در ورودی چشم دوختیم.

فرزانه: خانوم جان، کتابتون خانم تشریف آوردن.

همه از جاشون بلند شدن و برای استقبال رفتن. یه خانم خوش پوشی وارد شد که بوی عطرش نیومده مشامم رو پر کرد.

بعد خانمه یه آقای وارد شد که موهای جو گندمیش نشون از گذر سنش میداد. بعد اونا دوتا

دختر و یه پسر کوچولو وارد شدن. بعد از احوال پرسی باهمه عمهی آرشام بغلم کرد و گفت:

- همیشه اطمینان داشتم که انتخاب آرشام تکه!

- ممنون شما لطف دارین.

خواست چیزی بگه که شیدا خانم گفت:

-وای کتی! این دخترت غزاله‌هاست؟ چه ماه شده!

دختر افادهای هم که از وقتی اومده بود خودش رو گرفته بود لبخند مسخرهای زد و با صدای توی دماغیش گفت:

-بله زندایی من غزاله هستم.

جوری میگه غزاله هستم انگار من فکر کردم میمونه! آخه کجای تو شبیه غزاله؟! حیف آهو که

اسمش رو روی تو گذاشتن، سرتا پا عملی!

شیدا خانم: قربونت برم، بیا بغلم!

عقم گرفت، خود شیرینا! وای من چم شده؟ از الان دارم حسودی میکنم؟! شیدا خانم سلیقه‌اش مثل خودش داغونه!

آخه کجای این دختر عملی خوبه؟! تارا سقلمهای به پهلووم زد. سوالی بهش نگاه کردم که گفت:

-فکر کنم مادر شوهرت از اینکه عروسش خوشگلتر از خودش داره مثل چی میسوزه!

بلند قهقهه زد که با نگاه اطرافیان سرخ شدم.

شیدا خانم: چیز خنده داری هست به ماهم بگو بخندیم!

-نه؛ راستش یاد یه جوک افتادم.

شیدا خانم:

-چه جوکی؟!

وای حالا بیا جمعش کن!

-هی...هیچی یه جوکی بود که...

آرشام: چرا همه سر پا وایساده؟! بشینین.

آخیش آرشام نجاتم داد! شیدا خانم نگاه چپی بهم انداخت و نشست. دختر دماغو هم با افاده

کنارش نشست. اییش حیف آرشام که مامانش تویی! پیش تارا نشستم که گفت:

-دختر داشتی وا میدادیا!

-همهش تقصیر توئه!

-من چرا؟ تو خندیدی.

جوابش رو ندادم، آبروم جلوی همه رفت. ای خدا! بعد شام همه سمت اتاقهاشون رفتن تا

بخوابن. خونهی بزرگ هم حُسنش اینجاست که برای هر مهمونی اتاق جدا دارن!

روی تخت دراز کشیدم و به فردا فکر کردم. فردا دیگه کسی نمیتونه مارو از هم جدا کنه.

صدای دینگ پیام از فکر بیرونم کشید. گوشی رو از زیر بالشت برداشتم و جلوی صورتم

گرفتم. آرشام پی ام داده بود -بیداری؟ نوشتم:

-آره.

-دل تو دلم نیست ترلان!

-منم خیلی ذوق دارم.

- فردا بهترین روز زندگیه هر دومون میشه!

- انشاءالله!

- بخواب قربونت برم، فردا هفت صبح وقت آرایشگاه داری.

- باشه عزیزم، خوب بخوابی. شبت خوش!

- توهم خوب بخوابی خانومم. شبت خوش.

گوشی رو روی عسلی گذاشتم و بالشتم رو درست کردم و خوابیدم.

- بفرما عروس خانوم، الان میتونی خودت رو توی آینه ببینی!

برای دیدن خودم داشتم هلاک میشدم. پارچه‌ی روی آینه که کنار رفت با یه ترلان متفاوت رو

به رو شدم! خیلی زیبا شده بودم. چشمای خاکستریم خمارتر شده بود، رژ گونه آجریم با

سایهی طلایی و مشکی ترکیب بینظیری پیدا کرده بود. لبای خوش فرمم با رژ صورتی وسوسه

کننده به نظر میرسید. موهام شینیون شده بود و تاج خوشگلی از نگینه‌های صورتی و طلایی

روشون قرار داشت. در کل آرایشم به لباس عروس پفیام میاومد. از قشنگی دختر توی آینه

لبخندی به عنوان تشکر توی صورت آرایشگر پاشیدم.

- چهطوره؟ خوشت اومد عزیزم!؟

- عالی، خیلی ممنون!

- قربونت.

تارا از اتاق بغلی بیرون اومد. واقعا خوشگل شده بود! نگاهی بهم انداخت و اومد و جلو بغلم کرد.

تارا: الهی قربونت برم خواهی! چهقدر خوشگل شدی، جای مامان و بابا خالی!

بغض گلوم رو گرفت.

-تو هم خوشگل شدی عزیزم، آره جاشون خیلی خالیه!

تارا: هر جا که باشن از دیدن دختر نازشون که عروس شده خیلی خوشحالن.

کمی با تارا حرف زدیم. هر چی منتظر موندم خبری از آرشام نشد. گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم.

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد»

ناخودآگاه دستام لرزید. امکان نداره گوشی آرشام خاموش باشه! چند باری گرفتم؛ اما صدای

خانم همیش توی گوشم پیچید. آخ آرشام کجایی؟ تارا متوجه حال خرابم شد و گفت:

-چی شده ترلان؟!

-گوشی آرشام خاموشه!

-نگران نباش عزیزم، حتما باطری تموم کرده.

-نمیدونم، دلم شور میزنه. نیم ساعت پیش باید دنبالم میاومد. وقت آتلیه داشتیم.

-دلشوره بگیر. الان به صدرا زنگ میزنم.

تارا به صدرا زنگ زد و اونم گفت ازش خبری نداره. داشتم جون میدادم. آرشام من کجاست؟
ای خدا!!

ساعت هشت عصر شد و نیومد. دیگه آرایشگر هم به ستوه اومد.

تارا: زنگ میزنم صدرا بیاد دنبالمون، شاید آرشام رفته باغ!
-باشه.

به صدرا زنگ زد تا بیاد دنبالمون.

آرشام امیدوارم برای این کارت دلیل قانع کننده‌ای داشته باشی!

صدرا جلوی در ورودی باغ پارک کرد و پیاده شدیم. مامان پرنیا با اسپند جلو در ایساده بود.

من رو که دید جلو اومد و اسپند رو دور سرم چرخوند. به دور و ورم نگاه کرد و دنبال آرشام

گشت؛ اما با جای خالیاش مواجه شد. نگاه متعجبش رو به من دوخت و گفت:

-پس آرشام کو ترلان؟!

-اصلا آرشام آرایشگاه هم نیومد مامان!

-یعنی چی؟! اینجا هم که نیومده؛ پس کجاست؟

-نمیدونم مامان! خیلی نگرانم؛ نکنه خدایی نکرده تصادف کرده باشه؟

-وای خدا نکنه دخترم!

شیدا خانم تا ما رو دید پیشمون اومد و گفت:

-آرشام کو؟!!

مامان پرنیا: آرشام اصلا آرایشگاه نرفته.

شیدا خانم: پس پسرم کجاست؟

-من خبر ندارم.

مامان: بازم گوشیش رو بگیر، شاید جواب بده.

دوباره گوشیش رو گرفتم؛ اما خاموش بود.

-خاموشه، آرشام غیب شده!

شیدا خانم زد توی صورتش و گفت:

-آخرش پسرم از دست تو فرار کرد! ای خدا پسرم خودش رو به کشتن نده!

همه از نبود داماد با خبر شدن. خیلیها نگران بودن. صدرا رفته بود دنبالش بگرده. بعد از مدتی

اومد و گفت:

-خدا رو شکر تو بیمارستان تصادفی نداشتن!

شیدا خانم به من نگاه کرد و گفت:

-میدونستم! از وقتی که دیدمت میدونستم پا قدمت نحسه! زندگی پسرم رو نابود کردی، خدا

میدونه به این ازدواج راضی نبوده و مجبورش کردین.

هیراد عصبانی شد و گفت:

-خانم محترم احترام خودت رو نگه دار! من اجازه نمیدم به خواهرم توهین کنی، به جای اینکه از بیغیرتی پسر تون خجالت بکشین اینجا وایساده و دارین تقصیرا رو میندازین گردن ترلان؟!

مامان: هیراد چیزی نگو! خودشون باید بفهمن کسی که باید شاکی باشه ماییم نه ایشون؛ چون پسر شما به عروسی نیومده و با آبروی ما بازی کرده!

شیدا خانم: خوب کرده! اصلا من راضی به این ازدواج نبودم، از دخترتونم اصلا خوشم نمیامد. هیراد: از خداتون باشه! فکر کردین کی هستین؟ هان؟!

صدرا دست هیراد و گرفت و از جمع دورش کرد. مهمونا هم که دیدن خبری از عروسی نیست. یکی یکی باغ رو ترک کردن!

با لباس عروس روی زمین نشسته بودم و نگران آرشام بودم. تا اینکه گوشه شیدا خانم زنگ زد و اونم با ذوق گفت که آرشامه. از جام پریدم تا گوشه رو ازش بگیرم؛ اما با دستش دورم

کرد و گوشه رو جواب داد:

-الو... پسر آرشام؟! کجایی مامان؟

-...

-باشه، میریم خونه، تو هم بیا!

-...

-خداحافظ عزیزم.

تارا: چی شد؟ کجا بود؟

شیدا خانم: براش کاری پیش اومده، الانم بهم گفت برم خونه.

-منم میام!

همگی باهم سمت خونه راهی شدیم؛ برای دیدن آرشام دل تو دلم نبود. نیومدنش خیلی ناراحتم کرده بود و تا دلیلش رو نمیپرسیدم محال بود آروم بشم.

همه روی مبل نشسته بودن و منتظر آرشام بودن. هیراد عصبانی طول و عرض خونه رو با پاهاش متر میکرد و با نگاه غضب آلود شیدا خانم مواجه میشد. جلوی پنجره ایساده بودم و به حیاط نگاه میکردم که...

-آرشام اومد!

همه عصبانی به در ورودی خیره شدن. آرشام ماشین رو آورد تو و طرف پارکینگ رفت. جلوی در ورودی رفتم تا زودتر از همه باهاش حرف بزنم. صدای قدمهاش باعث شد دست و پام رو گم کنم. دویدم و رفتم سمتش که...

سرجام خشکم زد! چشمام پر اشک شد، بغض سرتاسر گلوم رو احاطه کرد! آرشام من... همراه یه دختری و دستاشون توی دست هم! دنیا روی سرم خراب شد.

چطور تونستی؟! آرشام مات بهم خیره شده بود. اشک توی چشمم جوشید و روی

گونههام ریخت. به دستاشون نگاه کردم که قفل هم بود.

هیچ صدایی نشنیدم! همه چی دور سرم چرخ میخورد. صدای سیلی هیراد توی صورت آرشام آخرین چیزی بود که چشمام دید و دیگه بیهوش شدم.

صدای گریه آزارم میداد. احساس میکردم تموم تنم کوره‌ی آتیش شده و داره میسوزه. هق هق صدا هر لحظه بیشتر میشد و باعث میشد تا چشمام رو باز کنم. نگاهم تو نگاه گریون تارا گره خورد.

تارا: الهی دورت بگردم خواهری!

-چی شده؟! چرا گریه میکنی؟

با این حرفم تموم اتفاقات یادم افتاد. آرشام من، اون دختر، دستاشون، سیلی هیراد و...

تارا: هیچی قربونت برم! توغصه نخور، ما هممون هوات رو داریم و پیشتیم.

-تارا بگو چی شد؟! آرشام چی گفت؟ گریه‌اش رو از سر گرفت و بغلم کرد:

-الهی تارا بمیره و این خبر رو بهت نده!

دستم و پشتش کشیدم و گفتم:

-خدا نکنه! بگو چی شده؟

-خیلی نامرده! تو روی همه وایساده می‌گه من میخوام با این دختر ازدواج کنم!

گوشام سوت کشید، دستام لرزید و قلبم به لرزه در آورد:

-یعنی چی تارا؟ مگه الکیه؟ مگه کشکه؟ شب عروسیش نیاد و یه دختر دیگه رو بیاره و بگه میخواد باهاش عروسی کنه!

پس اون همه احساس چی؟ علاقه چی؟ حرفای قشنگی که از عشق میزد چی؟ همش کشک بود؟!

-میدونم عزیزم؛ دلت داره آتیش میگیره؛ اما اون نامرد گفت همهاش رو دروغ گفته، دوستت

نداشته! این دختره عشق قبلیش بوده. الان که اومده پیشش میگه دیگه نمیخوام با ترلان

ازدواج کنم. باباش دعواش کرد، مریم خانم، مامانت، آقا هیراد؛ اما گوشش بدهکار نیست! اون

مادر عجوزهاش هم نیشش بازه و هی میخنده. ترلان ما باید بریم، تو دیگه اینجا جایی نداری!

بغض توی گلوم داشت خفهام میکرد. خودم رو بغل تارا انداختم و اجازه دادم اشکام بریزن

.هر دومون گریه کردیم و هق هقامون رو بین دیوارای اتاق مخفی کردیم. باورم نمیشه آرشام

این حرفا رو زده باشه! آرشامی که میگفت تا دم مرگ همراهه! خدایا اون همه قول و قرارها

الکی بود؟ دنیا برام زندون شده! دارم خفه میشم. گلوم رو گرفتم و به تارایی نگاه کردم که

داشت لباسام رو جمع میکرد.

دیدم تار شد، یاد خاطرهمون با آرشام تو این اتاق داشت دیوونهام میکرد. صدای ترلان

گفتناش، خندیدنامون پردهی گوشم رو پاره میکرد. خدایا خودت صبر بده! من طاقتش رو

ندارم!

تارا چمدون رو گوشه اتاق گذاشت و گفت:

•
-پاشو لباسات رو بپوش بریم، مامانت منتظره.

-نه اینجوری همیشه! من باید با آرشام حرف بزنم.

تارا: چه حرفی میخوای بزنی با اون نامرد؟!

-باید دلیل کارش رو بپرسم.

از روی تخت بلند شدم و سمت اتاق آرشام رفتم. صدای خنده‌هاشون از تو اتاق میاومد. بغض

گلووم رو قورت دادم و چندتقه به در زدم. با صدای بفرمایید گفتن آرشام در رو باز کردم و

وارد شدم. نگاه متعجب هر دوشون دوخته شد بهم، دختره که حتی اسمشم نمیدونستم با لهجه

خارجیش گفت:

-چی میخوای؟!

نگاه غم بارم رو به آرشام دوختم و گفتم:

-چند لحظه ما رو تنها بذار، با ایشون حرف دارم!

دختره نگاهی به آرشام انداخت و آرشام سرش رو تکون داد. از اتاق خارج شد و من رو با

آرشام تنها گذاشت. جلو رفتم و رو به روی آرشام وایسادم و گفتم:

-چرا؟! فقط بگو چرا؟!

غمگین نگاهم کرد و گفت:

-چی چرا؟!

-چرا این کارو باهام کردی؟

-متاسفم ترلان!

-متاسف شدن تو دردی از من دوا میکنه؟ هان لعنتی؟ چهجوری تونستی با احساساتم بازی

کنی؟ من رو عاشق خودت بکنی و بعد بگی تموم شد، نمیخوامت، برو! مگه میشه آرشام؟! دلیل

کارات رو میخوام همین الان باید بگی!

-چیزی برای گفتن ندارم؛ فقط من رو ببخش و اگه دوستم داری صبر کن!

خنده هیستریکی کردم و گفتم:

-صبر؟ از کدوم صبر حرف میزنی؟! میخوای وایسم و جلوی چشمم ببینم با یه دختر دیگه

ازدواج میکنی و خوشحالی؟ تو این رو از من میخوای؟

-بین ترلان میدونم ناراحت شدی؛ اما به شرفم قسم نمیتونم توضیح بدم. اگه دوستم داری

صبر کن!

-ناراحت؟ آتیش گرفتم با این کارت آرشام، آتیش! وقتی تو من رو دوست نداری و عشقت رو

نثار یکی دیگه کردی برای چی برات صبر کنم؟! میرم آرشام؛ ولی بدون دیدار ما میمونه برای

قیامت؛ چون هیچوقت به خاطر قلبی که شکستی، غروری که خُرد کردی، احساسی که

نادیده‌اش گرفتی نمیبخشمت! خداحافظ.

-ترلان صبر کن.

به صدا زدناش اهمیتی ندادم و سمت اتاقم رفتم.

دوش مختصری گرفتم و لباسام رو پوشیدم. چمدونم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. از پلهها

پایین رفتم. همه با ناراحتی رو مبیل نشسته بودن و فقط صورت شیدا خانم و غزاله و اون دختره

شاد بود. نگاه غرق اشک مامانی تو صورتم نشست و رفت پایینتر و روی چمدونم متوقف شد.

با ناراحتی سرش رو پایین انداخت و گفت:

-ترلانم شرمندهاتم دخترم! من نوه خودم رو خوب نشناختم، من رو ببخش.

دویدم و بغلش کردم:

-قربوتون برم من! شما چرا شرمنده باشی؟! باید اونایی شرمنده باشن که نامردی کردن، من از

شما هیچ گلهای ندارم!

شش ماه تمام من رو تو خونهای ننگه داشتی، خانمی رو درحقم تموم کردی! همیشه توی ذهن

و یادم موندگارین مریم جون.

صورتم رو بوسید و گفت:

-کاش روی این رو داشتم تا نگهت دارم و نذارم بری؛ اما میدونم موندنت اینجا باعث نابودیت

میشه!

شیدا خانم: خب دیگه مامان فیلم هندیش نکن بذار بره. قسمت نبوده عروس این خانواده بشه!

مریم جون: زبونت همیشه مثل مار نیش میزنه. نمیتونی دو دقیقه ساکت باشی!؟

نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم و به فرزانه‌های رسیدم که با بغض داشت نگاهم میکرد
نزدیکش رفتم و بغلش کردم.

-دلم برات تنگ میشه دوست خوبم!

فرزانه: من بیشتر عزیزم. یادت نره بهم زنگ بزنی، یه وقت فراموشم نکنی!
-چشم عزیزم.

با بقیه اهل خونه هم خداحافظی کردم. چمدونم رو کشیدم و لحظه آخر نگاهم توی نگاه آرشام
گره خورد. داشت از پله ها پایین میاومد و با چشمای سرخ شده‌اش من رو نگاه میکرد.
قطره اشک سمجم ریخت و روی گونه‌ها نشست. نگاه آرشام پر غم شد. هنوزم نمیتونستم باور
کنم که آخرش

اینجوری شد! چه رویاها که نداشتیم؛ شاید آرشام دلیلی برای این کارش داشته باشه؛ ولی اون
دلیل هرچی که باشه من نمیبخشمش! نگاهم رو ازش گرفتم و چمدونم رو کشیدم.

«آهنگ خداحافظ عشقم. مجید علیپور» خداحافظ ولی عشقم نذار که من برم خداحافظ ولی
عشقم نذار که من برم میگم میرم ولی بگو بی تو کجا برم حال دلم بده میشه حالم رو خوب

کنی بغضم رو قورت میدم بغض توی گلو تویی

«قانون اول: هیچوقت امروز رو فراموش نکنیم!»

دلم شکسته شد کمی یواش تو راه برو با خورده های من زخمی نشه دو پای تو شکستی قلبمو
 تو که تو قلب من بودی یه اعتراف تلخ تموم زندگیم بودی - «قول بده هیچوقت ترکم نکنی!
 -روزی که آرشام تو رو ول کنه مطمئن باش اون روز، روز مرگشه!»
 حتی یه لقمه نون از تو گلوم پایین نرفت به زور صد تا قرص چشم به روی هم نرفت ارزون
 دلو دادم گرون تموم شدش واسم تو پشت پا زدی از رو زمین چجور پاشم
 صدای هق هقم توی سالن خونه پیچید. تارا دستش رو رو کمرم کشید و به جلو هدایت کرد.
 داشتم جون میدادم!
 خاطراتم با آرشام یکی یکی جلوی چشمم رژه میرفتن.
 ای آسمون بگو رنگه آیت دروغیه یا مشکل از منه جلو چشم سیاهیه دروغ محض بودی هنوز
 برام مقدسی دنیارو بعد تو نمیخوامش با هیچ کسی دلم شکسته شد کمی یواش تو راه برو با
 خورده های من زخمی نشه دو پای تو شکستی قلبمو تو که تو قلب من بودی یه اعتراف تلخ
 تموم زندگیم بودی
 هنوز دوست دارم اینو اشک چشم میگه...
 تارا: گریه نکن عزیزم! خدا اون بالاست و میبینه، تقاص کاراش رو پس میده.
 هیراد: من نمردم که خواهرم اینجوری اشک میریزه، خودم پشتتم قربونت برم!
 مامان: گریه نکن نور چشمم.

اشکام رو پاک کردم و به روشن لبخند زدم.

خداحافظ آرشام!

«آرشام»

ترلان رفت و من نتونستم هیچ کاری واسه نگه داشتنش بکنم. ترلان من با غصه رفت! با درد

خونهای که قرار بود بهترین لحظاتمون توش شکل بگیره رو ترک کرد، آرشام احمق!

ای خدا چیکار میتونستم بکنم؟! وقتی این عملیات خیلی مهمه و سالها براش زحمت کشیدیم.

من به جهنم! نمیتونستم که زحمت اون همه افراد رو به باد بدم. ترلان باید میرفت تا ویدا باور

کنه من هنوزم عاشقشم تا بتونم نقشهام رو عملی کنم.

درست چهارسال پیش با این هدف وارد خونه باباش شدم، به عنوان مهندس معماری! با کمک

دخترش تونستم اعتماد پدره رو به دست بیارم؛ اما این وسط خودمم عاشق دختره شدم. بعدم

که جدا شدیم و من از اون خانواده بیرون اومدم .

الان که ویدا برگشته واقعا فرصت خوبی که دوباره بتونم بینشون نفوذ کنم.

از فکر بیرون اومدم و به اطرافیانم نگاه کردم. همه ناراحت و سر به زیر نشسته بودن؛ فقط

مامانم بود که داشت با ذوق با غزاله و ویدا حرف میزد.

نگاهم رو سمت مامانی سوق دادم. گرفته و ناراحت به نظر میرسید. با منم که اصلا حرف نمیزد! تحمل اوضاع خونه واقعا سخت بود، کتم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. همراه آهنگ میخوندم و به خاطرات خوبم با ترلان فکر میکردم. ترافیک سنگینی بود، سرم رو گذاشتم روی فرمون و به فکر روز عروسیمون افتادم. «صبح زود ترلان رو رسوندم آرایشگاه و رفتم خونه تا دوش بگیرم. بعد دوش نیم ساعته بیرون اومدم. داشتم موهام رو خشک میکردم که گوشیم زنگ خورد. برش داشتم و دیدم رامین پشت خطه. اتصال رو زدم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم:

-الو؟! سلام رامین جان!

-سلام آرشام خوبی؟

-قربانت رفیق؛ تو چهطوری؟

-خوبم. آرشام یه خبر دست اول برات دارم.

-خیر باشه.

-ویدا پشیمونه! امروز صبح راهی ایران شد و تا عصر میرسه. داداش یه کاری بکن، نباید این

موقعیت از دستمون بره!

اگه ویدا باهات باشه راحت میتونیم به باندشون نفوذ کنیم. خودت میدونی که از وقتی از ویدا جدا شدی نتونستیم به جایی برسیم و مدرکی به دست بیاریم. نیروهای قوی و باهوشی رو توی این ماموریت از دست دادیم به خاطر اونا هم که شده نذار تلاشمون به هدر بره!

-آخه رامین من چیکار کنم؟! امشب عروسیمه! نمیتونم که ترلان رو توی آرایشگاه ول کنم و برم دنبال ویدا!

-به نظرت عروسی مهمتره یا خدمت به کشورت؟ هان؟ کدوم برات مهمتره؟! یادت رفته برای چی رفتیم آلمان؟! برای پیدا کردن سر دسته قاچاقچیان انسان، مواد مخدر، بچه دزد! بازم بگم یا هنوز به فکر عروسیتی؟ آرشام اگه ترلان دوست داشته باشه که میدونم داره با کسی غیر تو ازدواج نمیکنه! نترس؛ فقط باید مدتی از خودت دورش کنی تا ویدا شک نکنه. آرشام جون داداش نذار زحمتامون به باد بره. انشاءالله بعد ماموریت خودم همه چی رو به ترلان میگم. تو فقط بینشون نفوذ کن، اعتماد فرهمند رو به دست بیار تا بتونیم مدرک گیر بیاریم!

-رامین همه حرفات درست؛ اما من چهجوری دل ترلانم رو و مامانیم رو بشکنم؟! -باید ریسک کنی! هدفت چیزی نیست که به راحتی بتونی به دستش بیاری؛ باید برای رسیدن بهش خانوادهاش رو از خودت دور کنی تا هم در سلامت باشن هم تو بتونی کاری که میخوای رو انجام بدی. بین تا حالا کسی بهمون شک نکرده، همه فکر میکنن ما مهندسیم؛ حتی

خانوادتم نمیدونن که برای چی رفتیم آلمان. ما باید به خونه فرهمنده نفوذ کنیم؛ این کارم فقط از دست تو برمیاد آرشام!

- با همهی اتفاقای بدی که قراره بیفته مجبورم قبول کنم؛ چون هدف اصلی من رسیدن به فرهمنده! اینجا هم نتونستم مدرکی گیر بیارم. باشه داداش بسپرش به من!
- ایول پسر! منم اینجا وسایل لازم رو تهیه میکنم. باید در عرض یه هفته برگردی آلمان.
- باشه حله!

- خب... کاری نداری؟ من رفتم.

- مواظب خودت باش رفیق خداحافظ.

- قربونت، خدانگهدار!

گوشی رو قطع کردم و غرق فکر شدم. کارای زیادی پیش رومه که باید انجام بدم».

با صدای بوق ممتد ماشینهای پشت سرم از فکر بیرون اومدم. من رو ببخش ترلان که نتونستم دلیل کارم رو بهت توضیح بدم.

چند ساعتی تو خیابونا چرخیدم و به آیندهی تلخ رو به روم فکر کردم. ماشین رو توی

پارکینگ پارک کردم و داخل خونه شدم. کسی توی سالن نبود. سمت اتاقم رفتم. در رو باز

کردم و داخل شدم.

ویدا روی تختم خوابیده بود. یادش بخیر! یه زمانی تو آلمان آرزوم بود که پیام خونه و بینم ویدا روی تختم خوابه؛ اما الان که به اون روزا فکر میکنم میبینم حسی که به ویدا داشتم همیشه وابستگی ساده بوده. من عشق رو با ترلانم تجربه کردم. چهقدر دلم از الان براش تنگ شده!

الان کجاست؟ در چه حالیه؟ میدونم بدجوری شکستمش؛ اما امیدوارم تا روزی که این ماموریت تموم میشه برام صبرکنه. اونوقت دنیا رو به پاش میریزم تا من رو ببخشه. کتم رو روی مبل پرت کردم و خودمم روش دراز کشیدم. دلم نمیخواست پیش ویدا روی تخت بخوابم. یه جورایی دیگه ازش بدم میاومد. هدف اصلی من فقط پدرش بود و بس!

-آرشام نمیخواهی بیدار بشی؟

با صدای ویدا چشمم رو باز کردم و بهش نگاه کردم. خاطرهای دور و در حین حال نزدیک ذهنم رو پر کرد. صدای ترلانم توی گوشم پیچی!

از روی مبل بلند شدم و به ویدا نگاه کردم. کاش زودتر این عملیات به پایان برسه. من تحمل دیدن هر روزه این دختر رو ندارم!

-چرا روی مبل خوابیده بودی؟

-نخواستم بیدارت کنم.

-تو عشق من هستی! اشکالی نداشت اگر بیدارم میکردی.

-صبحونه خوردین؟!

-نه من منتظر تو موندم تا با هم بخوریم.

-باشه تو برو منم الان میام.

باشهای گفت و از اتاق بیرون رفت. دست و صورتم رو شستم و سمت سالن رفتم. همه پشت

میز نشسته بودن و در سکوت صبحونه میخوردن. صندلی کنار مامانی خالی بود. رفتم و روش

نشستم، مامانی نگاهی بهم انداخت و از روی صندلیش بلند شد. کارم حسابی در اومده! اول

باید مامانی رو راضی کنم.

بعد خوردن صبحونه قرار بر این شد که همگی با هم برگردیم آلمان. سمت اتاق مامانی رفتم و

چند تقه به در زدم. با صدای بفرمایید گفتنش داخل اتاق شدم. من رو که دید اخم کرد و گفت:

-برو بیرون!

-مامانی باید باهات حرف بزنم.

-من حرفی با تو ندارم! تو آبروی من رو بردی.

-صبر کن، همه چی رو بهت توضیح میدم؛ فقط باید قول بدی بین خودمون بمونه!

-چی رو میخوای توضیح بدی؟!

کنارش روی مبل نشستم. مجبور بودم همه چی رو بهش بگم. طاقت غم و ناراحتیش رو نداشتم دستاش رو گرفتم و مشغول تعریف کردن شدم. هرچیزی که قرار بود بهش بگم رو گفتم. متعجب نگاهم کرد و گفت:

-یعنی الان تو پلیس مخفی هستی و مهندس نیستی؟

-چرا مامانی مهندس هستم؛ اما پلیس مخفی هم هستم!

-چی میگی؟ من گیج شدم آرشام.

-قربونت برم، بین من درس مهندسی خوندم؛ ولی از اونجایی که به پلیس شدن هم علاقه داشتم دنبال علاقهام رفتم .

بعدش یه ماموریت خیلی مهم بهم دادن که باید میرفتم آلمان؛ برای همین به بابا اصرار کردم که بریم آلمان. بقیه‌اش رو هم که خودت میدونی!

-بیچاره ترلان! الان بچه‌ام چی میکشه رو خدا میدونه. موقع رفتن داغون شدنش رو دیدم.

-وقتی اونم جریان رو بفهمه که به وقتش میفهمه من رو میبخشه.

-آره دخترم خیلی مهربونه! آرشام قول بده مواظب خودت باشی. این عملیاتی که گفتی خیلی خطرناکه!

-نگران نباش مامانی مواظبم؛ فقط شما این جریانات رو به کسی نگو. باشه؟

-باشه پسرم خیالت راحت.

دستاش رو بوسیدم و از اتاق خارج شدم.

«ترلان»

پشت پنجره اتاقی که به تازگی مال من شده بود نشسته بودم و به پرندههایی که توی آسمون پرواز میکردن نگاه میکردم.

یه هفته گذشت! توی این هفته جون دادنم رو به چشم دیدم. هر روز دکتر و بیمارستان! تارای بیچاره هم پیشم مونده بود. این خونه هم یاد آور خاطراتم با آرشام بود. آرشامی که با نامردیش آرزو هام رو بر باد داد، نابودم کرد، هیچوقت نمیبخشمش!

همین دیشب تارا و صدرا یواشکی حرف میزدن. شنیدم که آرشام برگشته آلمان اونم با عشقش! هـای عشق! یادش بخیر عجب روزایی بود.

بارون توی شمال به راه بود و هرشب شاهد ریزش قطرات بارونی بودم که با شتاب روی پنجره میکوبید. به خاطر هوای بارونی دیشب از صبح هوا گرفته بود و غم دل من رو بیشتر میکرد. دستی روی پنجره بخار گرفته کشیدم و زیر لب شعری زمزمه کردم:

–خبر به دورترین نقطهی جهان برسد، نخواست او به من خسته جان برسد

شکنجه بیشتر از این که پیش چشم خودت کسی که سهم تو بوده به دیگران برسد؟ چه

میکنی اگر او را که خواستهای یک عمر به راحتی کسی از راه ناگهان برسد؟ رها کنی برود از

دلت جدا باشد، یا آنکه دوسترش داشته به آن برسد رهاکنی بروند و دو تا پرنده شوند، خبر
به دورترین نقطهی جهان برسد

گلایهای نکنی بغض خویش را بخوری که هق هق تو مباد به گوششان برسد خداکند که... نه!
نفرین نمیکنم به آن که عاشق او بودهام

خداکند که این عشق به هر طرف برود، خدا کند که فقط به گوش آن برسد...
اشکام رو پاک کردم و از جام بلند شدم. در اتاق رو باز کردم و خارج شدم.

«آرشام»

امروز قراره با پدر ویدا ملاقاتی داشته باشم. رامین توی ساعت ردياب کار گذاشته و داخل
دکمه بالایی پیراهنم دوربین!

ماشین رو روشن کردم و سمت خونه فرهمند راندم. ماشین رو جلوی قصر زیبای فرهمند
پارک کردم و پیاده شدم.

همراه بادیگاردهایی که جلوی در بودن به سمت داخل خونه حرکت کردم. فرهمند توی اتاقش
بود و خدمتکار مخصوصش سمت اتاقش راهنماییم کرد. چند تقه به در زد و وارد اتاق شدم.

ویدا هم پیش پدرش نشسته بود و چایی میخورد.

-سلام.

فرهمند پیش رو تکونی داد و از سر تا پام رو با نگاه موشکافانش گذروند.

ویدا: سلام عشقم خوش اومدی.

فرهمنند: بشین!

سرم رو تکون دادم و روبه روش نشستم. به ویدا اشارهای کرد و گفت:

-نمیدونم دخترم در تو چی دیده که اینجوری شیفتهاش شده! یک سال پیش کاری کردم که از

هم جدا شدین؛ اما بازم ویدا با وجود اون همه پسرای پولدار و سرشناس تو رو انتخاب کرد.

روی صندلیش جا به جا شد و ادامه داد:

-پسر خوبی به نظر میای! اینم باید بدونی که هیچ غریبه‌های نمیتونه به خونه ی من راه پیدا کنه؛

اما از اونجایی که تو عشق تک دخترم هستی مجبورم توی خونه راحت بدم تا باعث ناراحتی

دخترم نشم. پس سعی نکن از اعتماد من سوءاستفاده کنی که عواقب بدی برات داره!

-خیالتون راحت آقای فرهمنند! همونطور که دخترتون من رو دوست دارن، من بینهایت عاشق

و شیفتهشونم.

به ویدا چشمکی زد و افزودم:

-قول میدم از انتخابش پشیمون نمیشه!

ویدا لبخندی زد و گفت:

-میدونم عشقم! تو تنها کسی هستی که هیچوقت از انتخابش پشیمون نمیشم.

فرهمنند: خب آرشام، چایی یا قهوه؟

-چایی!

خدمتکارش چایی آورد و تشکر کردم. چاییام رو مزه کردم و برای سنجش اوضاع گفتم:

-جناب فرمند ویدا جان بهتون گفتن که من مهندس معماری هستم؟

فرمند: آره یه چیزایی گفته، ولی فرمند کسی نیست که با این چیزا خام بشه! من تحقیق کاملی کردم و همه اطلاعات رو دارم آقای مهندس مهرآرا.

لبخندی زدم، طبق چیزی که پیش بینی کرده بودم اوضاع داشت خوب پیش میرفت.

-خوبه! میدونستم شما آدم باهوشی هستید.

چیزی نگفت و با نگاه مرموزش به من مشغول کشیدن پیپش شد.

ویدا: پاپا اجازه میدین من و آرشام به اتاقم بریم؟ فرمند:

-آره میتونین برین.

همراه ویدا از اتاق فرمند خارج شدیم و سمت اتاق ویدا رفتیم. در اتاق رو که بستم ویدا دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و خودش رو بهم چسبوند. یه جوری شدم، یه حس نفرتی نسبت بهش تموم وجودم رو احاطه کرده بود! دستاش رو باز کردم و گفتم:

-عزیزم بهتره بشینیم.

-اوه باشه!

کنار هم روی مبل نشستیم. سمتم برگشت و گفت:

-آرشام میتونم یه سوالی بپرسم؟!

-آره عزیزم پرس.

-احساس میکنم مثل قبل من رو دوست نداری!

-چی باعث شده همچین احساسی بکنی؟

-کم توجهیت به من! راستی تو واقعا عاشق اون دختره ترلان شده بودی؟

ترلانم... چهقدر دلم برای شیطنتهاش تنگ شده! مثل همیشه با لحن آرومی گفتم:

-نه بابا! تو رفته بودی و من نمیدونستم باید چیکار کنم؛ برای اینکه خاطرات اینجا آزارم نده

رفتم ایران و بعدشم دیدم ترلان سرگرمی خوییه برای فراموش کردن؛ اما بازم نتونستم

فراموش کنم. آخه تو عشق اول و آخر منی!

لبخندی زد و سرش رو روی شونهام گذاشت:

-میدونستم آرشام من غیر من کسی رو نمیتونه به عنوان عشقش قبول کنه!

تو دلم پوزخندی زدم و گفتم به همین خیال باش!

-آره عزیزم همینجوره.

سرش رو نوازش کردم و گفتم:

-ویدا جان بهتره دیگه من برم.

-کجا به این زودی؟

-بازم میام عزیزم.

-باشه!

-بوسهای روی گونهام زد و از کنارم بلند شد.

کلید انداختم و در رو باز کردم. رامین روی مبل نشسته بود و منتظرم بود. با صدای در برگشت و بهم نگاه کرد.

-چهقدر دیر کردی آرشام!

-مجبور شدم با ویدا هم حرف بزنم، بیا عکسا رو ببین.

-فکر کنم این چهرهی واقعی خودش نیست؛ چون تو عکسای دیگهای هم که گرفتیم قیافه‌اش رو عوض کرده.

-به نظرت چهجوری میشه چهره اصلیش رو از بین اینا تشخیص داد؟

-عکسهای قلبی و فیک انحنای و خمیدگی دارند یا روشنایی و افت کیفیت پایینی دارن. حالا اون رو به وقتش میفهمیم .

تونستی اعتمادش رو به دست بیاری؟

-از طرز برخوردش سخت میشه اعتمادش رو بهدست آورد، ولی باید چند ماه بگذره تا

اعتمادش رو به دست بیارم. بعد اون ماموریتاش رو بهم میسپاره؛ البته برای اونم باید جوری

وانمود کنم که بفهمه خلافاکار حرفهای هستم؛ چون در غیر اینصورت محال ممکنه بهم اعتماد

کنه! مطمئنم الان آدماش رو دنبال فرستاده.

-آره؛ فرمند جایی نمیشینه که زیرش آب بره! باید با سرهنگ هماهنگ کنیم که منم به عنوان دوستت و شریکت وارد ماجرا بشم؛ چون تنهایی از پشش برنمیای.

-خدا کنه همه چی زودتر حل بشه. دلم برای ترلان تنگ شده!
-غصه نخور! انشاءالله به وقتش اونم متوجه میشه که چاره‌های نداشتی.
-ای کاش!

-خب داداش من برم به بقیه کارا برسم. هر وقت میخوای بری خونه فرمند شب قبلش خبرم کن.

-باشه حتما! موفق باشی.

-قربونت فعلا!

بعد رفتن رامین خودم رو روی مبل پرت کردم و چشمم رو روی هم گذاشتم. راه زیادی در پیش دارم! اینجور که به نظر میاد این مرد خیلی باهوشه؛ ولی منم آدم کمی نیستم. چه اعتماد به نفسی دارم من!

«سه ماه بعد»

-آرشام امروز بابام میخواد ببینتت. توی این سه ماه که توی خونهمون رفت و آمد داشتی

به نظر میاد که اعتمادش بهت جلب شده و ازت خوشش اومده!

-باشه. ساعت چند پیام؟!

-نزدیکای عصر منتظرتم.

-باشه عشقم فعلا.

-فعلا عزیزم.

گوشی رو روی میز گذاشتم و توی لپ تاپم اطلاعات سه ماههای که به زور به دست آورده بودم رو ذخیره کردم و کپشاش رو برای رامین فرستادم. لپ تاپ رو بستم و قهوه نصف و نیمهام رو سرکشیدم. بلاخره روزش رسید روزی که فرهمنند خواستار ملاقات با من شد!

ساعت مخصوصم رو بستم و کتم رو برداشتم. از خونه خارج شدم و ماشین رو روشن کردم. جلوی قصر فرهمنند ماشین رو پارک کردم و بدون بادیگاردها داخل خونه رفتم. دیگه بعد اون همه رفت و آمد بهم عادت کرده بودند. از خدمتکار مخصوص سراغ فرهمنند رو گرفتم که گفت توی اتاق کارشه.

سمت اتاق به راه افتادم. بین راه ویدا رو دیدم که مشغول زدن پیانو بود و تا من رو دید از جاش بلند شد و زود اومد بغلم کرد.

-چطور می عزیزم؟

-با وجود تو عالیام! میری پیش بابا؟

-آره. بعد میام با هم حرف بزیم.

-باشه عشقم.

ازم جدا شد و سمت اتاقش رفت. جلوی اتاق فرمند و ایسادم و چند تقه به در زدم. با بفرمایید گفتنش در رو باز کردم و وارد شدم. پشت میزش نشسته بود و چیزی مینوشت. به چهره‌اش دقت کردم. بازم تغییر چهره داده بود، دیگه به راحتی میتونستم تغییر چهره‌اش رو تشخیص بدم.

-بیا بشین.

نزدیکش روی صندلی نشستم و گفتم:

-ویدا گفت کارم دارین، خدمت رسیدم.

-آره؛ دیگه وقتشه خودت رو ثابت کنی! یه ماموریت مهم برات دارم.

-خوشحال میشم کمکتون کنم، چه ماموریتی؟

-حالا به اونجاها هم میرسیم. با تحقیقهایی که دربارهاش کردم فهمیدم حرفهای هستی! حالا

بگو ببینم کارت چهجوریاست؟

-از کدوم کار حرف میزنین؟

-سعی نکن من رو گمراه کنی! گفتم که میدونم توی کار قاچاق مواد مخدری، یه شریک هم

داری به اسم رامین ارشاد، درسته؟

-واقعا آدم در مقابل شما کم میاره! بله چیزایی که گفتین درسته.

پوزخندی زد و گفت:

-حالا حالاها مونده تا من رو بشناسی! حالا بگو بینم چهجوری قاچاق میکنی!؟

-به نظرتون آدم شیوه کارش رو به کسی میگه؟

-آره من باید بدونم تا بفهمم در چه زمینهای مهارتت زیاده؛ چون همکاری با تو ریسک بزرگیه!

-شیوه به خصوصی ندارم. درهر زمینهای باشه هستم! از بچهها گرفته تا بستههای بزرگ

تریلی. چیزی بگم بین خودمون بمونه! ته مایههای کارمم قاچاق دختر میکنم.

قهقههای زد و گفت:

-خوشم اومد، آدم نترسی هستی! خب بریم سراغ ماموریت. یکی از زیر دستام بهم خیانت

کرده و داره زیر آبی یه کارایی میکنه. دیشب بچهها بهم خبر رسوندن! منم میخوام یه جورایی

تنبیهاش کنم.

-این وسط چه کاری ازدست من برمیاد!؟

-تو باید بکشیش!

میدونستم برای سنجش من این کار رو ازم میخواد؛ پس رشته کلام رو دستم گرفتم و گفتم:

-به نظرتون با کشتن تنبیه میشه؟! اینجوری که راحت میمیره و عذاب نمیکشه! باید کاری کنین تا مایه عبرت همه بشه.

مرموز نگاهم کرد و گفت:

-بیشتر داره ازت خوشم میاد، معلومه که حسابی کارت رو بلدی!

-اختیار دارین! من درمقابل شما هیچی نیستم.

-برای اینکه تنبیه بشه قبل از کشتنش یکی یکی انگشتاش رو بکش! فیلمشم برام بگیر تا مطمئن بشم.

-اطاعت امر؛ فقط کافیه عکس طرف رو بهم بدین!

-نیازی به عکس نیست. الان میگم بچهها برات بیارنش؛ فقط مکانش از خودت! حوصله دردرس جدید ندارم.

-پس یه آدرس میدم بهتون و بگین افرادتون بیارنش اونجا!

-مشکلی نیست!

آدرس انباری مخصوص عملیات رو نوشتم و روی میز گذاشتم. نگاهی به کاغذ انداخت و

سرش رو تکون داد. با اجازه‌های گفتم و از جام بلند شدم؛ باید با رامین درباره این موضوع

حرف بزنم. باید جوری عمل کنیم که طبیعی به نظر بیاد. نفسم رو با آه بیرون فرستادم و از

اتاقش خارج شدم.

چشام رو روی هم گذاشتم و به کارایی که قرار بود تا یک ساعت دیگه انجام بدم فکر کردم. خدا کنه همه چی به نحو احسن پیش بره و این فرهمند بهمون شک نکنه! گوشیم رو از روی میز برداشتم و شماره رامین رو گرفتم.

-جانم!؟

-آمادهای رامین؟

-آره همه چی آمادهاس. زنگ بزنی بیارنش اونجا!

-باشه موفق باشی فعلا.

-تو هم موفق باشی داداش فعلا.

گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدم. با یه استارت ماشین رو روشن کردم و سمت انباری راندم. به فرهمند زنگ زدم و گفتم:

-بیاریدش من حاضرم!

رامین هم به عنوان شریکم قرار بود همراهم باشه. در انباری باز بود و نشون از این میداد که رامین قبل من اومده. در رو هل دادم و داخل شدم. کسی غیر رامین داخل نبود! جلو رفتم و دستی به پشتش زدم:

-چه خبر؟

تک خندهای کرد و گفت:

-سلامتی! زنگ زدی بیارنش!؟

-آره؛ اون انگشتهای مصنوعی که قرار بود ساخته بشن آمادهاست؟

-همه چی حاضره؛ فقط مونده رام کردن اون مرده! اول باید رامش کنیم تا باهامون همکاری

کنه؛ وگرنه باید کاری رو انجام بدی که فرهمند ازت خواسته.

-آره؛ امیدوارم راضی بشه؛ چون دوست ندارم انگشتای کسی رو قطع کنم.

-بابا دل رحم!

صدای لاستیکهای ماشین مانع از ادامه حرف زدند.

-اومدن!

جلوی در رفتم و منتظر موندم تا آدمای فرهمند برسند. یه ون مشکی جلوی پام پارک کرد و

افراد گنده بک فرهمند از توش خارج شدند. همراه مردی که چشمش و دستش بسته بود.

یکی از گنده بکها جلو اومد و با صدای زمختش گفت:

-آقا گفتن فیلمش رو با لپ تاپ بفرست!

-باشه مشکلی نیست.

مرد رو روی صندلی بستن و با نگاهی به دور و اطراف از انباری خارج شدند؛ برای اینکه از

فرهمند خواسته بودم تو انجام کارم تنهام بذاره اجازه نداد افرادش اینجا بمونن.

نزدیک مرده رفتم و چشماش رو باز کردم. صورتش کبود بود و معلوم بود حسابی از خجالتش دراومدن!

-خوش اومدی رفیق.

-میخواین با من چیکار کنین؟ رامین: به اونجاها هم میرسیم.

-چی از جونم میخواین؟

-چیزی از جونت نمیخوایم؛ فقط دو تا راه جلو روت میذارم.

-چه راهی؟!

رامین: اولیش «با ما همکاری کنی و از شر فرهمند خلاص بشی»!

-و دومی اینکه «با ما همکاری نکنی و ما هم مجبور به انجام کاری بشیم که فرهمند ازمون

خواسته» کدومش؟

-شماها کی هستین؟

-ذهنت رو مشغول این چیزا نکن! اول یکی از این دوره رو انتخاب کن و بعدش به اینکه ماکی

هستیم هم میرسیم.

-من تا نفهمم کی هستین کاری انجام نمیدم!

رامین: به نظر میاد آدم زرنگی هستی؛ اما تو هیچ راه انتخابی نداری. الان مرگ و زندگیت

دست ماست!

-از اینم خبر داریم که تو چهقدر به فرمند خیانت کردی؛ پس اگه الانم خیانت کنی چیزی نمیشه!

-من باید چیکار کنم؟!

-باید هر چی اطلاعات از فرمند و دار و دستش داری بهمون بگی.

-باشه...باشه میگم؛ اما شما قول میدین من زنده بمونم؟!

-زنده میمونی؛ اما...

رامین: تاوان جرمهایی که انجام دادی رو باید بکشی! قول میدم تو جرمت تخفیف قائل بشیم.

-شماها پلیسین؟!

-خودت چی فکر میکنی؟ قهقههای زد و گفت:

-پس دیگه کار فرمند ساختهاست! هرچی مدرک و اطلاعات ازم بخواین بهتون میگم. من به

خون اون عوضی تشنهام، زن و بچهام رو ازم گرفت!

رامین: پس الان باید هر چی درباره فرمند میدونی رو بنویسی و امضا کنی؛ فقط زودتر چون

نیم ساعت بیشتر وقت نداریم. باید نمایش کوچولویی اجرا کنیم!

مرده باشهای گفت و مشغول نوشتن شد.

بعد از نوشتن اطلاعات برگه رو برداشتم و یه نگاهی بهش انداختم. دادم به رامین تا اونم

بررسی کنه.

رامینم نگاهی به برگه انداخت و گفت:

-آرشام به نظرم این آقا رو آزاد کنیم بهتره، شمارهاش رو میگیریم و هر وقت بهش احتیاج داشتیم زنگ میزنیم.

-باشه من حرفی ندارم رفیق؛ اما بین گل پسر! اگه بفهمیم خدای نکرده خبری به گوش

فرهمنده رسیده باشه دیگه کار نداریم که کی گفته بهش! یک راست میایم پیش تو و اونوقت بهجای انگشتت، گردنت رو قطع میکنیم!

-باشه خیالتون راحت! گفتم که خودمم به خون فرهمنده تشنه‌ام.

-اُکی بلند شو برو خونها! حرفای مارو هم آویزه گوشت کن. درسته الان باید میرفتی

زندون؛ اما فعلا مافوقمون دستور آزادیت رو داده!

مآرده داشت میرفت که یهو بیسیم رامین به صدا در اومد که نذارید بره. سریع جلوش رو

بگیرید! طرف جاسوسه، فرهمنده برای آرشام نقشه کشیده! مآرده تا صداشون رو شنید کلت رو در آورد که شلیک کنه.

-رامین بزنش!

رامین با عکس‌العملی سریع به سمتش شلیک کرد و جاسوس فرهمنده رو کشت!

-عالی بود پسر خوب عمل کردی؛ ولی رامین چرا خودمون نفهمیدیم طرف جاسوسه؟!

-آره والا گیج شدم! پسر این فرهمنده عجب مارموزیه! خیلی زرنکه و همیشه به همین زودیا به

دام انداختش. این صدای چیه آرشام؟! فکرکنم گوشیت زنگ میخوره. بردار حتما فرهمنده!

- صبر کن بینم، آره خودشه!

دکمه اتصال رو زدم و گفتم:

-بله آقا؟!

-پس فیلم چی شد؟! چرا نفرستادی؟

-آقا دورینا مشکل پیدا کردن؛ ولی من انگشتاش رو قطع کردم و نگه داشتم. الان براتون میارم.

-باشه زودتر از جنازهاش عکس بگیر بیا!

-باشه حتما! اومدم.

تماس رو قطع کردم و گفتم:

-رامین اینجا رو جمع کن و اون دورینم بیار یه عکس از جنازهاش بگیرم.

چند تا عکس گرفتم.

-رامین زنگ بزن بچها بیان جنازه رو ببرن. من برم تا این مرتیکه روانی جوش نیاورده!

-باشه برو داداش موفق باشی.

-قربونت، چیزی شد خبرت میکنم.

-باشه. انشاءالله که چیزی نمیفهمه!

دستی به پشتش زدم و از انباری خارج شدم. سوار ماشین شدم و سمت قصر فرهمند روندم رسیدم به قصر فرهمند؛ طبق معمول بادیگاردش چیزی نگفتن.

-آقا توی اتاقه؟

-بله بفرمایید.

به در تقهای زدم و وارد شدم.

فرهمند: بشین! خب تعریف کن چی شد؟ انگشت کو؟! خیلی مشتاقم انگشت اون عوضی رو ببینم!

-بله!

انگشتارو روی میز گذاشتم که چشمای فرهمند گرد شد.

-یعنی واقعا انگشتش رو قطع کردی؟!

-بله طبق گفته شما عمل کردم! اینم عکساش.

-تو بیرحمتتر از منی!

به وضوح ناراحتی توی چهره‌اش حس میشد. معلوم بود کلی ناراحتی برای اینکه یکی از افراد خوبش رو از دست داده!

-آقای فرهمند هرکسی یه روش کاری داره. روش کار منم همینجوریه! به کسی که خ-

بیانت کرده رحم نمیکنم، سزای آدم خ-بیانتکار مرگ همراه با زجره!

-نه خوشم اومد. کارخوبی کردی. آفرین، آفرین!

آره جون خودت! معلومه چهقدر ضایع شدی.

- ما اینیم دیگه! ببخشید اگه جسارت کردم. من باید برم چند تا کار دارم، فعلا خدانگهدار آقای فرمند.

یه چشمک بهش زدم، بیرون از اتاق رفتم. بادیگاردش نگاه میکرد که یه دست کشیدم رو صورتش گفتم:

- آدم ندیدی؟! بچه غول از این بعد من رو دیدی سرت رو بنداز پایین!
عینکم رو زدم و رفتم.

«فرمند»

- بچهها حواستون رو بیشتر جمع کنید، این پسره خیلی مشکوکه!

«ترلان»

سه ماه از اون روزا میگذره، سه ماهی که از من یه دختر افسرده و غمگین ساخت. مامانم رو پیرتر کرد؛ فقط یه چیز خوب همراه داشت، هیلدا رفتارش باهام خوب شده بود.

همون یه هفته اول مرخصی صدرا تموم شد و برگشتن ایتالیا. تارا آخرای بارداریشه، پسر خوشگلش با اومدنش زندگیمون رو زیبا خواهد کرد. اصلا توی خونهمون صدای هیچ بچه‌های
نمیادا!

مامان تارا رو به عنوان دخترش قبول کرده. یادمه یه شب تارا بهم میگفت:

-خوش به حالت تو مامان داری و میتونی باهاش درد و دل کنی!

مامان حرفامون رو شنید و اومد و بغلش کرد و گفت که از این به بعد تو هم یکی از دخترای

من محسوب میشی. درسته نمیتونم جای مادر خودت رو پر کنم؛ اما تموم سعیم رو میکنم تا

کمتر از اون برات نباشم. تاراهم چشماش پر اشک شد و هرسه همدیگه رو بغل کردیم.

هی آرشام من! الان کجایی؟ با عشقت خوشبختی؟ اون شده نفست؟ شده دلیل زندگیاات؟!

نامرد هنوزم میخوامت، دلم برات تنگ شده! برای شیطنتهامون، برای سر به سر گذاشتنات!

آرشام هنوزم با دروغات موندم. با قولهای الکیت موندم. کاش هیچوقت آرشام واقعی رو

نمیدیدم. این آرشام با من خیلی غریبهاس!

خدایا؟ این انصافه که جلوی چشمات بیان و عشقت رو ببرن و نتونی کاری بکنی؟ آرشام مگه

نگفتی که عشق من وجودت بود؟ مگه نگفتی جونم بسته به جوته؟ نشنیدی داد میزنم نرو

نرو؟ نه؟

ای خدا دارم میمیرم! داغم هنوز تازهااس! آرشام رفتی با کسی که بیشتر از من عاشقش بودی!

نفسم رو با آه بیرون دادم و پروندههای باز جلوی روم رو بستم و به بیرون پنجره خیره شدم.

هیراد که توی خونه حال افسردهام رو دید پیشنهاد داد پیام توی شرکتش کار کنم. منم قبول کردم و الان دوماهه اینجام! یه دوست خوبم به اسم پری پیدا کردم. خیلی دختر خویبه، واقعا دوستش دارم! چند تقه به در خورد و صدای شیطون پری بلند شد:

-ترلان خفه نشدی اون تو؟!!

-بیا تو.

در رو باز کرد و با اون قیافهی شیطونش داخل اومد.

-تری میگم انشاءالله به زودی بختمون باز میشه!

با تری گفتنش یاد فرزانه افتادم. چهقدر دلم برای جنگ و دعوایمون تنگ شده بود؛ برای

مریم جون و مهربونیاش!

-کجا سیر میکنی خوشگله؟!!

با تکون دستای پری به خودم اومدم و گفتم:

-چی شده که میگی بختمون باز میشه؟!!

-وا مگه خبر نداری؟! اُهوو! من فکر کردم که قبل از همه تو باید خبر دار میشدی، ناسلامتی

خواهر ریسی!

-خب حالا! بگو چی شده؟

-دو تا مدیر جدید قراره بیان.

چشماس رو شیطون کرد و ادامه داد:

-یکیش میگن خیلی مغروره؛ اما خدای خوشتیپه!

-خب باشه، به ما چه؟!

-واقعا که خیلی بیذوقی! خب احمق مخش رو میزنیم و زنش میشیم دیگه.

-مال خودت، من نمیخوام!

-خیلی هم دلت بخواد، دختره ترشیده!

دستمال کاغذی رو سمتش پرت کردم که محکم توی سرش خورد.

-الهی چلاق بشی ترلان!

-زبونت رو گاز بگیر.

-نترس بابا! بادمجون بم آفت نداره.

-بادمجونم خودتی! برو اتاقت کلی کاردارم.

-باشه بابا، برج زهرمار!

با اخم در رو باز کرد و از اتاق خارج شد. لبخندی زدم. مگه که این دختر من رو بخندونه!

سری تکون دادم و مشغول انجام کارای عقب افتاده شدم.

هیراد کلید انداخت و در رو باز کرد. طبق معمول بوی غذای مامان کل خونه رو برداشته بود.

هیراد دستی به شکمش کشید و گفت:

- آخش بالاخره رسیدیم خونه! پرنیا بانو کجایی؟ بیار اون غذای خوشمزهاات رو تا خودت رو
جای اون نخوردم!

خندیدم و با مشت به بازوش زدم.

-هی تو حق نداری دست به مامان من بزنی، خودم با دستام خفهاات میکنم!
آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-نه تو رو خدا گناه دارم! میبینی چه پسر خوشتیپ و خوشگلیم؟ اگه من چیزیم بشه دخترا
بیشوهر میمونن!

-اعتماد به سقفت من رو کشته! حالا که کسی نمیخواودت رو، پیر پسر شدی!

-مامان! بیا بین دخترت به من میگه پیر پسر.

مامان: چه خبر تونه؟! نیومده خونه رو گذاشتین روی سرتون، ترلان تو هم پسر من رو اذیت

نکن. اگه حتی یه اشاره کنه دخترا براش صف میکشن!

هیراد: قربون مامان خوشگلم برم من. تحویل بگیر ترلان خانم! خیلی بوی سوختگی میاد. بذار
بینم؛ از طرف توه ترلان!

-مامان میبینی چهقدر لوسش کردی؟ پررو!

مامان: برین لباساتون رو دربیارین و منم غذا رو بکشم.

هر کدوم سمت اتاقمون رفتیم. در رو باز کردم و بوی عطر یاس مخصوصی که به اتاق میزدم مشامم رو پر کرد. دلم پرکشید سمت باغ گل‌های مریم جون، چهقدر اونجا رو دوست داشتم. یادش بخیر!

همراه با آه جانسوزی مانتوم رو از تنم کندم و سمت لباس چرکا پرت کردم تا بشورمش. شالم رو روی تخت انداختم و کش موهام رو باز کردم. موهای لخت قهوه‌ایم روی شونه‌هام ریخت. چهقدر آرشام موهام رو دوست داشت! صورتم رو شستم و سمت آشپزخونه رفتم. مامان و هیراد پشت میز نشسته بودند. صورت مامان رو بوسیدم و کنارش روی صندلی نشستم.

-پس هیلدا کجاست؟!

مامان: امروز توی سالن اجرای مد دارن.

-مدلینگ شدن هم دردرس دارهها! هر روز باید لباسای مختلف بپوشی و جلوی مردم ژست بگیری و راه بری.

هیراد: آره دیگه! بعدشم تو هم هیكلت خوبهها! چرا مدل نمیشی؟! وقتی همراه هیلدا لباس بپوشی و بری بگن خواهران دوقلو وارد میشوند.

-همینم مونده برم جلو مردم خودمم به نمایش بذارم، لازم نکرده!

هیراد: جلوی هیلدا اینجوری نگوها! گیسات رو میکنه و کچلت میکنه!

-نه بابا! مگه عقم رو از دست دادم؟! تازه باهام خوب شده.

مامان: غذاتون رو بخورین دیگه.

هر دو چشمی گفتیم و مشغول خوردن دستپخت عالی مامان شدیم.

-پری اذیت نکن دیگه! من نیام، آخه به من چه که مدیر جدید خوشگله یا زشت؟! اصلا برام مهم نیست.

-اه ترلان چرا اینقدر بد عنقی؟! بابا جلسه معارفهاس! خواستگاریت که نیست. همهی شرکت اونجان، اونوقت بگن خواهر رییس نیومده!

-خیلی خب بابا! آدم پیش تو کم میاره. ساعت چند میان؟!

-نزدیکای ده توی سالن جلسه باش.

-باشه.

پوفی کشیدم و مشغول نوشتن حسابهای شرکت شدم. ریاضیم عالی بود و همین باعث شد توی شرکت به عنوان

حسابدار دوم کار کنم. الان اون مدیر جدیدی هم که اومده میزش رو به روی میز منه! خدا

میدونه چهجوری قراره دووم بیارم تو این اتاق، اونم با یه مرد!

نزدیکای ساعت ده سر و وضعم رو مرتب کردم و سمت سالن جلسه رفتم. همه نشسته بودند و مشغول صحبت بودند.

نگاهی دور و اطراف انداختم و پری رو پیش خانم ایزدی پیدا کردم.

-سلام خانما!

خانم ایزدی: سلام ترلان جان، خوبی؟

-قربونت، تو چهطوری؟ خانم ایزدی: منم خوبم، ممنون.

پری: چه عجب اومدی!

-حرف نزن که میزنم دک و پوزت رو میارم پایین! همش تقصیر توئه که من رو اینجا کشیدی.

پری: وا خجالت نکش، بیا گیسامم بکن!

-اگه این آدما نبودن، شک نکن صد در صد گیساتم میکنم.

پری: پررو!

-قابلت رو نداره عزیزم.

در باز شد و هیراد همراه مرد و زنی شیک پوش وارد شدند. پری سقلمهای به پهلو زد و

گفت:

-اه تری مدیر دومی دختره. من فکر کردم اونم پسره؛ یعنی من باید با این دختر تو یه اتاق

باشم! ای خدا من پسر میخوام.

-خفه شو پری! خدارو هم شکر کن. من رو بگو که باید این پسر رو تحمل کنم.

پری: تو از اولشم خر شانس بودی، خواهر ریسی بعدشم با این خوشگلم توی یه اتاقی!

با صدای سرفههای هیراد، همگی ساکت شدیم و به دهن هیراد چشم دوختیم.

هیراد: دوستای عزیز! خیلی ممنونم از اینکه کاراتون رو ول کردین و وقتتون رو در اختیارم گذاشتین؛ پس زودتر میرم سر اصل مطلب تا زیاد وقتتون رو نگیرم.

به پسر اشاره کرد و گفت:

-دوست و شریک عزیزم، آقای اهورا رادمنش از این به بعد معاون اینجا و مدیر بخش تولیدات هستن. واقعا بهم افتخار دادن و کارشون رو ول کردن اومدن تا به من کمک کنند. اینکه چه کمکی اونم خدمتتون عرض میکنم.

پسر: سلام دوستان و همکارای عزیز، خوشحال شدم از آشنایی باهمهتون! هیراد جان نسبت به من لطف دارند، من اونجورها که تعریف کرد لایق مدیری و معاونت نیستم. همه در به سطحیم؛ پس با من راحت باشین و مثل دوستتون روم حساب کنین.

همه براش دست زدند و پری ذوق مرگ شد.

هیراد: قربونت رفیق و همچنین دوستان خانم آنیتا رادمنش، دختر عموی اهورا جان هستن و ایشونم به عنوان مدیر بخش طراحی اینجا مشغول به کار میشن.

دختر: سلام خدمت همهتون، خوشحالم از آشناییتون!

هیراد: خوب دوستان آبمیوههاتون رو بخورین تا به بقیه حرفامون برسیم. بعد خوردن آب پرتقالا هیراد دوباره مشغول حرف زدن شد.

هیراد: خب، گفتم که اهورا جان مدیر بخش تولید هستن. دوستان باید بگم که تصمیم داریم
یه بخش جدید هم جهت تولید اختصاص بدیم؛ برای همین طراحیهای ماهری رو هم قراره
استخدام کنیم و خانم رادمنش هم مدیرشون خواهند بود. خانم کیهانی لطفا بیاین اینجا.
از روی صندلیم بلند شدم و پیش هیراد و مدیرای جدید رفتم. هیراد دستم رو گرفت و کنار
خودش کشیدم:

-اهورا جان ایشونم خواهرم ترلان

اهورا: خیلی خوشبختم!

-همچنین.

آنیتا: چهقدر زیبایی ترلان جان!

-ممنونم لطف دارین.

هیراد: خانم رادمنش شما پیش خانم آذر مهر و تویه اتاق هستین، اهورا تو هم پیش ترلان و تو
یه اتاق. ببخشید واقعا؛ چون اتاقهای اینجا کمه! انشاءالله طبقه دوم آماده بشه هرکدوم اتاق
خودتون رو خواهید داشت.

اهورا: مشکلی نیست داداش!

بعد جلسه معارفه همراه هیراد و اهورا سمت اتاقم رفتیم و هیراد جای اهورا رو نشونش داد
. پری هم با آنیتا سمت اتاق خودشون رفتن. اهورا نگاهی به دور و اطراف اتاق انداخت و گفت:

-به نظرم باید اینجا تغییراتی ایجاد بشه!

-چه تغییراتی؟!

-مثلا جای میزا و کمدها عوض بشه تا فضای باز بیشتری داشته باشیم.

-نخیر، اینجا رو خودم با سلیقه خودم چیدم! نیازی هم به تغییر جدید نیست.

-بین من توی محیط باز میتونم کارام رو بهتر انجام بدم. حالا تو خواهر هیراد هستی باش!

برای من مهم نیست که کی هستی؛ پس اونی که من میخوام میشه!

-فکر کردی تو کی هستی؟! چون از انگلیس مدرک گرفتی و اومدی اینجا آدم خیلی مهمی

هستی؟! من اتاقم رو اینجوری میپسندم، به کسی هم اجازه نمیدم تغییرش بده.

-حالا میبینیم!

-خواهیم دید!

از الان جنگ رو شروع کرده! پسره... شیطونه میگه بزnm صورتش رو پر خون کنم. خاک توی

سرم! آخه من زورم به این هرکول میرسه؟!

تا ساعت یک و نیم بکوب نوشتم و بعد تموم شدن کارم نمیتونستم گردنم رو تکون بدم.

ماساژی به گردنم دادم و از پشت میز بلند شدم. کیفمم برداشتم و سمت در رفتم.

-کجا؟!

برگشتم و باخشم به چهره خونسردش نگاه کردم:

-میرم خونه!

-بدون اجازه از من؟!!

-اوهو! شما کی باشی که من ازت اجازه بگیرم؟

-شریک و معاون اینجا!

-خنده داره، من از هیراد که رییس اینجا هست هم اجازه نمیگیرم، اونوقت پیام و از معاونش

اجازه بگیرم؟

-حالا که اوضاع این رو نشون میده؛ پس باید ازم اجازه بگیری.

-تو خواب ببینی!

-پس اگه حقوق کم شد حق اعتراض نداری.

-هر کار دلت میخواد بکن، برام مهم نیست!

در رو باز کردم و حین خارج شدن با حرص محکم کوبیدمش.

سمت اتاق هیراد رفتم و در رو باز کردم. مشغول خوردن قهوه‌اش بود، با صدای در برگشت و

نگاه متعجبش رو بهم دوخت.

-چی شده ترلان؟

-من با این پسره آبم تو یه جوب نمیره. یا اتاق اون رو عوض میکنی یا پرتش میکنم بیرون!

-چی شده مگه؟!!

-میخواستی چی بشه؟ نیومده به من میگه اتاق بد چیده شده؛ باید فضای باز بیشتری داشته

باشیم! بعدش هم میگه برای بیرون رفتنم باید از من اجازه بگیری!

قهوه‌اش رو روی میز گذاشت و قهقهه زد.

-درد بیدرمون! به چی میخندی؟ با ته مایه‌های خنده‌اش گفت:

-وای ترلان شما دوتا دیگه کی هستین؟ نیومده باهم سر لج افتادین! اصلا باورم نمیشه. اهورا

همچین پسری نیست؛ شاید خواسته اذیتت کنه!

-حالا هرچی که باشه من نمیتونم اون رو تحمل کنم.

از پشت میزش بلند شد و اومد روبه روم و ایساده و دستاش رو روی شونه‌هام گذاشت.

-بین خواهر جونم، همه اینایی که میگی یه لجبازی بچگونهاست! خودت که شرایط رو

میدونی، بودجه کافی برای زودتر ساختن طبقه بالا نداریم. بعدش هم اهورا مدیر باهوش و

قابلیه! حیفه همچین آدمی رو از دست بدیم. به خاطر داداشتم شده باهاش راه بیا! قول میدم

هرچه زودتر طبقه بالا آماده بشه و از دستش راحت بشی.

-درسته برام سخته؛ ولی باشه فقط به خاطر تو؛ اما اگه زیاده روی کنه اون روی من رو هم

میپینه!

-قربونت خواهری! تو باهاش راه بیای اونم دیگه زیاده روی نمیکنه. الانم بیا بریم اتاق رو

تغییر بدیم.

-طبق گفته اون نباید باشهها! با سلیقه خودت تغییر بده.

تک خندهای کرد و گفت:

-از دست تو دختر، باشه بریم.

سمت اتاق رفتیم. هیراد در رو باز کرد و وارد شد. اهورا بادیدن من و هیراد، روی صندلی افتاد

و قهقهه زد. هیراد نیمچه لبخندی روی لبش نشوند و گفت:

-چیه داداش!؟

اهورا خطاب به من گفت:

-آخی بچه کوچولو! ترسیدی رفتی داداشت رو آوردی!؟

دوباره قهقهه زد:

-بچه کوچولو خودتی؛ درضمن در حدی نمیبینمت که ازت بترسم.

خندهی روی لباش خشک شد و خشم جاش رو گرفت.

هیراد: بس کنین! من اومدم اتاق رو تغییر بدم اهورا، تو چهجوری میخوای باشه؟ اهورا نگاهش

رو ازم گرفت و رو به هیراد گفت:

-فقط فضای بازمون بیشتر باشه کافیه.

هیراد سری تکون داد و گفت:

-باشه؛ فردا همه چی آمادهاس! الان وقت رفتنه، بریم خونه ترلان؟

-آره بریم.

هیراد دستی روی شونه اهورا زد و گفت:

-موفق باشی داداش، بریم خواهری.

اهورا: قربانت، به سلامت.

باهم سوار ماشین شدیم و هیراد سمت خونه حرکت کرد.

-دیدی چهقدر رو داره؟!

-میخواد تو رو اذیت کنه عزیزم.

-آگه من ترلانم همچین اجازهای بهش نمیدم.

-فقط بیچاره‌اش نکنی پسر مردم رو!

-نترس؛ اما انتقامم رو ازش میگیرم.

تک خنده‌های کرد و گفت:

-انتقام؟ مگه آدم کشته بیچاره؟!

-نخیر؛ اما امروز کلا به من توهین کرد. منم ساکت نمیشینم.

یاد دعواهام با آرشام افتادم. روزای اولی که همش بحث میکردیم؛ برای همدیگه خط و نشون

میکشیدیم. قطره اشکی چکید و روی گونهام نشست. نفسم رو با آه بیرون دادم.

هیراد: بینمت ترلان؟! تو چرا داری گریه میکنی؟!

-هیچی، یاد یه خاطره قدیمی افتادم.

-حتما باز یاد اون پسره افتادی!

باخشم نگاهش کردم و گفتم:

-پسره اسم داره، اسمشم آرشامه!

-خب حالا، چه ازشم حمایت میکنه.

-گفتم که بدونی!

-خوش به حالش که اینقدر دوستش داری.

بغض گلوم رو گرفت ، چه فایده؟ دوست داشتنم به دردم نخورد! من رو فروخت به یه دختر خارجی.

هیراد: قربونت برم گریه نکن، اصلا یه چیزی! اگه قول بدی گریه نکنی یه فکر خوب برات دارم.

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-چه فکری؟!

-میدونم چهجوری حال اهورا رو بگیری.

-چهجوری؟

-خب اهورا عاشق قورمه سبزیه. میتونی به عنوان معذرت خواهی بابت امروز براش غذا ببری
و...

-چی؟ عمر! من برای اون نکبت غذا ببرم و ازش معذرت خواهی کنم؟!

-حالا صبر کن بین چی میگم بعد جوش بیار.

-باشه.

-آره غذا ببری و بگی به عنوان معذرت خواهیه! بعد اونم خوشحال میشه و غذا رو میگیره؛ اما نمیدونه که توی غذا پر فلفله! اهورا به فلفل حساسیت داره، اگه حتی یه قاشق بخوره تا یه روز کل بدنش خارش میگیره.

با تصور صحنه خارش گرفتن اهورا قهقهه زد:

-عالیه، موافقم!

-نگی من گفتم، میکشتم!

-خیالت تخت!

با فکرای شوم توی سرم، لبخندی به هیراد زد و از شیشه به بیرون خیره شدم .
 بارون مثل همیشه به راه بود و گلهای توی حیاط خیس و پر از قطرههای الماس مانند بارون شده بودند . شال پشمیام رو روی شونهام انداختم و درحیاط رو باز کردم و سمت گلهای باغچه رفتم. دستی روی گل برگهای رز قرمز کشیدم و بوشون رو به ریهمام فرستادم . روی نیمکت چوبی کنار باغچه نشستم و اجازه دادم قطرات بارون صورتم رو خیس کنه .

هوا نیمه تاریک بود و چراغهای حیاط محیط رو کمی روشن کرده بود.

چشمامو بستم و به خاطرات گذشتم سفر کردم، خاطراتی که هر لحظه به یادشون میاوردم و

جزئی از زندگیم بودند! «من و آرشام توی پارک زیر نم نم بارون قدم میزدیم و به آینده

شادمون فکر میکردیم. آیندهای که نه تنها برامون شادی نداشت؛ بلکه تموم زندگیمون رو پرغم کرد!

نفس عمیقی همراه با آه کشیدم و آهنگ مورد علاقهام رو پلی کردم و صداش رو تا آخر بلند کردم.

"آهنگ بیار بارون، سعید آسایش" بیار بارون، بیار غم دارم امشب مثل خاک کویر تب دارم امشب بیار بارون به جون نیمه جونم بیار بارون که هم رنگ جنونم بیار بارون دلم ماتم گرفته صدای خوندنم رو غم گرفته بیار بارون که من داغونم امشب رفیق ساقی و میخونم امشب بیار بارون که من و بیرونم امشب مثل دیوونهها بیرونم امشب

آرشام! دلم برات تنگ شده عشقم؛ برای خانومی گفتنت، ترلانم صدا زدنت! بهم بگو چهجوری بدون تو بمونم؟ چهجوری چهرهات رو، صدات رو از یاد ببرم؟ اصلا یاد من میافتی؟ دلت برام تنگ میشه؟ دروغ بود همه حرفات، همه علاقهها؟! دارم میمیرم آرشام! چهجوری شد که اینجوری راحت ولم کردی؟

صدای حق هقم فضای حیاط رو پر کرد. توی حال و هوای خودم بودم که دستی روی شونهام قرار گرفت. نگاهم رو برگردوندم و مامان رو پیشم دیدم.

بغضم بیشتر شد و خودم رو توی آغوشش انداختم و گریه رو دوباره از سر گرفتم. مادرانه سرم رو نوازش کرد و گفت:

-دخترم میخوام یه چیزی بهت بگم، داستان عشق خودم و بابات رو!
از بغلش بیرون اومدم و مشتاق به صورتش خیره شدم. لبخندی روی لبش نشست و مشغول
تعریف کردن شد:

-خاطرات عاشق شدن و تجربه عشق، هیچوقت از یاد آدم نمیرن! اون زمان من یه دختر
دیبرستانی بودم و هر روز با دوستم مسیر رفت و آمد مدرسه رو طی میکردیم. یه روز دوستم
مریض شد و من تنهایی راهی مدرسه شدم. عادت داشتم سرم رو پایین بندازم و راهم رو برم.
طبق معمول راه مدرسه رو طی میکردم که یه دوچرخه با سرعت بهم خورد و روی زمین پرت
شدم، یه پسر هم کنار من روی زمین افتاد. نگاهم رو سمتش سوق دادم، خشم سرتاسر
وجودش رو فرا گرفته بود و با همون صورت سرخ و پر از خشم از روی زمین بلند شد و سمت
من اومد. کولهام رو گرفت و سمت دیوار پرتم کرد و باعصبانیت گفت:

-مگه کوری دختره؟ چرا جلوی راهت رو نگاه نمیکنی؟ زدی دوچرخه نو و عزیزم رو نابود
کردی!

دستم محکم به دیوار خورد و دردش باعث شد اشک توی چشمم جمع بشه. نگاهم رو از روی
زمین گرفتم و رو به پسره با بغض گفتم:

-متاسفم!

نگاهش مات صورتم موند. به سرعت جلو اومد و گفت:

-چرا داری گریه میکنی؟ دردت گرفت؟!

بغض رو توی گلوم خفه کردم و گفتم:

-نه زیاد مهم نیست.

بازوم رو کشید و گفت:

-همیشه، باید دستت رو بینم.

با خجالت بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-نیازی نیست، چیزیم نشده!

نگاهی همراه با تاسف بهم انداخت و گفت:

-واقعا معذرت میخوام، یه لحظه عصبانی شدم!

گذشت و گذشت! پسره رو بارها جلوی مدرسه دیدم. هر بار بهم لبخند میزد و از کنارم رد

میشد. بعد اینکه فردای اون روز برام گل آورد و معذرت خواهی کرد فهمیدم قلب مهربون و

بزرگی داره! هر روز به دیدنش عادت کرده بودم. یه روز که نمیدیدمش دلشوره میگرفتم

. دوستم سارا میگفت عاشق شدی؛ اما من اسم احساس توی وجودم رو نمیدونستم .

بهش وابسته شده بودم! یه هفته شد و من ندیدمش. داشتم دیوونه میشدم! هیچ راهی برای

خبر گرفتن ازش نداشتم تا اینکه بعد یه هفته با لباس سربازی اومد . فهمیدم سرباز شده و

برای همین دیگه نمیتونه بیاد. با دیدنش لبخند عجیبی روی صورتش نشست، برخلاف همیشه جلو اومد و گفت:

-میشه چند لحظه باهم حرف بزیم؟

از خدام بود که باهاش حرف بزیم و بگم که خیلی دوستش دارم؛ پس با ذوق قبول کردم و با هم سمت پارک نزدیک مدرسه رفتیم. روی نیمکت نشستیم و پسره برگشت و با نگاه گرمش نگاهم کرد. با خجالت سرم رو زیر انداختم که دستش رو جلو آورد و زیر چونهام رو گرفت.

توی چشمای خاکستریش حل شدم! دستی روی صورتش کشید و گفت:

-میدونم سمت پرنیاست؛ اما تو اسم من رو نمیدونی! من آرمانم، راستش میخواستم یه چیزی

بهت بگم. چند ماهیه با خودم کلنچار میرم، هر جا میرم تو ذهنمی و بهت فکر میکنم. یه هفته

پیش وقت خدمتم رسید و راهی پادگان شدم؛ اما نتونستم دوریت رو طاقت بیارم؛ برای همین

اومدم تا اگه تو هم من رو دوست داری پیام خواستگاریت و برای همیشه مال خودم بشی!

غرق خوشی و لذت شدم. گونهام سرخ شد و آرمان متوجه خجالتش شد. نگاه مهربونی بهم

انداخت و گفت:

-از سرخی گونوهات معلومه که تو هم یه حسهایی بهم داری؛ پس مامانم رو میفرستم تا با

خانوادهات حرف بزیم.

با ذوق منتظر اومدن مامان آرمان بودم و مثل دختر بچهها شیطنت میکردم. با چیزی که بابام گفت دنیا روی سرم خراب شد! بابام تحقیرشون کرد و گفت که در حد خانوادگی ما نیستین، من حتی سر یه سفره باهاتون نمیشینم چه برسه به اینکه تک دخترم رو به پسر تون بدم! مادرش با گریه خونه رو ترک کرد. خانواده ثروتمندی داشتم. داداشام همه خوب بودن؛ اما بابام خیلی خود بزرگ بین بود و کسی که زندگی معمولی داشت رو تحقیر میکرد! عصر اون روز آرمان اومد و جلوی در فریاد زد و گفت:

-آقای شیبانی درسته خانواده من پول و ثروت شمارو ندارن؛ اما اشکای مادر من حرمت داره! به همون حرمت قسم یه روزی به جایگاهی میرسم که خود شما دخترت رو دو دستی تقدیم کنی.

بابام به حرفش پوزخند زد! آرمان رفت و دیگه ندیدمش! سالها گذشت؛ اما من بازم با یاد آرمان زندگی کردم. هرکی خواستگاریم میاومد با مخالفت من رو به رو میشد. بابام تهدید میکرد؛ اما چون تک دخترش بودم کاری نمیتونست بکنه. تا اینکه یه روز مامان گفت خواستگار مایهداری پیدا شده و شب قراره با خانوادهاش بیاد! با اینکه علاقهای به مراسم شب نداشتیم؛ اما موافقت کردم تا مثل همیشه مخالفتم رو جلوی همه اعلام کنم. شب شد و خواستگارا اومدن. با دیدن آرمان که پختهتر و خوشتیپتر شده بود. دست و پام رو گم کردم.

واقعا جوان زیبا و لایقی شده بود! همهی خانوادهام با دهن باز داشتن نگاهش میکردن. آرمان لبخندی زد و گفت:

-سلام آقای شیبانی، اومدم امانتیام رو ببرم!

خوشحال شدم که با وجود اونهمه تحقیر شدن از جانب خانوادهام باز من رو فراموش نکرده.

بابا بازم مخالفت کرد؛ اما ایندفعه داداشام و مامان پشت آرمان در اومدن و گفتن تقدیر اینا با

هم یکیه و شما نمیتونین مانع رسیدن دو عاشق بهم دیگه بشین! بعد کلی بدبختی و سختی بابام

راضی شد و من و آرمان باهم ازدواج کردیم. حالا دخترم، تقدیر ما دست خودمون نیست!

دست اون بالاییه، اگه اون یکی رو برات در نظر گرفته شک نکن صد درصد بهش میرسی! چه

اون آدم آرشام باشه چه یه نفر دیگه. اگه آرشام شده عشقت و تو سرنوشتت راه پیدا کرده

شک نکن که حکمتی توش بوده، من دلم روشنه! میدونم که یه روزی همه چی حل میشه و

دلخوریها تموم میشن و تو به عشق زندگیاات میرسی.

دستاش رو بوسیدم و گفتم:

-برام دعا کن مامانم، دعای تو حلال همهی مشکلاتمه!

دستی روی سرم کشید و گفت:

-خدا همیشه همراهت باشه عزیزم!

محکم بغلش کردم و بوی تنش رو به ریهام کشیدم.

-پاشو دخترم، بریم شام بخوریم.

•
باشهای گفتم و همراه هم داخل خونه رفتیم.

-مامان شام چی داریم؟

-قورمه سبزی.

آخ جون! میتونم فردا نقشه‌ام رو عملی کنم.

-مامان میشه یکم از شام امشب نگه داری من فردا ببرم شرکت؟

-برای چی دخترم؟!

-فردا میخوام نهار رو بمونم شرکت؛ برای همین.

-آخه بوش میاد و همکاریات هـ ـوس میکنن.

-نه توی اتاق خودم میخورم.

-باشه عزیزم.

هیراد که نقشه‌ام رو میدونست بهم چشمکی زد و مشغول خوردن غذاش شد. خب اهورا خان

فردا حسابت رو میرسم!

بعد شام سمت اتاقم رفتم. در رو باز کردم و داخل شدم. گوشیام رو از روی عسلی برداشتم تا

نگاهی بهش بندازم. نه زنگی زدی آرشام نه پیامی دادی! ای خدا دلم گرفته، بهم بگو چیکار

کنم؟! وقتی نیست همه چی تیره و تاره! خدایا به جرم کدوم گـناه اینجوری مجازاتم میکنی؟

اگه گناهکارم، اگه کاری کردم که باعث رنجش شده، تو رو قسمت میدم به حرمت بندههایی که برات عزیزن از خطاهام بگذر! دلم از زمین و زمان گرفته، هرکی رو دوست داشتم تقدیر ازم جداش کرد.

توی گالری رفتم. عکسا رو یکی یکی رد کردم تا به عکسای خودم و آرشام رسیدم. آرشامم! چهطوری میتونی مردنم رو ببینی و کاری نکنی؟ چهطوری میتونی اینقدر راحت فراموشم کنی؟ بهت گفتم نرو! من بدون تو میمیرم! تو گناهی نداری و تقدیر من اینجوریه. هرکی از راه رسید به زخمی بهم زد و رفت. تو با عشقت خوش باش، منم با عکسات سر میکنم! میخوای بازم برات لالایی بخونم؟ باشه پس گوش کن بین چی میخوام برات بخونم. -لای لالایی، الان کجای دنیایی؟ لای لالایی، گریم عجب صدایی!

لالا لالا لالایی، عروسک من بخواب نبینی مردن من رو
لالا لالا لالایی نبینی زخمی و بستر و رو دیوار خوردنم رو لالا لالا لالایی پنج و شیش و هفت
صبح تا این موقع بیدارم و لالا لالا لالایی...

آرشام، میخوام فراموشت کنم. سه ماه گذشت؛ ولی خبری ازم نگرفتی! بهم ثابت کردی که دوستم نداشتی، ثابت کردی که برات مهم نیستم. به خدا قسم حاضر بودم به خاطرت با کل دنیا بجنگم؛ اما تو پای من نموندی، جلو چشمای من دستای عشقت رو گرفتی!

زنده بودن من از مرگ غم انگیز تره! نفهمیدی زندگی بودی و با رفتنت زندگی من رو نابود کردی؛ فقط دارم نفس میکشم لعنتی! نمیفهمی، نمیدونی چی کشیدم! مغزم نمیکشه، پیش خودش درگیره. آخه تو سهم من بودی، مال من بودی! ای خدا خودت قلب شکستم رو آرام کن.

اشکام رو پاک کردم و گوشی رو سر جاش گذاشتم. بالشت زیر سرم رو مرتب کردم و چشمام رو بستم.

-ترلان حاضری؟

-آره، صبر کن الان میام.

ظرف قورمه‌سبزی که پر فلفل کرده بودمش رو برداشتم و با عجله سمت هیراد رفتم.
-بریم.

نگاهی به دستم انداخت و گفت:

-بیچاره اهورا! دلم از الان برات کبابه.

• تک خندهای کردم و گفتم:

-با گوشیم برات فیلم میگیرم تا بهترین صحنه زندگی دوستت رو از دست ندی.

-از تو باید ترسید. بریم دیر شد.

سوار ماشین شدیم و هیراد سمت شرکت حرکت کرد. در اتاق رو باز کردم و داخل شدم، اهورا هنوز نیومده بود و فرصت مناسبی بود تا غذا رو قایم کنم. میخواستم به بهانه ای برای نهار نگهش دارم و بعد غذا رو بدم بخوره، توی کمد قایمش کردم و پشت میزم نشستم. نگاهی به اتاق انداختم، زیاد تغییر نکرده بود؛ ولی فضا کمی بازتر شده بود.

-اوم به نظرم بد نشده!

-معلومه که بد نمیشه؛ چون ایدههای من همیشه عالیه!

با صداش سمتش برگشتم و خواستم جبهه بگیرم که یاد نقشهام افتادم؛ برای همین با مهربونی گفتم:

-سلام صبحتون بخیر. بله واقعا ایدههاتون عالیه، اتاق خیلی خوب شده!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چه عجب، روی خوب شما رو هم دیدیم!

لبخندی زدم و گفتم:

-بابت دیروز معذرت!

تعجبش بیشتر شد:

-خواهش میکنم، حالتون خوبه؟

-بله خوبم.

-خدا رو شکر.

مشغول کارش شد و منم دنبال چیزی گشتم تا بتونم امروز نگاهش دارم. یه ساعتی گذشته بود

که نگاهم رو سمتش سوق دادم و گفتم:

-آقا اهورا!؟!

سرش رو بلند کرد و گفت:

-بله؟

-ببخشید من توی حسابای شرکت به یه مشکل برخوردم. میشه امروز تا عصر بمونین و

کمکم کنین؟ زیر چونهاش رو خاروند و گفت:

-چون شما امروز مهربون شدین باشه، مشکلی نیست!

-خیلی ممنون.

خواهش میکنم گفت و مشغول ادامه کارش شد. لبخند شیطونی زدم و مشغول کارم شدم.

ساعت کاری تموم شد و اهورا سرشو بلند کرد و گردنش رو ماساژ داد. نگاهی بهم انداخت و

گفت:

-میشه بعد یه چایی شروع کنیم؟ خیلی خسته شدم.

یه لحظه دلم به حالش سوخت؛ ولی وقتی یاد پرویی دیروزش افتادم و دلسوزی رو کنار

گذاشتم و گفتم:

-باشه مشکلی نیست.

از اتاق بیرون رفت و منم سمت کمد رفتم تا غذا رو بردارم. در قابلمه رو باز کردم و روی میز گذاشتم. نامردی بود اگه بعد کار کشیدن ازش این غذا رو بهش میدادم؛ پس بهتره الان بخوره و منم راحت برم خونه. دلم نمیخواد نامردی بکنم؛ ولی باید بفهمه با کی طرفه! درگیر افکارم بودم که در باز شد و اهورا وارد شد. نگاهی به روی میز انداخت و گفت:

-میخوای ناهار بخوری؟

-بله؛ بیاین با هم بخوریم.

-نه ممنون.

-قورمه سبزیهها! دوست ندارین؟

دوباره نگاهی به روی میز انداخت و آب دهنش رو قورت داد.

-چیزه...حالا که اینقدر اصرار میکنین باشه منم دو سه قاشقی میخورم.

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

-پس بفرمایید!

کمی از غذا رو توی بشقاب ریختم و جلو روش گذاشتم. چشماش برق زد و با لبخند گفت:

-خیلی ممنون!

گوشیم رو آماده کردم و گفتم:

-نوش جونتون.

اولین قاشق غذا رو گذاشت دهنش و قورتش داد. رنگ صورتش رفته رفته سرخ شد. دنبال آب روی میز گشت تا

سوزش دهنش کم بشه؛ اما آبی پیدا نکرد و از جاش بلند شد با یه دستش دهنش رو باد میزد و با چشمش دنبال آب میگشت تا اینکه چشمش به آب گلدون خورد. گلدون رو برداشت و گلها رو روی زمین انداخت و آبش رو سر کشید.

حالم بهم خورد؛ ولی با لذت داشتم فیلم برداری میکردم. با خشم برگشت طرفم و دید که دارم ازش فیلم میگیرم.

باعصبانیت اومد جلو تا گوشی رو ازم بگیره که یهو یه دستش رفت سمت پشتش و یه دستش سمت صورتش و به سرعت همه جا رو خاروند!

داشتم ازخنده پس میافتادم؛ ولی همچنان به گرفتن فیلم ادامه میدادم. به سرعت دستاش روی بدنش حرکت میکرد و همه جا رو میخاروند.

بعد اینکه حسابی خودش رو خاروند گوشی رو پایین آوردم و زود توی کیفم قایمش کردم. با عصبانیت ستم اومد و محکم روی میز کوبید. خونسردیم رو حفظ کردم و گفتم:

-چیه!؟

-هدف از این کار چی بود؟

-هدف خاصی نداشتم؛ فقط خواستم بهتون بفهمونم که با من در نیافتین!

-اوه که اینطور! پس بگو خانم چرا امروز اینقدر مهربون شده بودن؟! میخواستن تلافی دیروز و دربیارن! باشه ترلان خانم؛ اما این رو بدون قضیه اینجا تموم نمیشه. تو بامن بازی کردی؛ پس منتظر عواقبشم باش!

-منتظرم اهورا خان!

با حرص کیفش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت و درم محکم کوبید که از جا پریدم:

-مردک بیشعور!

گوشی رو بیرون آوردم و به فیلمش نگاه کردم. خیلی خنده دار شده بود، مطمئنم هیراد با

دیدن این فیلم از خنده زمین رو گاز میگیره! سمت اتاق هیراد رفتم و در زدم.

-بفرمایید؟!

در رو باز کردم و وارد شدم.

-سلام داداشی خودم، خسته نباشی.

-به ترلان خانم آبجی شیطونم! بگو بینم چی شده که کبکت خروس میخونه؟!

-هیچی، یه کلیپ خوب برات آوردم!

-وای بیچاره اهورا! بالاخره بلا سرش آوردی؟

-بله؛ پس چی؟ آبجیت رو دست کم گرفتی؟!

-حالا بیار بینم چیه!

کلیپ رو نشونش دادم و هیراد طبق حدسم کم مونده بود صندلی رو به جای زمین گاز بزنه. با خنده گفت:

-وای... ترلان... خیلی باحاله... دیگه مردم!

-خدا نکنه. دیدی آخرش انتقامم رو ازش گرفتم؟

-تو دیوونهای دختر، بیچاره دادم.

-کجاش بیچارهاس؟! تهدیدم کرد و رفت!

-کلات پس معرکهاس! اهورا یکی رو تهدید کنه بد بلایی سرش میاره.

-هیچ غلطی نمیتونه بکنه، اون یه کاری بکنه من بدترش رو سرش درمیارم.

-اینجور که معلومه جنگ سختی بین شما شروع شده؛ فقط جان هیراد شرکت من رو بهم نزنین.

-ترس بابا! باشرکت تو کاری نداریم. پاشو بریم خونه گشمنه.

-باشه بریم!

با هم از شرکت خارج شدیم و سمت خونه رفتیم.

«فرهمنده»

-نعمتی بیا اینجا!

-بله قربان؟

- با چندتا از بچهها برید دنبال این پسره و چشم ازش بردارین. هر جا رفت دنبالش برین، هر کاری هم کرد بهم خبر بدین. حواستون رو خوب جمع کنین، اگه گمش کردید دیگه برنگردید! شیرفهم شدین؟ -بله قربان اطاعت امر.

- یالا برید دنبالش، منتظر تماستون هستم.

«آرشام»

- خوشم اومد فرهمند، بچههات رو میفرستی دنبال من؟! وایسا تا نشونت بدم.

گوشیم رو از روی داشبورد برداشتم و شماره رامین رو گرفتم.

- سلام، جانم داداش؟

- سلام، رامین بین فرهمند افرادش رو پشت سرم فرستاده و دارن تعقیبم میکنن، منم باید برم پایگاه! سرهنگ کارم داره، بفهمن بدبختیم. بیسیم بزن بین این نزدیکیها پلیس راهنمایی رانندگی هست؟! استعلام ماشین رو بده و بهشون بگو جلوشون رو بگیرن؛ فقط یه چیزی ماشینشون رو نخوابونن و بگو یکم علافشون کنن تا من دور شم!

- باشه صبر کن بینم یک کیلومتر جلوتر پلیس راه هست؟ الان بیسیم میزنم؛ فقط مشخصات ماشین رو بگو.

- یه بنزمشکی و...

- باشه داداش حله!

تماس رو قطع کردم و گفتم:

-خب خب بچهها بیاین یکم باهم مسابقه بدیم.

گاز ماشین رو گرفتم و به سرعت از بین ماشینا لایی کشیدم. افراد فرهمندم کم نیاوردن و

همچنان پشت سرم بودن، سرعتشون خوبه! ایول خوشم اومد فرهمند افراد ماهرش رو

فرستاده! بیاین پسرا! خب حالا بینم میتونین از این پلیس راه رد شین؟ به پلیس راه که رسیدم

خواستم از کنارشون رد بشم که مامور تابلو ایستو جلوم گرفت.

-ای بابا اینا چرا من رو نگه داشتن؟ خدابگم چیکارت کنه رامین گیج!

ترمز دستی رو خوابوندم و پیاده شدم.

-سلام سرکار خسته نباشین، مشکلی پیش اومده؟

-ممنون نه! گواهینامه و مدارک ماشین رو لطف کنین.

-بفرمایید همه چی تکمیله.

-مشکلی نیست، بفرمایید!

بیسیمش به صدا دراومد.

-بله؟ واقعا؟! شرمنده ما اشتباه متوجه شدیم.

حرفش که تموم شد روش رو کرد سمت من و گفت:

-قربان واقعا شرمندم نشناختم، مختصات ماشین رو اشتباه رسوندن بهمون.

- عیبی نداره تابلو نکن؛ فقط اون بنز مشکی عقب رو میبینی؟ نگهشون ندار و بذار رد شن.
خودم دارم براشون!

- بله قربان، بازم عذر میخوام.

- مهم نیست، موفق باشی. فعلا خداحافظ!

•
سوار ماشین شدم و گوشیم رو برداشتم و به رامین زنگ زدم.

- الو رامین؟ خیلی گیجی پسر!

- ببخشید داداش حواسم نبود. اشتباه شد دیگه، حالا کار خودته!

- باشه خودم میدونم چیکارشون کنم. فعلا داداش.

- قربانت فعلا!

خب وقتشه یکم هیجان وارد بازیمون کنم.

گاز ماشین رو گرفتم و پیچیدم توی یه کوچه و به سرعت از این کوچه به اون کوچه میرفتم.

محاله دیگه بتونین دنبالم بیاین! از آینه به عقب نگاه کردم. ایول گم کردن! فرهمند وقتی

بفهمه چه حسی پیدا میکنه؟!

«افراد فرهمند»

- خاک بر سرت! پشت بنز نشستی نتونستی به یه زانتیا بررسی احمق؟! الان به فرهمند چی

بگیم؟ جفتمون رو به فنا میده، اه گمشو دور بزن برگرد!

-سلام قربان.

-چی شد نعمتی؟

-قربان متاسفانه گمش کردیم.

-گمشید بیرون، یه کارم از دستتون برنمیاد! وقتی چند ماه حقوق نگرفتین حالتون جا میاد.

-ولی قربان زن من مریضه و من به شدت به پول احتیاج دارم.

-برام مهم نیست که زنت بمیره یا نه؛ وقتی یه کار رو نمیتونی درست انجام بدی باید فکر

اینجاش هم باشی، حالا گمشو بیرون!

-مردک عوضی حسابت رو میرسم، اگه یه ضرر بزرگ بهت نزدم اسمم کمال نعمتی نیست!

«آرشام»

مشغول درست کردن شامی مختصر برای خودم بودم که صدای زنگ گوشیم من رو از

آشپزخونه بیرون کشید و به سمت هال برد • گوشی رو از روی میز برداشتم و نگاهی

به صفحه تماس انداختم. یه شماره ناشناس... کی میتونه باشه؟! ذهنم رو از فکرای جور وا جور

خالی کردم و دکمه اتصال رو لمس کردم.

-بله؟

-سلام، آرشام خان؟

-سلام بله بفرمایید، خودم هستم.

-من نعمتی هستم، یکی از افراد فرهمند.

-خب؟ چه کمکی از دست من برمیاد؟

-اگه قول بدین من رو به فرهمند لو ندین میخوام یه موضوع مهمی رو بهتون بگم.

-از کجا بفهمم این یه نقشه نیست؟

-آرشام خان زن من مریضه و من به شدت به پول نیاز دارم؛ اما فرهمند حقوقم رو ازم دریغ کرده. درمقابل حرفی که

میخوام بهتون بزنم ازتون میخوام هزینه درمان زنم رو تقبل کنین. با این چیزی که میگم هم

میتونین فرهمند رو به پلیسا لو بدین هم اینکه میتونین جایگاهتون رو نزد فرهمند حفظ کنین،

شاید یکی از افراد مورد اعتمادش شدین!

-خب بگو بینم چی میخوای بگی؟

-اول ده میلیون به حساب من بریزین برای عمل زنم و بعد هرچی بخواین بهتون میگم.

-روی چه حسابی به حرفت اعتماد کنم؟

-به جون زن و بچهام قسم همه چی رو بهتون میگم!

-اُکی شماره حسابت رو اس کن و نصفش رو میریزم. نصفشم بعد گفتن حرفات.

-باشه مشکلی نیست.

گوشی رو قطع کردم و به رامین زنگ زدم.

-الو رامین؟

-جانم داداش؟

-یه زنگ به اون جاسوسه بزن و درباره نعمتی یکی از افراد فرهند برام اطلاعات بگیر؛ فقط زودتر!

-باشه صبر کن.

بوی غذا به مشام خورد و یاد شامی که درست میکردم افتادم. با عجله سمت آشپزخونه رفتم و زیر اجاق رو خاموش کردم. از شانس خوبم غذا نسوخته بود! گوشیم زنگ خورد و به سرعت دکمه اتصال رو زدم -چی شد؟

-این نعمتی امروز نتونسته کاری که فرهند بهش سپرده بوده رو درست انجام بده و فرهندم گفته چند ماهی بهش حقوق نمیده و اون هم با عصبانیت خونه فرهند رو ترک کرده، حالا جریان چیه؟

-نعمتی بهم زنگ زد و در عوض ده میلیون خواست اطلاعات مهمی بهم بده! اینایی که تو میگی رو همش رو اونم گفت، الانم شماره حساب داده نصف پول رو بریزم و نصفش هم بعد حرفاش!

-ایول خودشه! این مرد الان مثل موم تو دستای ماست؛ چون به پول نیاز داره. اطلاعات رو ازش بگیر و بهم زنگ بزن.
-باشه.

پول رو به حساب نعمتی واریز کردم و منتظر تماسش موندم. به محض دریافت پیامک از طرف بانک، بهم زنگ زد: -دستت درست!

-خوب حالا میرسیم به اطلاعاتی که قراره بدی.

-مرده و قولش! آخر این ماه یه کامیون جنس جاساز شده، اونم جنس اصل از مقصد ترکیه

وارد آلمان میشه و اونم از یه راه مخفی! فرهمند همه اجناسش رو از این راه وارد میکنه،

جنسها طوری جاساز شدن که پلیس نه تنها شک نمیکنه؛ بلکه اون راه مخفی رو هم بلد نیستن.

-اون راه مخفی که میگی کجاست؟

-آدرسش رو براتون میفرستم و شما میتونین هم اون راه رو به پلیسا لو بدین، هم یه ضرر

بزرگ به فرهمند بزنین و اگرم خواستین میتونین با نجات اون مواد خودتون رو پیش فرهمند

عزیز کنین.

-باشه ممنون از اطلاعاتی که دادی، نصف پولتم الان میریزم!

-قربانت؛ فقط فرهمند نفهمه!

-خیالت راحت، فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

همه اطلاعات رو به رامین دادم و قرار بر این شد که یه نقشه‌ی حسابی برای فرهمند بکشیم

.شام رو خوردم و سمت اتاقم رفتم تا کمی بخوابم.

نگاهی به دور و اطرافم انداختم. کنار دریا روی تخته سنگی نشسته بودم و امواج خروشان دریا رو نگاه میکردم. دستی از پشت روی چشمانم قرار گرفت، دستم رو روی صورتم بردم و دستهای ظریفش رو لمس کردم.

-ترلانم؟

-جونم، چه زود شناختیم!

دستاش رو کشیدم و جلو آوردمش، پاهام رو باز کردم و روی پام نشوندمش.

-مگه میشه من ترلانم رو شناسم؟ حتی اگه صداتم نشنوم، بوت رو حس میکنم.

-واقعا؟

-آره عشق من، واقعا!

-آرشام؟ میگم حالا که بهم رسیدیم بیا برای بچه‌هامون اسم انتخاب کنیم.

-چه اسمی؟

-اوم مثلا اگه دختردار شدیم اسمش رو بذاریم نورا که مثل نور زندگیمون رو روشن کنه.

-اگه پسر هم شد اسمش رو بذاریم نوید تا نوید بخش آیندهای خوب برامون باشه.

-عالیه، اگه دو قلو هم بودن این اسمها بهم میان!

-شیطون من، حالا که بچه نداریم! دلت میخواد یه ندا بهم بده.

-خیلی بیادبی آرشام!

-مگه من چی گفتم؟

-یه تنبیه برات در نظر گرفتم.

-چه تنبیهی؟

-من میدوم، بینم میتونی من رو بگیری؟

-دلت شیطونی میخواد!!

-چه جورم، پاشو بینم!

بلند شد و دوید. با خنده دنبالش افتادم. اون میدوید و من دنبالش، کم مونده بود بهش برسم

که برگشت و نزدیک شدن من رو دید و راهش رو به سمت دریا سوق داد که کل اعضای بدنم

یخ زد.

-ترلان نه، اون سمتی نرو!

-بیا دنبالم، اگه تونستی من رو بگیری.

-باشه عزیزم، قبول! من نمیتونم تو رو بگیرم. اون طرف نرو، برگرد.

-چهقدر ترسویی آرشام، بیا دیگه!

به سرعتش اضافه کرد و بیشتر و بیشتر در عمق دریا فرو رفت.

-ترلان جون آرشام برگرد، اصلا شوخی خوبی نیست! ترلان؟ ترلان!

هر چی صدایش زدم جواب نداد و همچنان میدوید. با سرعتی زیاد دنبالش دویدم تا بتونم

نجاتش بدم؛ اما دیگه دیر شده بود و فقط صدایش رو شنیدم که گفت:

-خداحافظ آرشام!

-نه... ترلان نه! تو رو خدا تنهام نذار، ترلان؟!

از جا پریدم. صورتم پر دونه‌های ریز و درشت عرق بود، خواب وحشتناکی بود! یعنی الان

ترلانم حالش خوبه؟ خدایا خیلی وقته ازش بیخبرم! اسمم رو گذاشتم عاشق، عاشقی که ماه‌ها

از معشوقه‌اش بیخبر باشه که عاشق نیست!

پتو رو کنار زد و از روی تخت بلند شدم، نگاهی به ساعت روی میز انداختم. چهار نصفه شب

رو نشون میداد. الان صد درصد تو ایران نزدیکای ظهره؛ پس حتما مامانی بیداره. گوشی رو

برداشتم و شماره خونه مامانی رو گرفتم.

-بله بفرمایید؟!

-سلام، فرزانه تویی؟

-سلام آقا آرشام، بله خودم هستم.

-خوبی؟ مامانی اونجاست؟

-ممنون، بله هستن. چند لحظه گوشی دستتون باشه الان صداشون میزنم.

-باشه.

چند لحظهای منتظر موندم تا اینکه صدای مامانی توی گوشم پیچید.

-آرشام؟ خوبی پسرم؟

-سلام مامانی خودم، قربونت برم خوبم تو چهطوری؟

-سلام مادر. منم خوبم، چیزی شده؟

-نه عزیزم؛ فقط زنگ زدم حالت رو پپرسم و...

-حالم رو پپرسی و چی؟

-خبری از ترلان بگیرم.

-منم ازش بیخبرم. اصلا یه زنگ هم نزده که حالم رو پپرسه!

-یه خواب بد دیدم، احساس میکنم ترلانم در خطر.

-انشاءالله که چیزی نیست. دلت روشن باشه مادر، به فرزانه میگم الان بهش زنگ بزنه.

-باشه قربونت مامانی، منم خبر کن.

-باشه پپرم.

گوشی رو قطع کردم و سمت سرویس رفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم. خیلی دلم براش

تنگ شده؛ برای شیطنتهاش، حاضر جواپیهاش! خدایا هر جا که هست خودت مواظبش باش.

امانتیام رو دست خودت سپردم. ای کاش این ماموریت کوفتی زودتر تموم بشه و پیش ترلانم

برم. شیر آب رو بستم و بیرون رفتم.

خواب به کلی از سرم پریده بود؛ باید هرچه زودتر این ماموریت رو تموم کنم. فردا با رامین

حرف میزنم، من دیگه بیشتر از این طاقت ندارم!

«ترلان»

یه قلب شکسته، یه جسمی که از همه دنیا خسته شده، یه دختری که چشماش هر شب بارونیه، یه عاشقی که از عشقش خـ یانت دیده! من دختر یام که سوختم، نابود شدم؛ ولی به پاش موندم! به پای دروغه‌اش، عشقم گفتنای الکیش، الان میفهمم عشق و عاشقی همیش دروغه. دفترم رو بستم و آهی از ته دل کشیدم. کار هر شبم شده خالی کردن دلم روی صفحه‌های کاغذ، این دفتر شده تنها همدم تنهاییهام. خدایا! الان درچه حالیه؟ حالش خوبه؟ دلش برام تنگ میشه؟

چشمای خیس از اشکم رو پاک کردم و روی تخت دراز کشیدم. اهورا هم دیگه کاری به کارم نداره. هیراد الکی شلوغش میکرد که اگه تهدیدت کنه بد بلایی سرت میاره! اون پسر ترسو تر از این حرفه‌است که بخواد بلایی سرم بیاره. چشمام روی هم رفت و خوابیدم.

-آقای محمدی لطفا حسابهای این ماه شرکت رو به اتاقم بیارید.
-چشم.

وارد اتاقم شدم. طبق معمول اهورا زودتر از من اومده بود، سلامی دادم و پشت میزم نشستم.

-خانم کیهانی روز به روز دیرتر تشریف میارین!

-خب؟ به شما ربطی داره؟!

-من معاون این شرکتم و همچنین شریک هیراد! چه خواهر رئیس باشی چه نه باید مثل همهی

کارمندا سروقت بیای شرکت.

-ببخشید آقای معاون، من همیشه با داداشم میام. پس این دیر کردنا تقصیر من نیست و

تقصیر هیراده.

-از این به بعد خودم به جای هیراد میارمتون.

-نخیر با هیراد میام!

-پس قبول کنین که تقصیر هیراد نیست و تقصیر شماست، اگه دلتون نمیخواد سر وقت بیاین

پس بهتره اصلا شرکت نیاین؛ چون من از کارمند تنبل خوشم نمیاد.

-من تنبل نیستم!

-پس از این به بعد با من بیا!

-باشه.

نمیدونم چی شد که قبول کردم؛ اما دیگه جایی برای پشیمونی نبود. لبخندی زد و گفت:

-صبح ساعت هفت در خونتهونم.

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

-چی؟ ساعت هفت؟! چه خبره؟

-چیزی نیست، عادت میکنی!

ناچار سری تکون دادم و کیفم رو روی میز گذاشتم. دو ساعتی گذشته بود که گوشیم زنگ

خورد. نگاهی به شماره انداختم. فرزانه؟! چه عجب! دکمه اتصال رو زدم و گفتم:

-سلام رفیق بیوفا!

-سلام، اولاً رفیق نه خواهر! من خواهر بودنمون رو یادمه؛ اما تو اینم فراموش کردی؛ پس بیوفا

تویی نه من. دوما من زنگ نمیزنم، تو که شمارهام رو داری چرا یه یادی نکردی؟

-قربونت برم خواهری، توی شرکت هیراد کار میکنم و وقت نمیکنم زنگ بزنی.

-پس حسابی فراموشمون کردی دیگه؟!

-نه عزیزم، این چه حرفیه؟ خوبی؟ مریم جون چهطوره؟

-خوبم، مریم خانمم خوبن و سلام دارن خدمتت. زنگ زدم باهاش حرف بزنی، دلش برات

تنگ شده.

-واقعا شرمندهم و روی حرف زدن باهاشون رو ندارم.

-نه مریم خانم تو رو خیلی دوست داره، چند لحظه گوشی دستت باشه تا برم صداش کنم.

-باشه!

-الو دخترم ترلان؟!!

-سلام مریم جونم.

-سلام عزیزم، خوبی؟

-قربونت برم خوبم، شما چطور؟

-منم خوبم مادر، دلم برات تنگ شده بود. چیکار میکنی؟ چرا زنگ نمیزنی؟

-شرمنده مریم جونم. کارهام زیاد شده وقت نمیکنم. منم دلم براتون تنگ شده بود.

-باشه عزیزم، کی میای دیدن؟!

-من دیگه نمیتونم پیشتون پیام، اون خونه یادآور خاطراتمه! اگه پیام نابود میشم.

-دخترم یه چیزی بهت میگم و همیشه یادت باشه؛ فقط صبر کن! صبر کردن همه چی رو حل میکنه. دلت شاد باشه.

آرشام هر جا و هر کجا باشه دلش پیش توئه!

-نه مریم جون، اون با عشقش خوشه و دیگه من رو فراموش کرده.

-تو صبر کن دخترم، همه چی درست میشه.

-ازش خبری دارین؟ حالش خوبه؟

-خوبه عزیزم.

-صداتون رو شنیدم خوشحال شدم مریم جونم، سلام به همه برسونین.

-مواظب خودت باش دخترم. تو هم سلام به مامانت اینا برسون.

-شما هم مواظب خودتون باشین، خداحافظ.

-خداحافظ دخترم.

گوشی رو قطع کردم و سرم رو روی میز گذاشتم. یهو یاد اهورا افتادم که توی اتاق بود. سرم

رو بلند کردم و دیدم سرجاش نیست. نفسی از سر آسودگی کشیدم و مشغول کارم شدم.

چند تقه به در خورد و هیراد داخل شد.

-سلام داداش گلم.

-سلام خواهر عزیزم، خوبی؟

-آره خوبم، چیزی شده؟

-نه؛ مگه باید چیزی بشه؟ اومدم به خواهرم سر بزنم.

-بیا بشین.

روی مبل کنار میزم نشست و عمیق نگاهم کرد.

-چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

-چهجوری؟

-انگار میخوای یه حرفی رو بزنی؛ ولی مرددی!

-آره؛ راستش من از یه نفر خوشم میاد.

-وای! راست میگي؟

-یواش دختر، صدات رو بیار پایین!

-حالا کی هست؟

-دختر عموی هیراد.

-عاشق آیتا شدی؟

-عاشق که نه؛ اما احساس میکنم زوج مناسبی برای همدیگه میشیم.

-اهورا خبر داره؟

-نه، هنوز چیزی بهش نگفتم.

-میخوای من برم ازش خواستگاری کنم؟

-خواستگاری رو که من میکنم، تو فقط برو نظرش رو بپرس و بهم بگو.

-باشه همین الان میرم.

با ذوق از روی صندلی بلند شدم؛ اما پام به پایهی میز گیر کرد و پخش زمین شدم. صدای

خنده هیراد پنجرههای اتاق رو لرزوند.

-زهرمار! به چی میخندی؟

-دختر من میخوام ازدواج کنم نه تو که اینقدر ذوق داری!

-خب یهدونه داداشم داره داماد میشه، بایدم شاد باشم.

-برو عزیزم، مواظب جلوی پات هم باش.

لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم. سمت اتاق پری رفتم و چند تقه به در زدم. با صدای
بفرمایید گفتن پری درو باز کردم و وارد شدم.

-به سلام ترلان خانم!

-سلام پری، سلام آنیتا.

آنیتا: سلام عزیزم، خوش اومدی.

-خیلی ممنون! پری ما چهطوره؟

-خوبم تری جون.

-صدبار گفتم اسمم رو مخفف نکن.

-خب حالا! بیا بشین.

روی صندلی کنار آنیتا نشستم و گفتم:

-یه موضوع مهمی هست که هیراد شخصا من رو اینجا فرستاده.

-چه موضوعی؟!

آنیتا هم با تعجب نگاهم کرد.

-من اهل مقدمه چینی نیستم؛ پس میرم سر اصل مطلب.

-بگو دیگه، کُشتیمون!

-آنیتا خانم آیا وکیلما شما رو به همسری داداشم برگزینم؟

آنیتا چشماش گرد شد و احساس کردم رنگ از چهرهی پری رفت.

-خب حالا جوابت چیه؟

آنیتا سرش رو زیر انداخت و گفت:

-نمیدونم چی بگم، بحث یه عمر زندگیه!

-میدونم؛ ولی من فقط اومدم نظرت رو بپرسم. بقیه حرفا رو با داداشم بزن.

آنیتا: باشه.

-پس مبارکه! پری بزن اون دست قشنگه رو!

هیچ صدایی از پری نیومد. سمتش برگشتم و دیدم مات مونده و داره به آنیتا نگاه میکنه.

پیشش رفتم و جلوی صورتش بشکن زدم.

-پری ما کجا سیر میکنه؟

نگاه غمگینش رو بهم دوخت و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میاومد گفت:

-هیچجا!

-چی شد پری؟ چرا اینجوری شدی؟ از روی صندلیش بلند شد و گفت:

-هیچی، من برم بیرون پیام.

از اتاق بیرون رفت و من رو بیشتر متعجب کرد. از آنیتا خداحافظی کردم و پشت سرش از

اتاق بیرون رفتم. سمت سرویس رفت و در رو بست. پشت در ایسادم و خواستم داخل بشم که

صدای گریه‌اش بلند شد. این پری چش شده آخه؟ در رو باز کردم و وارد شدم. برگشت و نگاهی بهم انداخت. زود اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-برای چی اومدی؟

-چی شده پری؟ داری نگرانم میکنی.

-چیزی نشده!

-جون ترلان بگو.

گریه‌اش رو از سر داد و محکم بغلم کرد.

-ترلان، من عاشق هیرادم!

احساس کردم رنگ از چهرهام پرید. دوست من عاشق داداشمه و من خبر ندارم؟ -چی میگی پری؟

-من خیلی وقت عاشق هیراد شدم؛ اما نمیتونستم بهش بگم. نه به تو، نه به اون!

-الهی قربونت برم! خودم با هیراد حرف میزنم.

-نه دیگه، هیراد عاشق آنیتا شده!

-آخه چرا زودتر بهم نگفتی؟

-نیتونستم ترلان، فکر میکردم هیراد هم من رو دوست داره و خودش میاد و ازم خواستگاری

میکنه؛ اما الان فهمیدم اصلا به من فکر هم نمیکرده!

-نه عزیزم هیراد اینجوری نیست. تو باید با خبرش میکردی.

-اشتباه کردم ترلان، الان دیگه هیراد از دستم میره!

-امیدت به خدا باشه. انشاءالله همه چی درست میشه.

-انشاءالله!

با هم از سرویس خارج شدیم و پری سمت اتاقش رفت. باید یه کاری بکنم. نمیتونم بذارم بهترین دوستم عذاب بکشه.

از جلوی اتاق جلسه رد میشدم که صدایی توجهام رو جلب کرد. نزدیکتر رفتم و پشت در ایستادم. در نیمه باز بود و چهرهی آنیتا رو مشخص کرد. آنیتا اینجا چیکار میکنه؟ داشت با تلفنش حرف میزد. گوشم رو به در نزدیک کردم و از چیزی که شنیدم تموم موهای تنم سیخ شد.

-آره، نقشه داره طبق برنامه ریزی پیش میره! پسره احق عاشقم شده. نمیدونه که من برای نابودیش اومدم اینجا، نگران نباش بابا هیچکس نمیتونه با شرکت تو برابری بکنه! اون اهورای احق هم خبر نداره. اگه با هیراد ازدواج کنم بیشتر میتونیم نابودش کنیم. بهت قول میدم سر یه ماه نشده شرکتش رو ورشکست میکنم. خیالت راحت بابا! همه چی رو به من بسپر. فردا بهش جواب مثبت میدم، بعد بشین و بین چهجوری نابودش میکنم!

تلفنش رو قطع کرد و سمت در اومد. به سرعت از جلوی در دور شدم و پشت ستون قایم شدم. همراه با لبخند سمت اتاقش رفت. آگه من ترلانم نمیذارم به هدفت برسی! حالا خودت بشین و تماشا کن؛ باید یه کاری بکنم تا هیراد آگاه بشه. ایول خودشه! اهورا میتونه بهترین کمک برام باشه. باعجله سمت اتاقم رفتم تا اهورا رو در جریان بذارم.

«آرشام»

چشمام رو روی هم فشار دادم تا دردشون کم بشه؛ اما بیشتر باعث سوزشش شد. دیشب اصلا نتونستم بخوابم، الانم که نزدیک ظهره. سمت آشپزخونه رفتم تا با خوردن قهوه‌های خواب رو از سرم بیرونم. قهوه رو توی قهوه جوش ریختم تا دم بکشه. پس چرا مامانی بهم زنگ نزد؟ نکنه اتفاقی برای ترلان افتاده باشه؟

روی صندلی نشستم و نگران پاهام رو تکون دادم و منتظر دم کشیدن قهوه شدم. بعد از خوردن دو فنجان قهوه تلخ از آشپزخونه بیرون رفتم و توی هال سرک کشیدم. تنهایی هم خیلی بدهها! نه کسی هست و نه صدایی میاد. باید امشب برم پیش آیلا تا یکم باشیظنتهاش بخندونتم و حالم خوب بشه. درحین راه رفتن گوشی رو هم از روی میز برداشتم و شماره رامین رو گرفتم که بعد چند تا بوق صدای خواب آلودش از پشت گوشی اومد.

-ها؟

-سلام پسر، ها چیه؟ باید بگی سلام.

-سلام، چرا نمیذاری بخوابم؟ دیشب شیفت بودم، کلی بیخوابی کشیدم!

-خب منم نخوابیدم؛ ولی مثل تو بیحال نیستم. پاشو خودت رو جمع کن، یالا! وقت نداریم، یه

ماهه باید ماموریت رو تموم کنیم؛ وگرنه سرهنگ هر دومون رو از کار بیکار میکنه.

-ترس بیکار نمیشی، حالا چیکار داشتی؟

-میخوام برم خونه فرهمند، خواستم بگم به نظرت نقشهای که کشیدیم جواب میده یا نه؟

-نمیدونم؛ اما من که دیگه چیزی به ذهنم نمیرسه. انشاءالله که اتفاقی پیش نیاد.

-خداکنه! باشه بگیر بخواب من رفتم.

-خواب رو از سرم پروندی، برو خداحافظ.

-کم مثل پیر زنا غر بزن، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و سویچ ماشین رو از روی میز برداشتم، در رو قفل کردم و سمت

پارکینگ به راه افتادم. مشغول

رانندگی بودم که گوشیم زنگ خورد، نگاهی به صفحه تماس انداختم و با دیدن شماره منزل

مامانی به سرعت ماشین رو گوشهای پارک کردم و دکمه اتصال رو زدم.

-سلام مامانی!

-سلام مادر، خوبی؟

- قربونت برم خوبم، تو چهطوری؟
- منم خوبم، زنگ زدم بگم نگران ترلان نباش حالش خوبه.
- خداوشکر! دستت درد نکنه، چیکارا میکنه؟
- پیش هیراد توی شرکتش کار میکنه.
- پس حسابی سرش شلوغه، حرفی از من نزد؟
- چرا...حالت رو پرسید و گفتم خوبی.
- دلم براش تنگ شده مامانی!
- اونم دلتنگته، پس کی این ماموریت تو تموم میشه؟
- انشاءالله یه ماهه تمومش میکنم و میام پیشتون.
- انشاءالله پسرم، من دیگه برم مزاحمت نمیشم. مواظب خودت باش، خداحافظ!
- قربونت برم مامانی، تو هم مواظب خودت باش خداحافظ.
- راحت شدم. ترلانم انتظار دیگه داره تموم میشه، به زودی میام پیشت عزیزم!
- جلوی خونه پارک کردم و وارد حیاط بزرگ شدم. بادیگاردها مثل همیشه نگاهم کردند و چیزی نگفتند. از پلهها بالا رفتم و جلوی اتاق فرمند وایسادم. چند تقه به در زدم و با بفرمایید گفتنش وارد شدم. کنار پنجره وایساده بود و پیپ مخصوصش توی دستش بود.
- از این طرفا! چیزی شده؟

-اومدم بهتون سر بز نم و البته یه چیز مهمی هست که باید بهتون بگم.

-چه چیزی؟

-بشین تا عرض کنم.

رو به روی هم روی صندلی نشستیم و فرمند نگاه مشتاقش رو بهم دوخت.

-راستش من توی آگاهی چند تا جاسوس زرنگ دارم.

-باریکلا! خب؟

-امروز صبح بهم زنگ زدن؛ مثل اینکه قراره یه کامیون مواد از راه مخفی وارد آلمان بشه و

پلیسا هم جریان رو فهمیدن و توی کمین نشستن.

رنگ از چهرهاش پرید.

-گفتم شاید این موادها ربطی به شما و دوستاتون داشته باشه.

-چطور ممکنه؟ اون راه مخفی تا حالا لو نرفته، هیچکس از وجود اونجا خبر نداره! پلیس

چهجوری تونسته اونجا رو پیدا کنه؟

-شما پلیسا رو دست کم گرفتین! همونطور که ما جاسوس داریم اونا هم جاسوسهای خودشون

رو دارن.

-الان چیکار باید بکنیم؟

-موادها مال گروه شماست؟

-آره؛ الانم راه افتادن و به سختی از مرز ترکیه رد شدند. دیگه هم نمیتونن برگردن، هیچ راه چاره‌ای ندارم. مواداها به درک! یه سری اطلاعات مهم هم توی اون ماشین هست که اگه دست پلیس بیفته من نابود میشم.

جالب شد، خودت خودت رو لو دادی فرهمند!

-کاری از دست من ساختهاست؟!؟

-تو میتونی بری و اون مدارک رو برام بیاری؟

-رفتن بین اون همه پلیس ریسک بزرگیه، به نظرتون من میتونم از پشش بریام؟

-آره تو میتونی! اگه اون مدارک رو برام بیاری قول میدم عروسیت رو با ویدا هرچه زودتر راه بندازم.

خندهام گرفت، مردک پیر پیش خودش فکر کرده من کشته و مرده‌ی دخترشم!

-من تموم سعیام رو میکنم، الان اجازه‌ی رفتن بدید.

-تموم امیدم به توئه آرشام! همه تلاشت رو بکن و موفق برگرد.

-چشم، فعلا با اجازه!

از اتاقش بیرون اومدم و سریع از ویلا خارج شدم و توی ماشین نشستم.

-الو رامین؟ سریع افراد ماهر جعل اسناد رو خبر کن. فرهمند داره توی دام خودش میفته،

گفت کلی مدارک مهم توی اون ماشین داره که نابودش میکنن و منم فرستاده تا اون مدارک

رو پیدا کنم و برایش ببرم. افراد ما هم باید اون مدارک رو زود جعل کنن تا با اصلش برابری بکنه که فرهمند چیزی نفهمه.

-ایول پسر، الان خبرشون میکنم.

-کامیون مواد فردا میرسه. تا فردا بگو همه وسایل لازم رو آماده کنن؛ چون وقتمون کمه.
-باشه حتما!

گوشی رو قطع کردم و روی صندلی انداختم.

دیگه عمرت داره به سر میرسه فرهمند، ترلانم منتظرم باش دارم میام!
با سرعت زیاد سمت خونه پدریم روندم.

در رو باز کردم و وارد شدم. صدای جیغ و داد آیلا از طبقه بالا میاومد. از پلهها بالا رفتم و دیدم بله... خانوم از گردن بابا آویزون شده که الا و بلا باید من رو ببری شهربازی. با خنده جلو رفتم و گفتم:

• -دختر تو کی میخوای بزرگ بشی؟

صداش قطع شد و سرش رو به عقب چرخوند و من رو دید. از کول بابا پایین پرید و به سمت من هجوم آورد.

-یواش! چهقدر وحشی شدی تو!

-وحشی خودتی، کجا بودی تو؟ اصلا چرا بهمون سر نمیزدی؟

- اول سلام، دوم تو چیکار به کار من داری فسقله؟
- اونقدر یهوایی میای که آدم یادش میره سلام کنه. سلام، خوب دلم برات تنگ میشه.
- تو خونهای هم که نیستی، هر بار مامان رو با خودم میکشونم میارم؛ اما آقا تشریف ندارن!
- خب وقتی میخوای بیای یه زنگ بزنی عزیزم ببین خونهام یا نه.
- باشه، برام چی خریدی؟ زود تند سریع رد کن بیادا!
- کی میخوای بزرگ بشی فسقله من؟
- وقتی تو بچه‌دار بشی!
- خندهام گرفت:
- چه ربطی به بچه دار شدن من داره؟
- خب وقتی تو بچه‌دار بشی دیگه برای من شکلات نمیخوری و برای اون میخوری. اونموقع منم میفهمم که بزرگ شدم!
- دلم براش ضعف رفت و لپاش رو محکم گرفتم و کشیدم.
- اویی لپام درد گرفت، بابا بگو ولم کنه!
- بابا غش غش خندید و جلو اومد.
- چطوری پسر من؟
- لپای آیلارو ول کردم و خودم رو به آغوش پدرم سپردم.
- سلام بابا، خوبم شما چطوری؟ دستی به پشتم کشید و گفت:

- با وجود دو تا دسته گل‌هام مگه میشه بد باشم؟

- چشم روشن؛ پس من چی؟

با صدای مامان از بغل بابا بیرون اومدم و سمت مامان رفتم.

بابا: خانوم شما که تاج سری! اینجوری گفتم که بچه‌هامون دلشون شاد بشه.

صورت مامان رو بوسیدم و گفتم:

- سلام به مامان حسود خودم!

مشتی به بازوم زد و گفت:

- حسود زنته، سلام پسر فراری من!

لبخندی زدم و گفتم:

- فراری نیستم، کلی کار دارم عزیزم.

- آره به ما که رسید همش کار داری؛ اما با ویدا خانوم کلی میگردی!

با شنیدن اسم ویدا اخم ظریفی بین ابرو هام جا گرفت.

بابا: بریم شام بخوریم. اگه به شما باشه خانوم تا خود صبح پسر رو اینجا سرپا نگه میداری و

سوال پیچش میکنی.

مامان ایشی گفت و رفت پایین که هرسه تامون خندیدیم. کلا شب خوبی بود. با شیطنتهای آییلا

و شوخیهای بابا و ناز کردنهای مامان خیلی بهم خوش گذشت؛ فقط جای ترلانم خالی بود!

موقع خواب گوشه قبلیم رو از توی کشو در آوردم و روشنش کردم. رفتم توی گالری و دنبال عکسای ترلان و خودم گشتم.

چهلقدر اون روزا شیرین بود. اولین عکسمون کنار آدم برفی و خندیدنهای بینهایت ترلان، شیطنتهامون، همه و همه دست به دست هم دادن تا بغض چند ماههی نشسته تو گلوم سر باز کنه و به شکل اشک از چشمام جاری بشه.

دلم برات تنگ شده سوگلی من! خانوم خونهام، توهم به فکرم هستی؟ دلت برای آرشامت تنگ میشه؟ اشکام میریختن و من در عذاب دوری ترلانم میسوختم.

عشقم من هیچوقت نمیتونم کسی رو جای تو وارد قلبم بکنم، هیچ دختری رو اندازه تو دوست نداشتم.

گوشی رو خاموش کردم و سر جاش گذاشتم.

حتی یه پیام هم نمیدی ترلانم؟ حق داری ازم زخم خوردی؛ اما دل عاشق که این حرفها حالیش نیست.

چشمام رو بستم و خودم رو به آغوش خواب سپردم.

صبح زود بیدار شدم و سریع لباسام رو پوشیدم گوشیم رو برداشتم و به فرهمند زنگ زدم.

-بگو آرشام!؟

-آقا دیروز عجله‌های شد و نتونستم آدرس اون جای مخفی رو ازتون بگیرم. آدرسش رو برام بفرستین.

-یکی از افرادم رو میفرستم باهات بره.

وای بدتر شد که! ولی چاره‌های ندارم و باید قبول کنم؛ برای اونم یه فکری میکنم.

-باشه منتظرم، من رأس ساعت دو ظهر جلوی خونه هستم.

-باشه.

گوشی رو قطع کردم و سرم رو خاروندم. این رو باید چیکارش کنم؟ اگه بفهمه میخوایم

مدارک رو عوض کنیم میره همه چی رو به فرهمند میگه!

-الو رامین اوضاع بهم ریخته.

-چی شده مگه؟

-فرهمند یکی از افرادش رو هم باهام میفرسته. اگه اون از نقشه‌مون بویی بیره زحماتهامون به باد میره.

-میخوای اون رو دستگیرش کنیم؟

-نه اینجوری بیشتر شک میکنه، به نظرم باید هردومون رو زخمی کنین تا شک نکنن.

-نه؛ فقط اون رو زخمی میکنیم و تو رو هم وانمود میکنیم که زخمی شدی. بیا پایگاه تا کیسه

خون رو روی بازوت

جاسازی کنن.

-باشه الان میام.

-وقتی اون مرد زخمی بشه حواسش پرت میشه، بعد تو اون مدارک رو برمیداری و میدی به

ما، من یه عکس از همشون میاندازم و میفرستم برای بچهها و اونا هم در عرض ده دقیقه

مدارک رو برامون میفرستن. اونا یه جایی پشت تپهها هستن. این وسط باید ده دقیقه سر اون

یه نفر رو گرم کنیم، کجاش رو زخمی کنیم که حواسش کلا پرت بشه؟ -پاش رو زخمی

کنین؛ چون اینطوری میشینه روی زمین و نمیتونه تکون بخوره. منم سریع میرم و مدارک رو

برمیدارم و میرسونم دستتون، بعدش میرم سراغ اون و سوار ماشینش میکنم و بهش میگم

منتظر بمونه تا من مدارک رو پیداکنم.

-عالیه، خداکنه بویی از ماجرا نبره!

-نمیبره، خیالت راحت!

نزدیک ساعت دو بود که از خونه خارج شدم و جلوی در ایستادم .

چند دقیقه‌های منتظر موندم تا اینکه یه بنز مشکی جلوی پام ترمز کرد.

-آقا آرشام؟

-بله خودم هستم.

-پیر بالا!

سوار ماشین شدم و همراه مرده سمت جاده مخفی حرکت کردیم. کلی مسیر رو طی کرد تا اینکه توی بیابون نگه داشت. قبلا با رامین اینجا اومده بودم و میدونستم قراره بچهها کجا منتظر بمونن و کجا پلیس کامیون رو محاصره کنه.

-دنبالم بیا!

نزدیک دو تا تپه کمین کردیم تا ماشین از راه برسه. تقریبا نیم ساعتی منتظر موندیم تا اینکه یه کامیون پر پر تقال از راه رسید. مرده از جاش بلند شد و بهش علامت داد، کامیون ایستاد و مرده تاخواست بره سمتش، پلیسا ریختن و شروع به تیر اندازی کردن. طبق نقشه دویدم و سمت راننده کامیون رفتم. از ترس زیر صندلی قایم شده بود. در رو باز کردم و بالا پریدم.

-زود باش مدارک فرهمند رو بده، الان پلیسا میان اینجا!

جای مدارک رو نشونم داد و سریع برش داشتم. از ماشین پیاده شدم به رامین علامت دادم. راننده کامیون با یه تیر توی پیشونیش از ماجرا خط کشیده شد. مدارک رو دست رامین رسوندم و سریع سمت راننده بنز رفتم. به پاش گلوله خورده بود و توی خودش میپیچید. تا من رو دید گفت:

-مدارک چی شد؟

-راننده رو کشتن و نتونستم برم سمت ماشین. بیا تو رو ببرم یه جای امن بعد بازم میرم سراغش نباید دست پلیسا بیفته.

باشهای گفت و با کمک من از روی زمین بلند شد. سمت ماشین بردمش و روی صندلی عقب نشوندمش.

-همینجا باش تا پیام.

-مراقب باش!

با عجله سمت رامین دویدم تا مدارک رو ازش بگیرم.

-چی شد؟

-عالی بود پسر! همه اسرار فرهمند توی فلش سیو شده، فلش رو بچهها کپی کردن. از سایر

مدارک هم کپی برداری کردن و اصلیها رو برداشتن، فرهمند روحش هم خبر دار نمیشه.

-دمت گرم داداش!

مدارک رو ازش گرفتم و با عجله سمت ماشین دویدم که یاد بازوم افتادم. به بازوم اشاره

کردم که رامین با یه تفنگ الکی زد و کیسه خون پاره شد. در ماشین رو باز کردم و مدارک رو

بغل مرده انداختم و پشت فرمون نشستم.

-ایول کارت عالی بود! بینم تو هم زخمی شدی؟

-آره محکم بشین بریم.

جلوی خونه ی فرهمند پارک کردم و با درد الکی از ماشین پیاده شدم. مدارک رو از مرده

گرفتم و دو تا از بادیگاردا رو صدا زدم تا مرده رو داخل عمارت ببرن. فرهمند توی سالن

نشسته بود و نگران پاش رو تکون میداد، تا من رو دید به سرعت از روی مبل بلند شد و سمت اومد.

-چی شد؟

-براتون آوردمش!

دستی به بازوم زد و منم آخی گفتم.

-تو زخمی شدی؟

-چیز مهمی نیست!

-چی چی رو مهم نیست؟! بیا بشین تا بگم دکتر رو خبر کنن.

-نه من باید برم، شما این مدارک رو بگیرین!

مدارک رو ازم گرفت و گفت:

-برای این کارت پاداش خوبی داری پسر!

-خیلی ممنون، اجازه میدید برم؟

-برو؛ ولی بعد حرف میزنیم.

باشهای گفتم و از عمارت بیرون اومدم.

«ترلان»

با عجله خودم رو به اتاقم رسوندم و خواستم درو باز کنم که یه فکری به ذهنم رسید. نکنه این اهورا هم با دختر عموش دستش توی یک کاسه باشه؟ اگه بهش بگم فهمیدم موضوع از چه قراره ... نه نمیتونم با گفتن به اهورا ریسک کنم، بهتره به هیراد بگم! مسیرم رو به سمت اتاق هیراد تغییر دادم. بدون اینکه در بزوم پریدم توی اتاق و از چیزی که دیدم کم مونده بود چشمم از کاسه بزوم بیرون! هیراد و آنیتا توی بغل هم و مشغول...

-هیج!

هیراد با صدای من برگشت و زود از آنیتا جدا شد، آنیتا هم از خجالت سرش رو پایین انداخت. به شدت عصبانی شدم، این دختر پیش خودش چی فکر کرده توی اتاق سرخ و سفید میشه؟ الان اومده اینجا تو بغل برادر من لم داده، چهقدر زرنگی تو!

هیراد: نمیتونی یه در بزنی؟

با انزجار به صورتش نگاه کردم، از حالت صورتم چشمش گرد شد و با تعجب بهم نگاه کرد. -اولا کار مهمی باهات داشتم، دوما شما خجالت نمیکشین توی شرکت مشغول کثافت کاری هستین؟! -

-یواش! چه کثافت کاری ترلان؟ اینجا اتاق منه، بعدش هم من از آنیتا خواستگاری کردم اونم جواب مثبت داد. ما دیگه متعلق به همیم! کسی هم نمیتونه توی رابطهمون دخالت کنه. -هه! با یه جواب مثبت بهم محرم شدین؟! آنیتا فکر نمیکردم اینقدر مارموز و زرنگ باشی!

آنیتا: ببخشید؟ یعنی چی این حرفت ترلان جان؟

-به من نگو ترلان جان! خودت بهتر میدونی دارم از چی حرف میزنم.

آنیتا: نه من چیزی نمیدونم!

-چه خبره اینجا؟!

با صدای اهورا به عقب برگشتم.

-خبری نیست! هیراد با کاری که امروز کردی به شدت ازت بدم اومد. اومده بودم بهت کمک

کنم؛ ولی دیگه میبینم جایی توی این شرکت برای من نیست!

-ترلان وایسا! چی میگی تو خواهر من؟ مگه من چیزی بهت گفتم؟ فقط گفتم در بزن و بیا

توی اتاقم، همین! بعدشم چه کمکی؟ مگه مشکلی اینجا پیش اومده؟!

-ببخشید تقصیر من بود در نزدم!

به عقب برگشتم و ادامه دادم:

-اهورا خان، داداش من عاشق دختر عموی هفت خط شما شده!

هر سه تاشون با تعجب نگاهم کردن.

•
-چیه؟ نکنه شما هم خبر نداری اهورا خان؟!

اهورا: از چی خبر ندارم؟!

به آنیتا اشاره کردم:

-از اینکه دختر عموی عزیزت داره بر علیه این شرکت کار میکنه!

رنگ از صورت آنیتا پرید. هیراد و اهورا هم زمان گفتن:

-چی؟! -

-بله؛ امروز خودم شخصا رفتم اتاق ایشون؛ برای اینکه ازشون برای داداشم خواستگاری کنم.

حال دوستم پری بد شد و باهم رفتیم سرویس و من موقع برگشتن...

هرچی شنیده بودم و بهشون گفتم. باهر کلمه من رنگ صورت آنیتا به سفیدی میزد و صورت

هیراد و اهورا از خشم سرخ میشد!

آنیتا: دروغه...م...من این حرفا رو...ن...نزدم

-چیه زرنگ خانوم؟ لکنت زبون گرفتی؟ اولش میخواستم مخفی کنم و خودم دستت رو برای

همه رو کنم؛ ولی با پر رویی که ازت توی اتاق داداشم دیدم فهمیدم یکم دیرتر بجنبم همه چی

رو بر باد دادی و رفته، ای هیراد ساده!

هیراد: امکان نداره! آنیتا ترلان چی میگه؟

آنیتا: به جون هیراد من این حرفها رو نزدم، از خودش در میاره! اون اصلا راضی به ازدواج ما

باهم نیست.

-اگه راضی نبودم چرا خودم اومدم اتاقت و نظرت رو خواستم؟! -

آنیتا: همش برای صحنه سازی بوده که کسی بهت شک نکنه!

اهورا! بس کن آیتا، همه حرفای ترلان درسته! منم یه بار که اومده بودم خونتهون حرفات رو با عمو شنیدم؛ برای همینم بود که هی بهم اصرار میکردی باهام بیای شرکت هیراد! عمو چشم دیدن پیشرفت یه شرکت دیگه رو نداره. هرچهقدر هم مال و اموال داشته باشه بازم چشمش دنبال مال و اموال این و اون؛ برای همین همه خرابکاریهایی که کردی رو پیدا کردم و داشتم با خودم میآوردمشون که به هیراد نشون بدم که دیدم ترلان خانم قبل من اومده و از ماجرا خبر داره.

دیگه نمیتونی انکار کنی!

آیتا: آره... من بودم! همه این خرابکاریها تقصیر منه، میخواستم شرکت این هیراد رو ورشکست کنم تا بابام خوشحال بشه. این فسقله جوجه کیه که بتونه از بابای باتجربه من جلوتر بزنه؟ من این اجازه رو نمیدم؛ برای همین اومدم تا همه چی رو خراب کنم! توهم دوست هیراد بودی و بهترین وسیله من برای نزدیک شدن به هیراد... این پسر احمق هم عاشقم شد و کار رو برام آسونتر کرد.

هیراد با صدای بغض گرفته گفت:

-ولی من دوست داشتم آیتا! از وقتی که باهات آشنا شدم محبتت تو دلم جا کرده بود؛ فقط به خاطر بابات باهام اینکار رو کردی؟

آنیتا: هه! دوست داشتن؟! من خواستگارای بهتر از تو داشتم؛ ولی یه تف هم به صورتشون ننداختم. تو فکر کردی کی هستی؟ لایق واکس زدن کفش منم نیستی؛ چه برسه عشقم باشی! -هوی! حد خودت رو بدون. اجازه نمیدم با حرفات به داداش من توهین کنی، تو کی هستی؟ هان؟ دختر یه آدم ربا خوار، رشوه بده، کلاهبردار، شیاد، دروغگو، ظالم، بازم بگم یا بسه برات؟ با این شخصیت پدرت، با این فرهنگ خانوادت که دختری مثل تو تربیت کرده و تحویل جامعه داده بازم خودت رو بالاتر از همه میدونی؟ بذار بگم نه تنها هیراد از سرتم زیادی بود؛ بلکه تو لایق کنیز هیراد بودنم نیستی چه برسه به معشوقه‌هاش! داداش من پاکه، صاف و ساده‌هاس! فکر کرده دخترایی مثل امثال تو هم صاف و ساده‌هان؛ ولی خوب شد فهمید که اشتباه کرده!

آنیتا: حساب تو یکی رو خوب میرسم! همه نقشه‌های من رو نقش بر آب کردی و تو اهورا... برای تو هم دارم!

خواست از اتاق خارج بشه که بازوش رو گرفتم و گفتم:

-کجا؟ باید بشینی تا پلیس بیاد!

-چرت و پرت نگو! چه پلیسی؟

-فکر کردی به همین آسونیاست؟ بیای یه شرکت رو بهم بزنی و بعدش راحت بذاری بری؟

هیراد: ولش کن بره ترلان، نمیخوام پای پلیس به اینجا باز بشه، همهتون از اتاق برید. میخوام تنها باشم!

نگاهی بهم انداخت:

-لطفا!

بازوی آنیتا رو ول کردم و از اتاق خارج شدم. اهورا هم پشت سرم اومد.

-ترلان خانم یه لحظه وایسید!

سرجام ایستادم؛ ولی به عقب برگشتم. اهورا اومد و جلو روم ایستاد.

-منم چند روزه متوجه شدم؛ اما نخواستم بدون مدرک قدم جلو بذارم. برای همین گشتم و

همه خرابکاریهای آنیتا رو پیدا کردم. واقعا متاسفم که بهتون چیزی نگفتم.

-نه اتفاقا ازتون ممنونم که با پیدا کردن به موقع مدرک از آنیتا گفته من رو بهش ثابت کردین؛

وگرنه اون دختره مغزش رو علیه من شست و شو میداد و رابطه خواهر و برادریمون رو هم

خراب میکرد.

-خواهش میکنم. من واقعا شرمندهام که دختر عموم رو نشناختم و با خودم به این شرکت

آوردمش!

-شما تقصیری نداری، فعلا با اجازه من برم.

سری تکون داد و سمت اتاق پری رفتم. آنیتا داشت وسایلش رو جمع میکرد و پری هم هی

سوال پیچش میکرد. -اهوم!

با صدای من هردو سرشون رو بلند کردن و بهم نگاه کردن. آنیتا با نفرت نگاهش رو چرخوند و مشغول جمع کردن ادامه وسایلش شد. پری جلو اومد و گفت:

-ترلان تو بگو چی شده؟ چرا آنیتا داره میره؟!

-همه چی رو بهت میگم عزیزم؛ ولی اولش یه خبر خوب برات دارم.

-چه خبری؟!

-بهت گفتم امیدت به خدا باشه، الان دیگه خدا همه چی رو برات حل کرد!

-یعنی چی؟!

-یعنی داداشم الان فقط مال توئه!

پری از تعجب دهنش باز موند و نگاهش رو به آنیتا دوخت.

-ولی چهطور ممکنه؟ داداش تو عاشق آنیتا بود که!

-بود عزیزم، دیگه تموم شد!

آنیتا: مطمئن باش پشیمونت میکنم ترلان، از کاری که امروز کردی نمیگذرم!

-زودتر وسایلت رو جمع کن تا پرتت نکردم بیرون!

آنیتا: خواهیم دید.

کیفش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت، در رو هم محکم کوبید.

-ترلان بگو چی شده؟ هلاک شدم!

-بیا بشین تا همه چی رو بهت بگم.

با هم روی مبل نشستیم و من مشغول تعریف ماجرا برای پری شدم.

«دانای کل»

آرشام از عمارت فرهمند خارج شد و فرهمند سمت اتاق خویش رفت تا اطلاعاتش را در جایی مخفی کند .

وقتی مدارک را میخواست داخل کمد پشت دیوار بگذارد، به فکر فرو رفت و بهتر دانست تا آنها را با دستگاه مخصوصش بسنجد و به اصلی و تقلبی بودن آنها پی ببرد. کشو را باز کرده و یک دستگاه کوچک مربعی شکل از آن بیرون آورد .

کسی از وجود این دستگاه خبر نداشت و آن را دوستش از کانادا برایش آورده بود. فلش را

کناری گذاشت و اسناد مهم را روی میز مرتب چید. دستگاه را روشن کرد و روی ورقهها

گرفت. روی هر صفحه‌ای که می‌گرفت علامت قرمز اخطار نشان از اصلی نبودن مدارک میداد.

عصبانی شد و به شدت لیوان روی میز را به دیوار کوبید.

-لعنتی! باید میفهمیدم این پسر نقشه داره و میخواست به علیه من مدرک داشته باشه. حسابت رو

میرسم آرشام!

سریع افراد مخصوصش را به اتاق فراخواند و دستور تعقیب آرشام را صادر کرد.

-هرجا رفت دنبالش میرید؛ شب و روز جلوی خونهای کشیک میکشین! باید سر از کار این پسر دربیارین. اگه اطلاعات خوبی برام نیارین باید با زندگیتون خداحافظی کنین! افراد چشمی گفته و از اتاق خارج شدند و اما آشوب درون فرهمند ذره‌های آرام نگرفت. از طرفی از دست آرشام عصبانی بود و از طرفی هم میترسید که مدارکش دست پلیس بیفتد و کل زحمات چندین و چند سالهایش به باد برود!

«آرشام»

در اتاق کنترل نامحسوس رو باز کردم و وارد شدم. رامین و سایر بچه‌ها مشغول چک کردن مدارک بودند. رامین یه کپی دیگه از فلش گرفت و فلش اولی رو درج پرونده کرد.

-خسته نباشین رفقا!

هر سه برگشتن و جوابم رو دادن.

رامین: آرشام فقط یه چیزی مونده.

-چی؟!

-اینکه بتونی چهره‌ی اصلی فرهمند رو شناسایی کنی. توی این مدارک عکسش هست؛ ولی

همیشه تشخیص داد که چهره‌ی اصلیشه یا نه!

-به نظرت ویدا میتونه بهمون کمک کنه؟

-نمیدونم؛ ولی...

صدای گوشیش مانع از ادامه حرفش شد. گوشیش رو برداشت و دکمه اتصال رو فشار داد.

-چی؟!

با هر کلمه رنگش به سرخی میزد و نشون از عصبانیتش میداد. گوشیش رو قطع کرد و کلافه دستاش رو بین موهاش فرو کرد.

-چی شده؟

-جاسوسمون زنگ زد، فرهمند مدارک رو با دستگاہی امتحان کرده و به کپی بودنشون پی برده! افرادش رو فرستاده جلوی خونه تو تا کشیک بدن و تعقیبت کنن.

-پس با این حساب دیگه نمیتونم پایگاه پیام!

-نه؛ باید کاری کنی که فرهمند بفهمه کپی کردن مدارک کار تو نبوده و کار یکی دیگه بوده.

-آخه چهجوری؟

-اون راننده کامیون...

-روی چه حسابی فرهمند باید حرفم رو باور کنه؟

-خب تو که وقتی برای کپی کردن مدارک نداشتی، اون هم شک نکرده که ممکنه پلیس باشی!

تو نباید حرفی از کپی بودن مدارک بزنی؛ باید بری عمارت و جوری حرف رو به مدارک

بکشونی. اگه خودش ماجرا رو بهت گفت اونموقع

میتونی انکار کنی و تقصیرا رو گردن راننده بندازی و بگی که تو وقت کافی برای اینکار نداشتی و حتی خودتم برای نجات مدارک زخمی شدی و اون مردی هم که همراهت بود شاهده؛ اما اگه چیزی نگفت باید کاری کنی که سرش مشغول بشه!

-یافتم! فرمند بهم قول داده بود مدارک رو براش ببرم هرچه زودتر عروسی من و ویدا رو راه میندازه. بهتره سرش رو به عروسی گرم کنم.

-فکر خوبی؛ ولی اون الان به شدت بهت شک داره و ممکنه یه کارایی بکنه. پس حواست رو خوب جمع کن.

-باشه رفیق، خیالت راحت!

مشغول خوردن ناهار بودم که زنگ در به صدا دراومد. از پشت میز بلند شدم و آیفون رو برداشتم، چهرهی شاد و خندون آیلا جلوی روم ظاهر شد.

-داداشی در رو باز کن!

در رو باز کردم و سمت آشپزخونه رفتم تا میز رو مرتب کنم.

-داداشی کجایی؟ بیا که آیلات اومده!

خندهام گرفتم. دختره دیوونه انگار عشقمه که میگه بیا آیلات اومده.

-آرومتر فسقله! الان همه همسایهها میریزن اینجا.

مامان: چیکار میکنی پسر؟ بیا اینجا دیگه.

-صبر کنین قهوه دم کنم الان میام.

- مامان میگم داداش کدبانویی شده برای خودشها!
- مامان خندید و گفت:
- الان میاد موهات رو میکشه، اونوقت حالت رو میپرسم.
- وای نه! داداشی تو بیا بشین من خودم دم میکنم.
- غش غش خندیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم. پیش آیلا نشستم و دماغش رو کشیدم.
- تو این زبون رو نداشتی سرت رو کلاغا میبردن فسقله!
- اه کم به من بگو فسقله! پونزده سالمه؛ ولی تو بازم من رو فسقله صدا میکنی!
- هرچند سال هم داشته باشی بازم کوچیکتر از داداشتی.
- مامان: چهقدر خونهای سوت و کوره آرشام، مگه ویدا اینجا نمیاد؟ -چرا میاد؛ اما نه زیاد.
- خب بهش زنگ بزن بیاد دور هم باشیم.
- یه فکر خوب به ذهنم رسید. ویدا اونقدر عاشقم بود که هر چی میگفتم رو بدون چون و چرا قبول میکرد!
- سلام عزیزم.
-
- سلام عشقم، خوبی آرشام جونم؟
- خوبم خانومی، میای این طرفا؟
- آخ جون، معلومه که میام!
- پس یه کاری بکن. مامان هم اینجاست میگه آلبوم خانوادگیتون رو بیاری باهم ببینن. به بابا چیزی نگو!

-ای به چشم، میارمش عشقم.

-باشه منتظر تم.

-تا به ساعت دیگه اونجام، فعلا عزیزم.

-فعلا!

-ایول! صد درصد چهرهی واقعی فرمند توی آلبوم هست؛ برای همین که آلبومهاشون رو مخفی میکنن؛ ولی ویدا کلید داره و میتونه برشون داره.

بشکنی تو هوا زدم و سمت آشپزخونه رفتم تا قهوهی مخصوصم رو برای مامان اینا ببرم.

مشغول گپ و گفت بودیم و هر دم به مسخره بازیهای آیلا میخندیدیم. میرفت اتاق من و

لباسم رو میپوشید و خودش رو به شکل پسر درمیآورد و میگفت:

-داداش اگه من پسر میشدم خاطر خواهام بیشتر از تو میشدها!

من و مامان هم به حرفاش میخندیدیم. صدای در نشون از اومدن ویدا داد. در رو باز کردم و ویدا پرید توی بغلم.

-سلام عشقم!

دستی به پشتش کشیدم و از خودم جداش کردم.

-سلام عزیزم، خوش اومدی بیا تو!

داخل خونه رفت و صدای جیغ جیغوش با دیدن مامان بلند شد. با کلمه جیغ جیغو یاد ترلان افتادم. چهقدر از این کلمه بدش میاومد و اونم بهم بغ بغو میگفت. خندهای پر لذت گوشه لبم نشست. به در ورودی تکیه دادم و چشمام رو بستم و چهرهی معصومش رو به یاد آوردم. لبخندهای پر عشقش، صدای آرشام آرشام گفتنش توی گوشم پیچید. تو یه دقیقه دنیا برام مثل زندون شد، دلم بدجوری هواش رو کرد!

-داداشی؟

با صدای آیلا چشمام رو باز کردم و تکیهام رو از در گرفتم.

-چرا ناراحتی؟

-ناراحت نیستم عزیزم، بریم تو!

-چرا زنگ زدی این ویدا بیاد؟ من از این بدم میاد؛ فقط زنداداش ترلان رو دوست دارم.

لباشو ورچید و مثل بچهها نگاهم کرد:

-پس کی زنداداش میاد؟ هان؟!

دستاش رو گرفتم و توی بغلم کشیدمش.

-قربونت برم، میاد! تو برای داداشی دعا کن.

-به خدا هر روز براتون دعا میکنم که دوباره مثل قبل شاد باشی، میدونم تو ویدا رو دوست

نداری؛ ولی نمیدونم چرا ولش نمیکنی و پیش زنداداش نمیری.

-به وقتش میفهمی عزیزم.

باهم دیگه سمت هال رفتیم. ویدا خودش رو بغل مامان انداخته بود و مامان هم با تعریف ازش لوسش میکرد. یه لحظه از مامان بدم اومد! هیچوقت با ترلان من اینجوری خوب حرف نزد. دخترم، عروسم صداش نکرد؛ اما نمیدونم توی این ویدا چی دیده که خیلی دوستش داره. حتما به خاطر اینکه دختره یه آدم پولداره!

ویدا: آرشام جون بیا پیش من بشین.

آیلا نگاه چپی بهش انداخت و رفت رو به روی تلوزیون نشست.

-آلبوم آوردم تا با هم ببینیم.

-کو؟

-صبر کن.

یه آلبوم قهوه‌های رنگ از کیفش بیرون آورد و قفل کوچیکش رو با کلید باز کرد و اعدادی رو به عنوان رمز واردش کرد.

صفحه‌ها رو ورق میزدیم تا اینکه به عکس پدر و مادرش رسیدیم. مرد توی عکس هیچ

شباهتی به فرمند نداشت!

گیج و منگ موندم. آخه چهجوری ممکنه فرمند بتونه اینهمه چهره‌اش رو تغییر بده؟! یه

- چیزی این وسط خیلی مشکوکه!

عکسای آلبوم تموم ش؛ اما من همچنان درگیر افکارم بودم. زنگ زدم و سفارش شام دادم بابا رو هم خبر کردیم تا بیاد پیشمون. در کل شب خوبی بود؛ اما کاش به جای ویدا الان ترلان اینجا بود.

همه رفتن و ویدا خواست بمونه که با بهونه‌های اونم راهی خونشون کردم. دیگه با وجود ترلان جایی برای تو توی زندگیم نداره.

موقع خواب برای رامین اس زدم که فردا باهاش کار مهمی دارم و یه سر به خونهام بزنه؛ البته با تغییر چهره تا آدمای فرمند بهش شک نکنن .

«ترلان»

قطره‌های بارون آروم روی شیشه میخوردند و سکوت توی اتاق رو میشکستن. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم، خواستم برگردم که سایه‌های توجهام رو جلب کرد. بیشتر دقیق شدم تا اینکه دیدم هیراد رفت و کنار باغچه نشست.

دستاش رو گذاشت روی صورتش و شونه‌هاش تکون خورد، داداش من داشت گریه میکرد! شالم رو از روی تخت برداشتم و از اتاق خارج شدم. در حیاط رو باز کردم و آروم سمت باغچه رفتم. با هر قدم نزدیک شدنم صدای هیراد واضحتر به گوشم میرسید:

-خدایا! من که بیپدیری کشیدم، با درد بزرگ شدم، جوونی نکردم، عاشق یه دختر شدم اون هم اینطوری نابودم کرد و رفت. چرا آدمای دنیات وفا ندارن!؟

-تقصیر خدا نیست داداش من! گردش روزگار اینطوریه، یه روز دختر بیوفایی میکنه، یه روز پسر!

برگشت سمتم و اشکاش رو پاک کرد.

-کی اومدی ترلان؟

-چی داداش من رو اینجوری ناراحت کرده که نشستن زیر بارون رو به خواب شبش ترجیح داده؟

-هیچی؛ فقط دلم گرفته بود.

کنارش نشستم و صورتش رو به طرف خودم برگردوندم.

-الهی خواهرت بمیره و اینجوری نبینت!

-خدا نکنه، این حرفها چیه میزنی!؟

-میدونم، عاشق آنیتا شده بودی و اینجوری نارو خوردی!

-چرا ترلان؟ چرا اینکار رو باهام کرد؟! از وقتی با اهورا دوست شدم و دختر عموش رو دیدم

یه حسهایی عجیبی درون خودم احساس کردم؛ مثل دوست داشتن، نگرانی، اضطراب، ترس از

دست دادن و آخرش عاشق شدن! سالها منتظر موندم تا درسش تموم بشه و برگرده ایران.

گفتم پیش خودم بیارمش و نذارم از دستم بره. وقتی اومد شرکت توی آسمونا پرواز میکردم.

فرصت خوبی بود عشقم رو به دست بیارم؛ اما چی شد؟ عشقم ظاهر و باطنش با هم فرق داشت، نقشه نابودیام و کشیده بود.

-میدونی چیه داداش؟ وقتی عاشق یه نفر میشی و اون حس میکنه که عاشق شدی و نمیتونی ازش دل بکنی هر جور دلش میخواد باهات بازی میکنه، پیش خودش فکر میکنه هر کاری بکنه تو نمیری و تا همیشه پیشش میمونی؛ اما باید رفت... رفت تا به طرف ثابت بشه همیشه اون چیزی که اون میخواد نمیشه! آدما یه جاهایی خسته میشن، میبرن، دست میکشن و میرن! الانم تو باید آنتا رو فراموش کنی؛ باید بری تا بفهمه دیگه هیرادی نیست که عاشقانه دوستش داشته باشه، دیگه مردی نیست که پشتش باشه! باید بهش ثابت کنی تو هم میتونی زندگی خودت رو بدون اون بسازی.

-به نظرت دختری میتونه جای آنتا رو تو قلبم بگیره؟!

-میدونم نمیتونی؛ ولی باید همهی تلاشت رو بکنی تا فراموشش کنی و زندگیاات رو بسازی!

-تو خودت تونستی آرشام رو فراموش کنی؟

-هـای! نه نتونستم؛ اما دارم کنار میام با نبودنش، با بیوفاییش؛ ولی داداش دلم میگه آرشام

مقصر نیست و یه روزی

برمیگرده؛ حتی مریم جونم بهم گفت صبر کنم.

-انشاءالله! خوشحالی تو برام بهترین هدیه دنیاست آجی کوچیکه.

- پس اگه میخوای بیشتر خوشحال بشم باید یه کاری بکنی.

- چه کاری!؟

- یه دختری هست که خیلی دوست داره!

- کی؟

- یکی که وقتی خبر ازدواجت رو شنید تا مرز مردن پیش رفت، یکی که بیشتر از همه بهت

نزدیکه. اون با تموم وجودش عاشقته هیراد!

- خب کی؟

- پری!

چشماش گرد شد:

- پری!؟

- آره؛ اون روزی که رفتم برات از آنیتا خواستگاری کنم پری هم توی اتاق بود. نمیدونی چه

حالی شد! زود از اتاق بیرون رفت و بغضش رو توی سرویس خالی کرد. اولش بهم نمیگفت؛

اما پایپش شدم و گفت که عاشق توئه! هیراد مطمئن باش هر جای دنیا رو بگردی دختری

مثل پری پیدا نمیکنی.

- پری دختر خوبیه! باورم نمیشه اون دختر شاد و شیطون عاشق من شده باشه.

-باورت بشه عزیزم، ماشالله داداش من چیزی نیست که بشه ازش گذشت!
 -کم تعریف کن خواهر من، دیگه نمیتونم بار هندونهها رو به دوش بکشم.
 -خواهرت نمرده که! با هم به دوش میکشیم.

هر دو خندیدیم و هیراد محکم بغلم کرد. ب-وسهای روی موهام کاشت و گفت:
 -تا قبل اومدن تو خیلی احساس تنهایی میکردم؛ ولی الان خیلی خوشحالم از اینکه خواهری
 مثل تو دارم.

-منم خوشحالم که یه داداش دارم، یه داداش که شده همدم تنهاییهام، بیکیههام!
 سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و توی بغلش لم دادم. مدتی نگذشته بود که دستی دور هر دو
 تامون حلقه شد. هر دو به عقب برگشتیم و دیدیم مامان با چشمای گریون بغلمون کرده.
 مامان: الهی قربونتون برم نور چشمای من! بدون من تنهایی درداتون رو تحمل میکنین؟!
 هیراد: خدانکنه مامانم! خدا رو شاکرم بابت داشتن خانواده‌های مثل شما.

مامان: کاش هیلدا هم ترلان رو میبخشید و همه چی درست میشد.
 -میبخشه مامان؛ برای به دست آوردن دلش هر کاری از دستم بر بیاد میکنم.
 مامان: انشاءالله مادر! پاشین بریم تو، خیس آب شدین.

هر سه بلند شدیم و دست تو دست هم با لبخند داخل خونه شدیم.

«آرشام»

● با صدای داداش به طرفش برگشتم.

-تو سر من رو کلاه گذاشتی، همه مدارکم رو کپی کردی!

-از چی حرف میزنین آقا؟!

-از اون مدارکی که از دست پلیس نجاتش دادی و برام آوردیش.

-آهان! به نظرتون من وقت کافی برای این کار داشتم؟ یا اینکه اگه میخواستم کپیش کنم چرا

از دست پلیس نجاتشون دادم و براتون آوردم؟ خودمم زخمی شدم! شما چی فکر کردین؟

در عرض پنج دقیقه همیشه مدارک کپی کرد؟ بعدش هم اون آدمی که باهام فرستاده بودین

شاهده که چهجوری رفتم و مدارک رو براتون آوردم. اینم تشکرتونه؟ واقعا نمیدونم چی بگم!

چونهایش رو خاروند و متفکر بهم نگاه کرد.

-پس اگه کار تو نیست، کار کیه؟!

-من چه بدونم؟! از افراد خودتون پرسین و بهتون میگن!

خواستم از اتاق خارج بشم که...

-صبر کن!

برگشتم سمتش و گفتم:

-من باید برم، کار دارم.

-گه واقعا کار تو نبوده؛ برای اثبات حسن نیتت باید یه کاری برام بکنی!

-خب...چه کاری؟!

-تو ایران یکی از افرادم جنسهام رو بالا کشیده و فرار کرده. تو باید بری ایران و اون رو پیدا کنی. افرادم هم کمکت میکنن، اگه پیداش کردی بیارش پیش خودم و بعدش هم باید بری سراغ فری سیبیل کلفت، اون یه کشتی برات میاره!

باید جووری اون کشتی رو از مرز خارج کنین که کسی شک نکنه. اگه بتونی این کارا رو درست انجام بدی شکم نسبت بهت برطرف میشه.

-باشه مشکلی نیست؛ ولی باید جایی باشه که اون فرد و اون کشتی رو بهتون تحویل بدم.

-تو برو ایران، خودم بهت زنگ میزنم و میگم کجا بیای.

-باشه، فعلا با اجازه!

از اتاقش خارج شدم.

-باید برم ایران؛ اما ایندفعه نمیتونم خونهی مامانی برم و جوش رو به خطر بندازم. باید برم یه

جایی خونهای اجاره کنم.

-باشه، دیدن ترلان هم میری؟

-هآی! شاید برم از دور ببینمش، دلم براش تنگ شده.

-انشاءالله به زودی بهم میرسین، غصه نخور داداشم.

-قربونت، کاری نداری؟! من باید قطع کنم و برم وسایلم رو جمع کنم. فردا صبح پرواز دارم.

-میخواهی منم پیام؟

-نه پسر تو باید اینجا بمونی! آدرس اون مکان تحویل امانتیه‌های فرهمند رو بهت میدم. باید سر

موقع برسین و دستگیرش کنین، دیگه فرصتی بهتر از این از کجا میخوایم پیدا کنیم؟ -باشه

خیالت راحت داداش! برو موفق باشی، بیخبرم نذار.

-باشه حتما، فعلا!

-فعلا!

ساک دستی کوچیک رو برداشتم و کنار تخت گذاشتمش. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم،

هوا رو به تاریکی میرفت و نشانگر شبی طولانی و پر اضطراب برای من بود. سمت گیتارم رفتم

و دستی روش کشیدم. خیلی وقت بود گیتار نزده بودم، از وقتی از ترانم جدا شدم هیچ

دلخوشی برای گیتار زدن برام نمونده. سرم رو روی بالشت گذاشتم و چشمام رو بستم.

-لطفا کمربندهاتون رو ببندید، تا لحظاتی دیگه هواپیما در خاک ایران فرود میاد.

از فرودگاه بیرون اومدم و دستم رو برای یه تاکسی تکون دادم. سریع اومد و ساکم رو صندوق

عقب گذاشت. فرهمند فکر همه جا رو کرده بود! داشتم سوار تاکسی میشدم که مردی مشکی

پوش جلوی روم ایستاد:

-آقا آرشام؟

-بله خودم هستم.

● پول تاکسی رو حساب کرد و گفت:

-همراهم بیاین.

با هم سوار ماشینش شدیم و راه افتاد. جلوی خونهی ویلایی نگه داشت و گفت:

-آقای فرهمند دستور فرمودن اینجا بمونین، من هم میگردم دنبال اون فردی که گفتن. وقتی

پیداش کردم بهتون خبر میدم.

-اُکی مشکلی نیست!

بوق زد و پیرمردی در ویلا رو باز کرد. از ماشین پیاده شدم و همراه پیرمرد که اسمش باقر

بود داخل خونه رفتم. یه اتاق بهم دادن و وسایلم رو روی تخت گذاشتم. نگاهی گذرا به اتاق

انداختم و سرویس رو پیدا کردم. لباسام رو از داخل ساک بیرون آوردم و سمت حمام رفتم تا

دوشی بگیرم.

داشتم موهام رو خشک میکردم که در اتاق زده شد و آقا باقر با سینی صبحانه وارد شد.

-آقا بفرمایین صبحانه!

-خیلی ممنون، بذارش روی میز الان میام.

سینی رو روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد. گوشی مخصوصم رو که ردیاب توش کار گذاشته شده بود رو برداشتم و به رامین اس زدم. بعد صبحانه از اتاق بیرون زدم تا اطراف ویلا چرخی بزنم.

-مطمئنی؟

-بله آقا ردش رو زدن، توی یکی از روستاهای شمال.

-پس اونجا قایم شده! باشه برو لباسام رو بپوشم الان میام.

-چشم.

از اتاق بیرون رفت. سمت تختم رفتم و کتم رو برداشتم، گوشیمم جای مخفی کتم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

-الان بریم نزدیکای عصر اونجا بایم، شب میریم یه مسافرخونه و فردا صبح زود میریم سراغش.

-باشه آقا!

-من یکم میخوابم، رسیدیم بیدارم کن.

-چشم.

باتکونهای ماشینم خوابم برد.

آروم چشمام رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم. هوا داشت رو به تاریکی میرفت.
-هنوز نرسیدیم؟

-چرا آقا نزدیکیم، الان میبرمتون یه مسافر خونه.
-باشه.

مدتی طول کشید تا اینکه جلوی مسافر خونهای نگه داشت و پیاده شدیم. شناسنامههامون رو دادیم و هر کدوم اتاق جداگانهای رفتیم. در اتاق رو باز کردم و بیتوجه به اطراف سمت تخت رفتم. کتم رو روی تخت انداختم و خودمم دراز کشیدم.

چهقدر خوبه توی هوایی نفس بکشی که عشقت نفس میکشه، ترلانم میام دیدنت عزیزم!

صبح زود با صدای در از خواب بیدار شدم و در رو باز کردم.

-آقا اومدم که با هم بریم، چند تا از بچهها هم اون اطراف هستن.

-باشه بیا تو، دست و صورتت رو بشورم بعد بریم.

روی تخت نشست و منم سمت سرویس رفتم. با هم از مسافر خونه خارج شدیم و به راه افتادیم. مدتی رفتیم تا اینکه نزدیک خونه خرابهای نگه داشت.

-اینجاست!؟

-نه آقا، پشت این خرابه یه ویلای شیک هست. نامرد اونجا میمونه، بچهها توی خرابه منتظر مونن.

باشهای گفتم و از ماشین پیاده شدم و داخل خرابه رفتیم. چند نفر نشسته بودن، چشمشون که به ما افتاد از جاشون بلند شدن و تکونی به لباسشون دادن. یکیشون جلو اومد و همراه با سلام گفت:

-توی خونهایس! از دیشب بیرون نرفته، فکر کنم الان خواب باشه. فرصت خوبیه بریم تو و خفتش کنیم.

-صبر کنین! اول من میرم، پشت سر من شما هم دو تا دو تا وارد میشین.

همگی باشهای گفتن و سمت ویلا به راه افتادیم. یکی از بچهها از دیوار بالا رفت و در رو

برامون باز کرد. یکی هم سمت سگ رفت تا با دادن غذا سرش رو گرم کنه.

در شیشههای خونه رو باز کردم و وارد سالن شدم. همه جا سوت و کور بود. به بچهها اشاره

کردم که بیان داخل. اتاقای طبقه پایین رو گشتیم؛ ولی خبری نبود. آروم از پلهها بالا رفتیم و

هر کدوم سمت اتاقی حرکت کردیم. دو تا اتاق اولی رو باز کردم؛ اما کسی داخلش نبود. سمت

اتاق سوم میرفتم که یکی از بچهها گفت:

-بیاین اینجاست!

همه سمت اتاق رفتیم. به دو نفرشون اشاره دادم که بیرون بمونن، یکی رو هم سمت حیاط

فرستادم تا اگه فرار کرد بشه جلوش رو گرفت.

روی تخت با بالاتنهی لخت خوابیده بود. آروم سمت تخت رفتم، یکی از پاهام رو بلند کردم و روی شکمش گذاشتم.

با ترس از خواب پرید و چشمای از حدقه در اومدش رو به ما دوخت.

-ش...شم...شما کی هستین؟

-به به مرد فراری! فکر نمیکردی فرمند بتونه پیدات کنه، نه؟!

-چ...چی میگی؟ کدوم ف...فرمند؟! من اصلا فرمند نمیشناسم.

-آخی! که نمیشناسی؟ پس چرا زبونت گرفت؟

-خب هر کی باشه میترسه! صبح زود مثل قوم مغول ریختین توی خونه من.

-خودت رو به اون راه نزن، من رو نمیتونی خر کنی! جنسا کجاست؟

-کدوم جنسا؟!

خندهای سر دادم و پام رو از روی شکمش برداشتم و روی تخت کنارش نشستم. دستام رو

دور شونههاش حلقه کردم و گفتم:

-بین تا حالا هر چهقدر دلت میخواست با پولای فرمند خوردی و خوابیدی، حالا وقت حساب

پس دادنه! مثل بچه آدم میگی جنسا کجاست یا بدم همینجا از گوشات دارت بزنی!

رنگ چهرهاش کمی پرید، با دستپاچگی گفت:

-من...من روحم از اون جنسها خبر نداره! نمیدونم چی شد شریکم همه رو برداشت و فرار

کرد. منم از ترسم اومدم و اینجا قایم شدم.

با صدای بلندی خندیدم:

-چرا خودت خودت رو لو دادی آخه؟ تا چند لحظه پیش که میگفتی اصلا فرهمند رو

نمیشناسی و از جنسها خبری نداری؛ پس الان چی شد؟ -چی از جونم میخواین؟!

حسابی ترسیده بود و چشماش دور اتاق میگشت تا راهی برای فرار پیدا کنه.

-دنبال راه فرار نگرد؛ چون هیچ راهی برات نمونده! فرهمند قول داده اگه جنسا رو سالم براش ببری کاری باهات نداره.

-دروغ میگی! دست فرهمند به من بیفته تیکه تیکهام میکنه و میندازتم جلوی سگاش.

-تو که اینهمه ازش میترسی پس چهجوری جرئت کردی جنساش رو بدزدی؟

-دخترم مریض بود و هیچ پولی برای درمانش نداشتم. دکتر پول سنگینی ازم میخواستن و

منم دیدم این جنسها خیلی میارزه همه رو آب کردم و دادم برای درمان دخترم.

-رفته رفته داره به دروغات اضافه میشه! تا جایی که من میدونم تو حتی زن نداری چه برسه به

دختر! مثل بچه آدم راستش رو بگو، من همیشه اینقدر صبور نیستم!

-مثلا میخوای چیکار کنی؟ هان؟!

-اوم... مثلا میخوام انگشتت رو ببرم، چهطوره؟

-نمیتونی! الکی تهدید نکن. گندهتر از تو نتونستن جای اون مواد رو پیداکنن؛ چه برسه به تو

جوجه!

-باشه، الان میبینی که میتونم یا نه! پسر اون انبر رو بده.

انبر رو توی دستم گرفتم و با نگاه شیطانی به چشماش خیره شدم.

-آماده‌ای؟

-هه! همیش برای ترسوندن منه، جرئت این کار رو نداری.

-باشه! بچه‌ها دستاش رو بگیرین.

خونسرد داشت نگاهم میکرد. جلو رفتم و یکی از انگشتاش رو توی دستم گرفتم. چهره‌اش رنگ باخت.

-د...دا...داری چیکار میکنی؟

-همون کاری که گفتم جرئتش رو ندارم.

انبر رو لای دستش کردم و...

-نه! صبر کن! میگم، میگم.

لبخندی روی لبم نشست:

-منتظرم!

-اول بذارین لباسم رو بپوشم.

از روی تخت پایین اومدم و اونم سریع پیرهنش رو تنش کرد.

-میشه روتون رو برگردونین تا شلوارم بپوشم؟

نیتش رو فهمیدم؛ برای همین نزدیک در رفتم و روم رو ازش برگردوندم. با سرعتی غیر باور به گردن یکی از بچه‌ها زد و از روی اون یکی پرید و به سمت در اومد. خواست رد بشه که پام رو زیرپاش زدم. کمی لق زد؛ ولی تونست تعادلش رو حفظ کنه و پا به فرار بذاره. از روی نرده‌ها پایین پریدم و جلوی روش ایستادم.

نفس نفس میزد. چشمای ترسیدش رو بهم دوخت:

-بذارین من برم!

-مجازات فریب دادن من خیلی برات سنگین تموم میشه، بیاین بندینش.

روی صندلی بستنش و سمتش رفتم. موهایش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

-برای آخرین بار ازت میپرسم؛ جای اون مواد رو میگی یا همینجا زنده به گورت کنم؟

-زیر پله، سه تا کاشی مونده به آخریش، زیر گلدون.

-برین بیارینش؛ چون به حرفم گوش دادی از مجازاتت گذشتم؛ ولی باید خودت رو برای مقابله با فرهمند آماده کنی.

-تو رو خدا من رو دست فرهمند نده، میکشتم.

-باید سزای کارت رو ببینی، متاسفم از دست من کاری برنمیاد.

بچه‌ها گرفتنش و کیسه‌های روی سرش کشیدن. سمت اونی که باهاش اومده بودم رفتم و گفتم:

-سهیل تو با اینا برو. من ماشینت رو لازم دارم، بعد خودم میام.

-باشه، چشم آقا!

همه‌شون سوار ماشین شدن و راه افتادن. دستام رو تکوندم تا گرد و خاک نشستهی روش
بیره. دارم میام ترلانم!

سوار ماشین شدم و گازش رو گرفتم و سمت خونه بابای ترلان به راه افتادم. پشت درختی
پارک کردم و به خونه خیره شدم. مدتی نگذشته بود که در خونه باز شد و قلب من از حرکت
ایستاد. ترلانم با ظاهری مرتب از در بیرون اومد و به اطراف نگاهی انداخت و بعد ساعتش رو
چک کرد.

چهقدر لاغر شدی عزیزم! الهی من بمیرم و اینجوری نبینمت. مدتی منتظر موند تا اینکه بی ام و
مشکی بوق زد و لبخندی گوشه لب ترلان نشست. از چیزی که دیدم جونی تو پاهام نموند و
نزدیک بود زانوهایم خم بشه. پسر شیک پوشی از ماشین پیاده شد و در رو براش باز کرد.
ترلان هم با تشکری سوار ماشین شد و به راه افتادن.

به معنای واقعی دیوونه شدم؛ یعنی ترلان ازدواج کرده؟! غیر ممکنه! اگه اینطوری بود که
مامانی بهم میگفت. سریع سوار ماشین شدم و پشت سرشون به راه افتادم. ماشین رو جلوی
شرکتی پارک کردن و داخل شدند. پس شرکت هیراد اینجاست!

پیاده شدم و نگاهی به دور و اطراف انداختم. الان به چه بهانه‌های داخل شرکت برم؟ اگه هیراد
من رو ببینه تیکه بزرگم گوشمه!

مدتی منتظر موندم تا اینکه هیراد هم اومد و داخل شرکت رفت. چشمم به کافه روبرویی خورد، ماشین رو قفل کردم و داخل کافه شدم. روی نزدیکترین صندلی به در نشستم و چون صبحانه نخورده بودم سفارش یک و قهوه دادم. مشغول خوردن بودم که دیدم همه کارمندا از شرکت خارج شدند و ترلان ایندفعه سوار ماشین هیراد شد. سریع از کافه بیرون زدم و پشت سرشون آروم به راه افتادم.

«ترلان»

صبح قرار بود اهورا بیاد دنبالم؛ برای همین زود همه کارام رو کردم و خوابیدم. شال مشکیم رو سرم کردم و کیفم رو از روی میز برداشتم، هیراد هنوز خواب بود. خوش به حالش! اگه منم با اون میرفتم الان خواب بودم. در رو باز کردم و بیرون رفتم. اهورا هنوز نیومده بود، کمی منتظر موندم تا اینکه ماشین مشکی رنگش جلوی پام ترمز کرد. از ماشین پیاده شد و در رو برام باز کرد. ایول بابا! از اینکارا هم بلدی؟! تشکری کردم و سوار شدم و با هم مسیر شرکت رو طی کردیم. همه توی اتاق جلسه منتظر هیراد بودیم تا ببینیم چیکارمون داره. در اتاق باز شد و هیراد با لبخندی بر لب وارد شد. هیراد: سلام به همهی شما عزیزان! خواستم امروز یه خبر خوش بهتون بدم و یه جایی ببرمتون.

همه با تعجب نگاهش کردن که با تک خندهای ادامه داد:

-اینجوری نگاهم نکنین. یکی از شرکتهای بزرگ مدل و طرح باهامون قرار داد بسته؛ این یعنی

یه سود بزرگ و منم برای جبران همهی زحماتتون تصمیم دارم امروز همهتون رو ببرم یه جای

خوب برای گردش، ناهارتون هم با من!

همه هورا کشیدن و دست زدن. واقعا شاد شدم، بعد یه مدت طولانی هممون به گردش و هوا

خوری نیاز داشتیم. هر کی سریع به اتاقش رفت و وسایلیش رو جمع کرد. همگی از شرکت

خارج شدیم و من سوار ماشین هیراد شدم و به راه افتادیم. مدتی توی راه بودیم تا اینکه هیراد

سمت باغی پیچید و وسطای باغ نگه داشت.

-اینجا کجاست؟

-باغ یکی از دوستانم، امروز بهش زنگ زدم و اونم اجازه داد کارمندا رو بیارم اینجا.

-ایول!

همه پیاده شدن و به دور و اطرافشون نگاه کردن.

هیراد: دوستان داخل باغ خونه برای استراحت هم هست؛ اما چون همیشه خونه و درمحیط

بسته بودیم ترجیح میدم ایندفعه از هوای اینجا لذت ببریم. پس آقایون با من بیاین تا بساط

کباب رو آماده کنیم.

دختر از خوشحالی هورا کشیدن و پسرا هم با تگون دادن سرشون کمک هیراد رفتن. رفتارای اهورا برام عجیب شده بود. خیلی باهام مهربونی میکرد، اصلا هم تلافی کار اون روزم رو نکرد.

با دخترا اطراف باغ چرخ زدیم و من پری رو گوشهای کشیدم تا باهاش حرف بزنم.

پری: چه خبر ته ترلان؟! یکم یواشتر، دستم کنده شد!

-نترس بابا! با یه کشیدن آروم نمردی.

-از دست تو! حالا چیکارم داری؟

-چیه مشکلی داره با زنداداشم خلوت کنم؟ گونهباش سرخ شد و گفت:

-دیوونه؟!

-چرا لبو شدی؟ نترس هیراد اینجا نیست، من خواهرشم.

یکی به بازوم زد و دنبالم افتاد. داشتم میدویدم که محکم به یکی خوردم و هر دومون روی زمین افتادیم.

برگشتم و نگاهم با نگاه اهورا گره خورد، با اخم داشت نگاهم میکرد. از روی زمین بلند شد و لباساش رو تکوند.

اهورا: مگه بچه‌های که بدو بدو راه انداختی؟ -چته عمو؟ ندیدمت بهت خوردم!

اهورا: ادب هم که نداری!

-تو داری برای کل عالم بسه.

چپ چپ نگاهم کرد و رفت.

- حال تو رو نگیرم ترلان نیستم.

پری: بیچاره رو چیکارش داری؟ تقصیر خودت بود که بهش خوردی.

- من چه میدونستم این ببوگلابی جلو روم سبز میشه؟ پری خندید و گفت:

- دیوونهای دیگه!

- والا خب!

- باشه حالا بیا بریم، الان همه کباب میخورن استخوناش برای ما میمونه.

پیش بقیه رفتیم. داشتن سفره رو مینداختن. همه مون دور سفره نشستیم و من وسط هیراد و اهورا افتادم.

هیراد سس رو بهم داد تا روی کباب بزنم. اهورا هم از جاش بلند شد تا دستاش رو بشوره و بیاد. یه فکری به ذهنم رسید. با سس یه دایره‌ی کوچیک کنارم کشیدم جایی که اهورا نشسته بود، کسی هم متوجه کارم نشد. اینم عاقبت اخم کردنت اهورا خان! مشغوا خوردن بودیم که اهورا هم اومد و سر جاش نشست. لبخندی شیطانی زد و لیوان دوغم رو سر کشیدم. سفره رو جمع کردیم و همگی بلند شدیم. هرکی پشت اهورا رو دید زد زیر خنده، یه دایره‌ی قرمز رنگ روی شلوارش افتاده بود؛ مثل دخترا انگار چیز شده!

با صدای بلند زدم زیر خنده، اهورای بیچاره گیج همه رو نگاه میکرد که بهش میخندیدن.
 هیراد جلو اومد و اهورا رو برگردوند و دایره رو دید و با صدای بلند زد زیر خنده. اهورا
 عصبانی شد و گفت:

-چتونه؟!

هیراد گوشیش رو برداشت و از پشتش عکس گرفت و بهش نشون داد. اهورا اول خندید و
 بعد اخم پیشونیش رو پر کرد .
 برگشت و نگاهی پر غضب به من انداخت. ایستادن و جایز ندونستم و پا به فرار گذاشتم، اهورا
 هم پشت سرم...
 من میدویدم اون دنبالم میاومد. تا اینکه پام به چوبی گیر کرد و داشتم میافتادم که یکی بغلم
 کرد. چشمام رو باز کردم و صورت اهورا رو دیدم، غرق چشمام شده بود.

-حالا من رو مسخرهی عالم میکنی؟!

-نه، کی گفته من بودم؟

-از دوییدنت معلوم بود!

-خب...

تا خواستم حرفی بزنم شروع کرد به قلقلک دادنم، منم روی قلقلک دادن حساس! از ته دل
 میخندیدم ، هیراد اومد و به دادم رسید. من رو از اهورا جدا کرد و همه با صدای بلند

میخندیدن. با خنده نگاهم رو دور باغ میچرخوندم که پشت یه درخت نگاهم تو نگاه آشنایی گره خورد. با حسرت نگاهم کرد و از اونجا دور شد. چند بار چشمم رو باز و بسته کردم. شاید خیالاتی شدم! آرشام اینجا چیکار میکنه آخه؟!

اما مطمئنم خودش بود؛ یعنی همه کارام رو با اهورا دیده؟ خب ببینه! اون اینجا چیکار میکنه؟ اصلا چهجوری ما رو پیدا کرده؟ مگه اون آلمان نبود؟ حتما خیالاتی شدم! بیخیال افکارم شدم و همگی سوار ماشین شدیم تا برگردیم به شرکت و از اونجا راهی خونهامون بشیم. دم شرکت رسیدیم که دیدیم همه جمع شدن جلوی شرکت و یکی داره شیشهها رو میشکونه. هیراد و اهورا سریع پیاده شدن و سمت مرده رفتن. منم پیاده شدم و با عجله خودم رو بهشون رسوندم.

هیراد و اهورا دستای یه مرد رو گرفته بودن و گوشهای میکشیدنش، مرد هم هرچی از دهنش در میاومد بارشون میکرد. هیراد مردم رو پراکنده کرد تا خودش رسیدگی کنه. رو به روی مرد نشست و گفت:

-آقا دلیل کار امروزت رو میگی یا زنگ بزnm پلیسا بیان ببرنت؟

مرد: هه! چی فکر کردی کیهانی؟ من رو میبرن یا تو رو که کلی چک و سفته دست من داری؟! هیراد: چی میگی؟ کدوم چک و سفته؟!

مرده: البته بگم اینا مال من نیستن، مال خانم رادمنش هستن. ایشون هم آدرس اینجا رو بهم

داد و همچنین گفت اگه شیشههاتونم بشکنم پاداش خوبی نصیبم میشه!

اهورا: یعنی چی؟ آنیتا از کجا چک و سفته هیراد رو داره!

هیراد: لعنتی، یادم اومد!

اهورا: چی رو؟!

هیراد: اون روزی که قرار بود حقوق کارمندا رو بدم جلوی آنیتا دسته چکم رو درآوردم و

امضاشون کردم، امضام رو جعل کرده ناکس!

اهورا: اون جعل نکرده، چکی که بهش داده بودی رو با دسته چک و سفتههات برده مشاور

خلافکار باباش جعل کرده!

هیراد: الان چیکار کنم داداش؟

اهورا: غمت نباشه، اون فقط دنبال انتقامه! منم میسپرمش دست پلیس؛ فقط باید ثابت کنیم که

امضات جعل شده و دست چکت ربوده شده.

مرده: پول من رو میدین یا همینجا پولتون کنم؟

هیراد: تو چی میگی؟ همین الان میدم به جرم جعل امضا ببرت!

مرده از جاش بلند شد و با کله روی صورت هیراد کوبید بعدش یه سوت زد و چند نفر مثل

مور و ملخ ریختن سر هیراد و اهورا.

-عوضیا چیکار میکنی؟

با کیفم سر هر کی که طرف هیراد میاومد میزدم. همچنان مشغول کتک کاری بودن تا اینکه یه ون مشکی کنار پام ترمز کرد و مردای گندهای سر افراد اون مرده ریختن و تا جون داشتن زندنشون. آخر سرم به زور فرار کردن! یه مرد شیک پوشی از ون پیاده شد و پیش رو کمی تکوند لباسش کلا مشکی بود و این خوشتیترش میکرد.

هیراد درحالی که با دستمال خون بینیاش رو پاک میکرد پیش مرده رفت و گفت:

-خیلی ممنون داداش، لطف بزرگی در حقمون کردی!

مرد شیک پوش دستی روی شونه هیراد زد و گفت:

-لطف نبود عزیزم، جبران خوبی تو بود.

هیراد با چهرهای متعجب نگاهش کرد و گفت:

-چه خوبی؟!

مرد شیک پوش: اول بذار خودم رو معرفی کنم بعد به اونجا هم میرسیم، من مهدی کرامتی هستم.

هیراد: خیلی خوشبختم از آشناییتون آقای کرامتی، هیراد کیهانی هستم.

با هم دست دادن و آقا مهدی گفت:

-قبلا اسمتون رو شنیدم. با من راحت باش. مهدی صدام کن.

اهورا هم جلو اومد و باهم دست دادن.

مهدی: راستش قضیه از این قراره که یه بار توی جاده‌ی چالوس توی فصل زمستون ماشین آجی من بین راه بنزین تموم میکنه و وسط راه میمونه. توی اون هوای سرد از ماشین پیاده میشه و جلوی هرماشینی رو میگیره؛ اما بهش بنزین نمیدن؛ ولی شما هیراد جان مردونگیات رو نشون میدی و بنزینت رو باهاش نصف میکنی. اونم اسمت رو میپرسه تا بعد بتونه لطفت رو جبران کنه. الان من اینجام تا اون لطف رو جبران کنم.

هیراد بغلش کرد و با لبخند گفت:

-من کاری نکرده بودم که داداش! عوضش شما خوب موقعی به دادم رسیدی الانم بیا بریم داخل تا یه قهوه در خدمت باشیم.

مهدی: قهوه رو که حتما میخورم، بریم جریان این مردا رو برام تعریف کن.
هیراد باشهای گفت و هر چهارتامون داخل شرکت و سمت اتاق هیراد رفتیم.
مهدی: که اینطور! عجب دختر زرنگی؛ ولی من میتونم کمکتون کنم.

اهورا: ایول میدونستم اینکارهای!

همگی خندیدیم. مهدی برگشت و نگاهی به من انداخت و گفت:

-شما میتونی توی این کار کمکم کنی؟

-هر کمکی از دستم بر بیاد برای داداشم دریغ نمیکنم.

مهدی: پس باید نقشه‌ام رو با شماهم در جریان بذارم تا مشکلی پیش نیاد.

با هر کلمه‌ای که میگفت من رنگ میباختم.

-یعنی الان من باید نقش نامزد شما رو بازی کنم؟ آخه آیتا که من رو میشناسه!

مهدی: تغییر چهره میدی خب! آجی من همون که به حضورتون عرض کردم. توی کار گریمه!

خیلی خوب میتونه تغییر چهره بده.

هیراد: ترلان جان اگه راضی نیستی مشکلی نیست عزیزم، خودمون حلش میکنیم.

-نه داداش من موافقم!

مهدی: پس همه چی حله؛ فقط فردا بیاین منزل ما تا هم ترلان خانم رو چهره‌شون کار بشه هم

من با شما حرفایی دارم هیراد جان!

همگی موافقت کردن و باهم از شرکت خارج شدیم.

«آرشام»

نمیدونستم کجام و نمیدونم کجا دارم میرم؛ فقط میدونستم میخوام دور بشم از این شهر خفه

کننده! دیدی آرشام؟ ترلانت ولت کرد، عشق جدید داره. لعنت به تو که اینهمه دست دست

کردی و آخرش هم عشقت رو ازت گرفتن!

بغض بدی توی گلوم نشسته بود. با مشت روی فرمون کوبیدم و ماشین رو نزدیک درهای

پارک کردم. پیاده شدم و به آسمون نگاه کردم.

راحت شدی خدا؟ عشقم رو ازم گرفتی، نفسم رو گرفتی! چهجوری نفس بکشم؟ چهجوری تحمل کنم جلوی من بغل یکی دیگه بره؟ دارم میمیرم خدا، یه کاری بکن! روی زانو هام خم شدم و از ته دل زار زدم.

ترلانم برگرد! آرشام بیتو میمیره! آخه لعنتی من غلط کردم تنهات گذاشتم. اشتباه کردم، جون آرشامت برگرد! دیگه طاقتش رو ندارم، بفهم دیگه این دل نمیتونه دووم بیاره! من بد کردم؛ ولی چاره‌های نداشتم. تو چرا راحت فراموشم

کردی عشقم؟ برگرد همه دنیام رو به پات میریزم! آخ خدا!
نفهمیدم چند دقیقه بود که کنار دره نشسته بودم و گریه میکردم که گوشیا م زنگ خورد.
-الو؟

-الو؟ پسر م آرشام؟

-سلام مامانی.

-سلام عزیزم، چرا صدات گرفتهاس؟ خوبی؟

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با بغض تو گلوم گفتم:

-مامانی ترلانم از دستم رفت! یکی دیگه رو داره، زنم رفت مامانی!

-این حرفا چیه میزنی؟ آروم باش پسر م، بگو ببینم چی شده؟ هرچی که دیده بودم رو برایش

تعریف کردم. آهی کشید و گفت:

-محاله ترلان این کارو کرده باشه؛ ولی بازم من باهاش حرف میزنم و از زیر زبونش میکشم.

غصه نخور مادر؛ ولی ایگاش از اولش همه چی رو بهش میگفتی.

-نمیتونستم مامانی، ترلان طاقت نمیآورد! همین الان بهش زنگ بزن.

-پاشو بیا اینجا تا جلوی خودت زنگ بزنم.

-باشه مامانی الان راه میافتم میام؛ فقط باید زود برگردم، کلی کار دارم.

-باشه پسرم، با احتیاط رانندگی کن.

باشهای گفتم و گوشی رو قطع کردم. از جام بلند شدم و سمت ماشین رفتم. خدایا خودت کمکم کن!

ساعتها توی راه بودم تا اینکه در قهوه‌های رنگ خونه مامانی جلو روم ظاهر شد. نزدیکای

ساعت ده شب بود، با خستگی از ماشین پیاده شدم و زنگ در رو زدم. با صدای تیک آیفون

متوجه باز شدن در شدم و خودم رو به زور داخل حیاط کشیدم. مامانی تا من رو دید به سرعت

خودش رو بهم رسوند و زیر بازوم رو گرفت.

-بمیرم برات پسرم، این چه حالیه آخه تو داری!؟

-داغونم مامانی!

-بریم تو، حالت خوب میشه عزیزم.

خودم رو روی مبل انداختم و گفتم:

-مامانی خواهش میکنم زنگ بزنی، دیگه جونی تو پاهام نمونده!

-باشه پسرم، بیا تو این آبمیوه رو بخور.

لیوان رو ازش گرفتم و همه محتویات داخلش رو سر کشیدم.

-فرزانه بیا شماره ترلان رو بگیر و به من بده.

فرزانه شماره رو گرفت و گوشی رو دست مامانی داد.

-بذار روی بلند گو مامانی!

-باشه!

چندتا بوق خورد تا اینکه صدای ترلان روح و جسم رو نابود کرد.

-جانم؟

-سلام دخترم، منم مریم جون.

-سلام مریم جونم، خوبی؟

-خوبم عزیزم، تو چهطوری؟

-شکر خدا منم خوبم. اتفاقی افتاده؟

-نه نگران نشو؛ فقط میخواستم یه سوالی ازت پرسم.

-جانم؟ بفرمایید.

-تو ازدواج کردی ترلان؟!

مدتی مکث کرد تا اینکه گفت:

-پس حدسم درست بوده، اونی که دیدم خود آرشام بود!

-حالا ازدواج کردی یا نه؟!

-چی بگم مریم جون؟! به اون آرشامی که پیشت نشسته و داره به حرفام گوش میده بگو من

مثل تو بیمعرفت نیستم!

نتونستم تحمل کنم و گفتم:

-ترلانم!

هیچ صدایی نیومد.

-جواب نمیدی عشق زندگیم؟!

-من عشق تو نیستم!

-هستی، همیشه هم میمونی! فقط یه چیزی ازت میخوام، زود قضاوتم نکن خانومم! صبر کن

همه چی رو به وقتش بهت توضیح میدم.

-خداحافظ مریم جون!

گوشی رو قطع کرد. دلم آروم گرفت. عشق من هنوز ولم نکرده، هنوز دوستم داره. منم بهت

قول میدم هر چه زودتر پیام پیشت عزیزم!

-حالا خیالت راحت شد پسرم؟

-آره مامانی، دستت درد نکنه!

-حالا پاشو برو تو اتاقت بخواب، چشمات داره از جا در میاد.

صورتش رو بوسیدم و گفتم:

-شبت خوش عزیزم.

-شبت خوش پسرم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. آآه! کیه این وقت صبح؟ نگاهی به صفحه تماس

انداختم. شماره خارج بود؛ پس یعنی فرهمنده!

-بله آقا؟!

-کجایی تو پسر؟ سهیل زنگ زد و گفت از دیروز نرفتی پیششون.

-یه کاری برام پیش اومد، الان راه میافتم.

-عجله کن؛ باید تا شب برسین بندر!

-چشم.

گوشی رو قطع کردم و سریع لباسام رو پوشیدم. با مامانی و بقیه هم خداحافظی کردم.

-الو سهیل. آدرس جایی که کشتی هست رو بده من خودم رو برسونم اونجا، اگه بخوام تهران

بیام از اونجا راه بیفتیم دیر میشه.

آدرس رو ازش گرفتم و سمت جایی که گفت راندم.

سهیل زودتر از من رسیده بود و کنار اسکله منتظرم بود. ماشین رو پارک کردم و سوئیچ رو توی بغلش انداختم.

-آقا به موقع اومدین، ده دقیقه دیگه کشتی راه میافته.

-همه چی اُکی شده؟!

-بله آقا خیالتون راحت، از این طرف بفرمایین.

سمت کشتی رفتیم.

-جنسا و اون مرده کجاست؟

-زیر کشتیه آقا، سپردم بچهها مواظبن.

داخل کشتی شدیم و مدتی بعد به راه افتادیم. نمیدونم چهجوری مواد رو جاساز کرده بودن که

حتی نیروی دریایی هم شک نکرد. نزدیکای مرز بودیم که نزدیک سهیل شدم و ازش

پرسیدم:

-موادا رو کجا جاساز کردین؟!

-ببخشید آقا؛ ولی من نمیتونم بگم.

-با این حرفت داری به یکی از مورد اعتمادترین افراد فرهمند بیاحترامی میکنی. اگه به گوش

فرهمند برسه میدونی چیکارت میکنه؟

-شرمنده؛ ولی از من نشنیده بگیرین!

-باشه حالا بگو ببینم.

-راستش پایین کشتی یه جای مخفی هست. اونجا هم بچه‌ها رو قاچاق کردیم و جنسا رو دادیم

تو شکمشونه. هروقت برسیم آلمان میبریم تا دفعشون کنن.

انگار آب سردی رو از بالا تا پایین روی تنم ریختن. یه آدم چهقدر میتونه پست باشه؟! اون

طفل معصوما چه گناهی دارن آخه نامرد؟ اگه بمیرن چی؟ بذار دستگیرت کنیم، خوب حسابت

رو میرسم عوضی!

کمی چرت زدیم تا اینکه با تکون دادنای سهیل از جا بلند شدیم و از کشتی پیاده شدیم. بعد

اینکه همه پیاده شدن چند تا ون مشکی اومد و یکی یکی بچه‌ها رو سوار ون کردن.

-آقای فرهمند کجاست؟!

یکی از افراد: آقا جایی که قرار گذاشتین منتظر تونه.

-اُکی.

گوشی مخفیام رو برداشتم و سریع به رامین اس دادم. اونم جواب داد که همه چی حله! سوار

یکی از ونها شدم و راننده به راه افتاد. صورت بچه‌ها از ترس رو به زردی بود. یکی ترس از

ترکیدن مواد داخل معده‌هاش و یکی از ترس از فرهمند عوضی!

نگاهم سمت یه دختر بچه هفت، هشت ساله رفت. توی چشمای معصومش اشک جمع شده بود. افسوس خوردم به پدر و مادرای که بچه‌هاشون رو توی خیابونا ول میکنن تا اسیر گرگایی مثل فرمند بشن.

دلم پر غم شد وقتی چهره یکی یکیشون رو نگاه کردم. خدامیدونه توی ذهن هر کدوم چه فکری میگذره. یکیشون بغض کرده بود و آب گلوش رو به زور قورت میداد. نگاهم رو ازشون گرفتم و به بیرون دوختم.

قول میدم تقاص هر کدومتون رو از اون پست فطرت پس بگیرم، این قول آرشام به شما! رسیدیم به محل قرار. بچه‌ها رو پیاده کردن و سمت سرویس بردنشون تا موادا رو دفع کنن. فرمند کنار ماشینش ایستاده بود و پیپ مخصوصش رو توی دستش گرفته بود. نزدیکش رفتم و گفتم:

-نظرتون چیه؟

-میشه گفت کارت عالی بود!

-الان اعتمادتون به من برگشت؟

-یه جورایی!

تو همین خیال باش عوضی! وقتی پلیسا بریزن و ببرنت اونموقع حالت دیدنی میشه! اگه به من بود به یه طناب میبستم تا این بچهها روی زمین بکشتن تا تقاص هرچی بدی بهشون کردی رو پس بدی.

-ویدا هم اومده.

-کجاست؟

-داخل ماشین، ویدا پیاده شو.

نگاهم سمت در عقبی رفت. ویدا با حالی آشفته از ماشین پیاده شد. اصلا شباهتی به ویدای قبل نداشت، نگران جلو رفتم و گفتم:

-چی شده؟

ویدا: هی...هیچی!

مطمئن شدم اتفاقی افتاده و ویدا نمیخواه بهم بگه.

همه موادا دفع شد و بچهها رو با صورتی زرد و رنگ پریده بیرون فرستادن. وقتش بود تا مأمورا بریزن.

موادا رو توی کیفی جمع کرده بودن و تحویل فرهمند دادن تا خواست کیف رو باز کنه

ماشینهای پلیس سر رسیدن. رنگ از چهره ی فرهمند پرید و با تعجب به من نگاه کرد. لبخند

زدم:

-چی؟ فکر اینجاش رو نکرده بودی، نه؟

پوزخند تحویل داد و ویدا رو کشید سمت خودش و اسلحش رو روی سرش گذاشت:
 -اتفاقا فکر اینجاش رو کرده بودم. بهشون بگو یک قدم به من نزدیک بشن جون این دختر رو
 میگیرم.

-تو چه آدم عوضی هستی؟ به دختر خودتم رحم نمیکنی؟!
 -هه! دخترم؟ این دختره برای من پیشیزی ارزش نداره، همونجوری که اون بابای یه لاقباش
 برام مفت نیمازید؛ فقط بلد بود پول بالای پول بذاره و پزش رو به من بده.
 قهقهه بلندی کرد:

-میدونی چیکارش کردم؟ معتادش کردم و کاری کردم برای یه ذره مواد جلوم زانو بزنه!
 بعدش هم همه اموالش رو از چنگش در آوردم و دخترشم پیش خودم اسیر نگه داشتم؛ اما
 این دختره عوضی نقشه کشید و پای تو رو به ماجرا باز کرد. منم از اون آدم نبودم که به کسی
 باج بدم؛ ولی این کار مهمی برام کرده بود! هه! جای همهی پولایی که بابای بیعرضه‌اش قایم
 کرده بود رو بهم گفت و منم بهش گفتم توی زندگیش فقط یه درخواست میتونه ازم بکنه،
 اونم تو رو خواست!

با سرتفنگ به سر ویدا زد:

-که این خواستنش هم من رو به دردسر انداخت، حالا جون خودش رو میگیرم که بفهمه بازی
 با من یعنی چی!

-نه این کار رو نکن، پلیسا با تو کاری ندارن! ویدا رو ول کن!

-بگو ماشین من رو بیارن؛ وگرنه مخش رو داغون میکنم.

-باشه، باشه! رامین ماشین مشکی رو بیارین.

رامین سریع سوار ماشین شد و جلوی فرمند ماشین رو پارک کرد. ویدا رو با خودش کشید و داخل ماشین برد.

-ویدا رو ول کن، کاریت نداریم!

-میندازمش وسط راه، بیاین برش دارین.

-نه این کار رو نکن!

-مجازات تو بدتر از ایناست آرشام خان، فرمند دوباره بر میگرده! منتظر اون روز باش!

گاز داد و به سرعت دور شد.

رامین: برین دنبالش زود!

ماشینا هم آژیرکشون دنبالش راه افتادن. کلافه روی زمین زانو زدم و دستم رو

بین موهام فرو کردم. چی فکر میکردم و چی شد؟!

-لعنت به این شانس!

-ناراحت نباش داداش، همین که کل باندش رو گرفتیم پیشرفت بزرگیه! خودشم باز گیر میافته.

-باورم همیشه ویدا دست اون گرفتار شده. فکر میکردم دختر خودشه؛ پس اون مردی که توی

عکس دیدم پدر واقعیش بوده!

-اونم سختی کشیده. همه چی درست میشه، پاشو بریم.

بیسیم زدن.

رامین: چی؟ الان میایم. پاشو آرشام بدو! مردیکه ویدا رو وسط راه انداخته، اونم زخمی شده و دارن میبرنش بیمارستان.

-یا خدا!

با عجله سمت ماشین رفتیم و رامین به سرعت سمت بیمارستان به راه افتاد.

-الان کجا فرار کرده؟

-افراد دنبالش و خونهایش رو تحت نظر دارن. فکر نکنم سمت خونهایش بره، بعدش هم قراره برن پدر ویدا رو از زیر زمین در بیارن.

-چه دوستایی پیدا میشنا! به خاطر نفع خودشون زندگی دوستشون رو برباد میدن.

-زمنه خراب شده داداش؛ برای یه لقمه نونت باید خودت بدویی و هیچکس به دادت

نمیرسه؛ بلکه پولت رو هم ازت میگیرن.

-هـای! دلم برای ویدا میسوزه. اگه من برم پیش ترلان، اون تنها میمونه و میشکنه!

-اونم خودش درست میشه؛ براش یه همدم خوب پیدا میکنیم.

-نمیدونم والا، به کل گیج شدم!

رسیدیم بیمارستان و سمت پذیرش رفتیم.

-سلام خانم ببخشید خانم ویدا فرمند کدوم اتاق هستن؟

-اتاق سیصد و هفت.

-خیلی ممنون!

رامین: آرشام اگه ویدا دختر دوست فرهمنده؛ پس چهجوری فامیلیشون یکیه؟!

-شاید یکی از اقوامش باشه!

-احتمالش هست.

در اتاق رو باز کردیم. ویدا با سر باندپیچی شده روی تخت خوابیده بود و صورتش هم کمی

کبود شده بود. جلو رفتم و کنار تختش روی صندلی نشستم. خواستم دستاش رو بگیرم؛ اما...

ویدا: آرشام اومدی؟

-بخواب عزیزم، حالت خوب نیست.

-نه یه چیزایی هست که باید بهت بگم.

-چه چیزایی؟

-راستش اون چند سالی که با هم بودیم من بهت علاقه داشتم؛ اما زمانی که پدرم تو دام اعتیاد

اسیر شد و فرمند عوضی وارد زندگیمون شد... پسر عموی بابام بود و همچنین دوست جون

جونیش؛ اما نامرد همه زندگیمون رو ازمون گرفت و اونموقع ازت جدا شدم؛ ولی بعدها یکی از دوستانم یه خبری برام آورد!

-چه خبری؟!

-اینکه تو پلیسی و اون تعقیبت کرده و فهمیده. فرهمند هیچ جوره به حرفم گوش نمیداد تا اینکه جای پولای بابا رو بهش گفتم و اونم گفت فقط میتونم یه درخواست ازش داشته باشم. منم از اونجایی که میدونستم تو پلیسی و میتونی کمک کنی تو رو انتخاب کردم. مجبور شدم پیام ایران، خدا خدا می‌کردم که من رو قبول کنی. نمیتونستم جریان پلیس بودن رو بهت بگم؛ چون مثل الان نمیتونستی موفق بشی! دلت میلرزید که نکنه یه وقت من از دهنم در بره و لوت بدم. دل ترلانت رو شکستی! میدونم عاشقشی؛ حتی یه شب اشک ریختنت رو براش دیدم؛ ولی نمیتونستم کاری بکنم. تنها کسی که میتونست ما رو از این مخمصه نجات بده فقط تو بودی! من رو ببخش آرشام و برو به زندگیت برس. برو دل ترلانت رو به دست بیار، اگه لازم شد منم میام همه چی رو بهش میگم.

-نمیدونم چی بگم ویدا؛ ولی خیلی ازت ممنونم و امیدوارم خوشبخت بشی!

-تو با رها کردن بابام از دست اون عوضی خوشبختی رو به من دادی، مواظب خودت باش.

-تو هم مواظب خودت باش، الان بابات رو میارن پیشت!



-ممنونم.

-من دیگه برم، خداحافظ.

-باشه، خداحافظ!

از بیمارستان بیرون اومدیم. نگاهی به دور و اطراف انداختم و گفتم:

-رامین برام بلیط جور کن.

-منم باهات میام، دلم تنگ شده.

-باشه پس بریم وسایلا رو جمع کنیم.

-بریم داداش.

از هواپیما پیاده شدیم. رامین با شوق نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

-چهقدر دلم برای وطنم تنگ شده بود، اگه به من باشه میخوام انتقالیام رو بگیرم و بیام اینجا!

-منم موافقم! دیگه پرونده از رو دوش ما برداشته شد و سرهنگ خودش گفت به اوضاع

رسیدگی میکنه.

-پس موافقی بریم دنبال ترلان؟

-بریم. توهم باید کمکم کنی!

-در خدمتم داداش!

با هم دیگه سوار تاکسی شدیم و آدرس خونه مامانی رو دادم. مامانی از دیدنمون کلی ذوق کرد و رامین رو غرق بوسه کرد.

-مامانی بریم ترلان رو بیاریم؟

-باشه پسرم شما چاییتون رو بخورین تا منم برم حاضر بشم.

-چشم قربونت برم!

فرزانه: آخ جون ترلانم میادا!

-آره، انشاءالله که قبولم کنه.

فرزانه: قبول میکنه، نگران نباشین آرشام خان!

-توکل به خدا!

مامانی حاضر شد و سه تایی سمت شمال به راه افتادیم.

«ترلان»

طبق نقشهای که داشتیم امروز قرار بود به دفتر مشاور بابای آنیتا بریم. اهورا هم پلیسا رو در

جریان گذاشته بود و نقشهمون رو بهشون توضیح داده بود. با زنگ آیفون از خونه خارج شدم

و سوار ماشین مهدی شدم.

-سلام.

-سلام، آمادهای؟

-بله خیالتون راحت!

-توکل به خدا!

به سمت دفتر راه افتادیم. توی ذهنم نقشه رو مرور کردم. قرار بود جلوی دفتر مقدم همون مشاور بابای آنتینا من و مهدی جر و بحث کنیم و بلند بلند حرفامون رو بزنینم. موضوع بحث هم از این قرار بود که من دختر یه مرد خیلی پولدارم؛ ولی بابام به خاطر نارضایتی از ازدواجم من رو از ارثش محروم کرده. ما هم برای عروسی بهشتت به پول نیاز داریم و منم میگم که باید یه نفر رو پیداکنم تا سندای بابام رو برام جعل بزنه و بعدش همه چی حل میشه! مهدی هم میگه که اون طرف پول زیادی میخواد و منم در جوابش میگم اگه همه سندا رو بتونه مثل اصلیش برام درست کنه ربع اموالم رو به اون میدم.

-تو فکری!

-داشتم نقشه رو مرور میکردم.

-امیدوارم گول بخوره؛ وگرنه کلاهمون پس معرکه‌هاس!

-ما دخترا بلدیم چهجوری کارمون رو راه بندازیم. فو‌قش دو سه تا قطره اشک هم به آخر ماجرا اضافه میکنم.

خندید:

-باریکلا!

ماشین رو توی کوچهای پارک کرد و با هم دیگه جلوی دفتر رفتیم. مقدم از پنجره داشت بیرون رو نگاه میکرد.

-ایول وقتشه! شروع کن تا داخل نرفته.

-باشه.

با صدای بلند شروع کردم به حرف زدن.

-رضا من نمیدونم چیکار کنم، آخه از کجا پول بیارم؟ بابای نامردم که همه اموالش رو ازم

محروم کرده، اون همه مال و ثروت رو میخواد به گور ببره!

مقدم نگاهش سمت ما بود و داشت به حرفامون گوش میداد.

-بین شقایق من نمیدونم؛ ولی اگه سر فرصت ازدواج نکنیم مامانم رو از دست میدم! آخر

عمری آرزوی عروسی پسرش رو داره. من میگم بیا یه مراسم ساده بگیریم تو قبول نمیکنی!

-رضا چند بار یه حرف رو بهت بزدم؟! دختری مثل من که همچین بابای پولداری داره بیاد یه

مراسم ساده بگیره؟ دوست و آشنا چی میگن؟! خب با ازدواجم موافق نیست؛ ولی قرار همیشه

که ارثش رو هم ازم محروم کنه! اگه من شقایقم میدونم چهجوری حقم رو از چنگش در بیارم.

-خب بگو چهجوری؟!

کمی حالت فکر به خودم گرفتم بعد با هیجان گفتم:

-باید یکی رو پیداکنیم سنداش رو برام جعل کنه؛ یعنی همه اموالش رو به نام من بکنه!

اینجوری دیگه هیچی برای بابام نمیمونه.

-میدونی چی میگي شقایق؟ همچین آدمی رو از کجا پیداکنیم؟! بر فرض مثال پیداش هم

کردیم، میدونی چهقدر پول ازمون میخواد؟

- پولش مهم نیست! ثروت بابام اونقدری هست که بتونم بذل و بخشش کنم؛ حتی حاضرم ربع اموالم رو بهش بدم؛ فقط این عروسی جور بشه!

-نمیدونم چی بگم. تو آشنایی سراغ نداری؟

-چرا فکر کنم دوستم مینا آشنا داشته باشه، بذار یه زنگ بهش بزنم.

گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و الکی شماره گرفتم. خواستم گوشی رو سمت گوشم ببرم که صدایی گفت:

-صبر کنین!

الکی دور و اطراف رو نگاه کردیم تا اینکه بازم گفت:

-من این بالام.

نگاه هردو مون سمت پنجره رفت.

مقدم: بیاین بالا کارتون دارم.

من و مهدی نگاهی بهم انداختیم و سمت دفتر رفتیم.

-آفرین عالی بود!

-تو هم عالی بودی!

لبخندی زد و باهم وارد دفتر شدیم. مقدم پشت میزش نشسته بود و به ما نگاه میکرد. رروی

- صندلی نشستیم و مهدی گفت:

-بخشین چه کاری با ما داشتین؟

مقدم: با عرض معذرت باید بگم که من حرفاتون رو با هم شنیدم. کاری که میخواستین انجام بدین رو من به راحتی میتونم براتون حلش کنم؛ فقط خودتون رو معرفی کنین تا بهتر هم رو بشناسیم!

طبق نقشه و تحقیقی که کرده بودیم شروع کردیم به معرفی خودمون.

-من شقایق راد، دختر حسام راد، بزرگترین کارخانهدار تهران!

-منم رضا ماجدی، کارمند شرکت مهندسی فناوران.

•
کمی بهمون خیره شد و گفت:

-شمال چیکار میکنین؟

-اومدیم برای گردش و اینکه خاله‌ام توی شماله. بابام بنا به دلایلی با ازدواج مخالفت کرد؛

ولی منم عاشق رضا بودم و نمیتونستم قید این ازدواج رو بزنم! بابام از ارث محروم کرد و منم

از خونه اومدم بیرون.

مقدم: حالا سندای بابات رو چهجوری میتونی برام بیاری؟

-کاری نداره که! به خدمتکار مخصوص بابا زنگ بزنم سندا دو سوته اینجان!

مقدم: یعنی اون به راحتی حاضره به بابات خیانت کنه؟

-نه دیگه، در مقابل پول به اون هنگفتی که نصیبش میشه باید هم خیانت کنه!

مقدم: گیریم که من این کار رو براتون کردم. حالا چهقدر نصیب من میشه؟ -نگران اونجاش

نباش، چیزی حتی بیشتر از حق الزحمهات!

مقدم: من تا شب اینجام. سندا رو بیار تا برات جوری درستش کنم که با اصلش مو نزنه.

-اول باید نمونه کار ببینیم. همیشه که سندای چند میلیاردی رو نشناخته دست شما بسپریم!

مقدم: باشه اگه شناسنامه بیارم حله؟

-اوم...میشه گفت آره!

از جاش بلند شد و سمت قفسهای رفت. کتابا رو کنار زد و پشتش یه رمزی وارد کرد، یه پوشه

سبز رنگ برداشت و سمت ما اومد.

مقدم: این دوتا شناسنامه مال یه نفره؛ ولی میخواست تغییر هویت بده. یه آدم پولدار گم شده

بود و اینم چون شباهت زیادی بهش داشت اسم و اصل اون رو وارد شناسنامه تقلبی کرد و

وارد اون خانواده شد! پول خوبی هم بهم داد تا الانم کسی بهش شک نکرده، اینم مدارکش

موجوده!

شناسنامهها رو دستمون گرفتیم.

مهدی: یعنی شما این رو اینجوری درست کردین؟!

مقدم: بله پس چی؟! گندهتر از اینا هم از دستم برمیاد! جوری که حتی پلیسم نمیتونه بهش

شک کنه.

-که پلیسم نمیتونه شک کنه آره؟

نگاه هر سه تامون سمت در برگشت. چند تا افسر پلیس جلوی در وایساده بودند. رنگ مقدم

پرید و به تته پته افتاد.

مقدم: س...سس...سلام قربان!

یکی از افسرا: سلام متقلب!

مقدم: چی میگی قربان؟ اینا داشتن به من پیشنهاد جعل سند میدادن؛ ولی من قبول

نکردم. خوب شد شما سر رسیدی، لطفا این دو تا رو دستگیر کنین!

افسر: آقای کرامتی و خانم کیهانی خیلی از همکاریتون ممنونم.

-کاری نکردیم قربان!

اهورا و هیراد هم اومدن.

مقدم: اینجا چه خبره؟

افسر: همه اینا نقشه بود تا تو رو گیر بندازیم.

مقدم: باید میفهمیدم همش نقشه شما دوتا عوضیه؛ ولی طمع پول وادارم کرد که حرفاتون رو قبول کنم.

مهدی: بفرمایید قربان، اینم صدای ضبط شدهاش!

افسر تشکری کرد و به دستای مقدم دستبند زد.

هیراد: کارتون عالی بود، از هر دو تون ممنونم!

مهدی دستی روی شونهاش زد و گفت:

-کاری نکردیم که داداش! حالا بیاین بریم چک و سفتههاتم پس بگیریم. این مرده مطمئنا به همکاریش با اون دختره ...

اسمش چی بود؟ آهان آیتا! اعتراف میکنه.

اهورا: همه کاراش رو حل کردم؛ فقط مونده اعتراف مقدم و بعد اون همه چی حله!

هیراد: از همگیتون واقعا ممنونم.

هر سه با هم گفتیم:

-خواهش میکنم!

خندیدیم و از دفتر بیرون رفتیم.

مشغول آب دادن به گلها بودم که زنگ حیاط به صدا در اومد. داخل خونه رفتم تا از پشت

آیفون چهرهها شون رو ببینم.

چشمام تا به حال اینهمه گرد نشده بود! آرشام با یه پسر و مریم جون کنارش پشت در

ایستاده بودن.

-مامان! مامان!

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-جانم؟ چی شده؟

-آرشام اینا اومدن! من میرم توی اتاقم، بگو ترلان نیست.

صدای آیفون دوباره اومد. بیتابتر شدم، پر استرستر شدم.

-چرا خودت رو قایم میکنی دخترم!؟

-مامان جون ترلان بیا برو در رو باز کن و بگو من نیستم.

سریع دویدم و وارد اتاقم شدم. پشت در ایستادم تا بتونم مکالماتشون رو بشنوم. مامان در رو

باز کرد و صدای خوش و بش کردنش با مریم جون اومد. صدای آرشام لرزه به تنم انداخت.

بیتاب آغوشش شدم، حسرت کشیدم برای در کنارش بودن! بغض سنگینی گلوم رو احاطه کرد آرشام: سلام.

مامانم: سلام.

لای در رو باز کردم. آرشام خم شد تا دست مامان رو ببوسه.

مامان: این چه کاریه؟!

آرشام: شرمندهم پرنیا خانم!

مامان: دشمنت شرمنده! چرا سر پا ایستادین؟ بفرمایین بشینین.

روی کاناپه نشستن و مامانم سمت آشپزخونه رفت تا برای مهموناش چایی بیاره.

مریم جون: پرنیا جان بیا بشین. چایی نمیخوریم. دختر من ترلان کجاست؟ مامان از آشپزخونه

صداش میاومد:

-از راه رسیدین خسته شدین، یه چایی حالتون رو جا میاره. ترلان خونه نیست، با دوستاش رفته بیرون.

الهی قربونت برم مامان!

مریم جون: چه بد شد! اومده بودیم سوء تفاهمها رو بهش توضیح بدیم. حالا اشکالی نداره اول

با شما حرف میزنیم بعد با خودش.

مامان سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومد و بعد تعارف چایی روبه روی مریم جون

نشست. چهقدر دلم برای این جمع تنگ شده؛ برای آغوش مریم جون، برای کل کل کردن با

آرشام، اذیت و آزار فرزانه، مهربونیهای کوکب خانم...

مامان: من درخدمتم.

مریم جون: راستش یه حرفهایی هست که نه خانواده آرشام ازش با خبرن نه شما؛ برای همین

آرشام اومده تا همه چی رو بهتون توضیح بده.

مامان سرش رو تکون داد تا اینکه آرشام گفت:

-خیلی متاسفم برای اینکه قبلا این موضوع رو بهتون نگفتم؛ ولی مجبور بودم و شما هم بعد

شنیدن حرفام شاید درکم کنید، یا شاید هم...

پر اضطرابتر شد، سرخمیدهتر شد:

-من علاوه بر مهندس معماری بودن توی آلمان، پلیس مخفی هم بودم.

گوشام سوت کشید! یعنی چی؟! بیشتر به حرفاش توجه کردم.

-توی آلمان یه باند خیلی بزرگ قاچاق انسان و مواد مخدر بود. من و دوستم رامین...

به پسر کناریش اشاره کرد.

-با مهارتهای زیادی که داشتیم مافوقمون این پرونده رو به ما سپرد. چهارسال تمام روش کار

کردیم، من وارد اون خانواده شدم و حتی عاشق دخترشون ویدا شدم.

پاهام لرزید، زانوهایم سُلُست شد!

-ولی بنا به دلایلی از هم جدا شدیم. من او دم ایران؛ چون نصف عملیاتم رو باید اینجا ادامه میدادم تا اینکه دختر شما دلم رو برد و عاشقش شدم!

لبخندی پر از شادی روی لبام نقش بست.

-روز عروسیمون همین دوستم رامین بهم زنگ زد و گفت که ویدا داره دنبالم میاد تا من رو برگردونه و این موقعیت خوبیه که باز وارد خانوادش بشم و اعتماد پدرش رو جلب کنم. اگه قبول نمیکردم کل زحمات بچه‌های پایگاه و حتی خودم به باد میرفت! با کلی ناچاری قبول کردم عروسی نیام، دل ترلانم رو بشکنم، با آبروی پاکش بازی کنم. وقتی ویدا اومد طبق نقشه پیش رفتم و گفتم که هنوزم عاشقش هستم، درحالی که قلبم فقط برای ترلان میتپید و بس! ویدا حرفم رو باور کرد. روزی که ترلان داشت ترکم میکرد جون دادم، ذره ذره نابود شدم. بارها خواستم برم و همه چی رو بهش بگم؛ اما امنیت خودش و سلامت بودنش از همه چیز برام مهمتر بود. اگه بهش میگفتم برای هر چیزی نگران جون من میشد! قلبش شکست، ترلان من غرورش خُرد شد! منم با اون خرد شدم؛ اما نتونستم جلوی رفتنش رو بگیرم. با ویدا رفتیم آلمان و اعتماد پدرش رو به سختی تونستم به دست بیارم. آخرش موفق شدیم که دستگیرش کنیم همراه با باندش؛ اما همونجا فهمیدم که پدر ویدا نیست و بلکه دشمنشونه! اون ویدا رو گروگان گرفت و فرار کرد، بعدش هم بین راه انداخته بودتش توی خیابون! باباش رو از چنگ اون عوضی در آوردن. ویدا هم بهم گفت که میدونسته من پلیسم و فقط

برای کمک کردن بهش سمتم اومده! الانم با شرمندگی اومدم تا ترلان من رو اگه قابل دونست ببخشه.

شما مادرشی، اول شما باید این پسر سرخمیده و شرمنده رو ببخشین!
مامانم از جاش بلند شد و صورتش رو بوستید:

-این افتخار بزرگیه که دامادم پلیسه و مایهی امنیت کشورشه! تو جون هزاران انسان رو از دست اون قاچاقچیا نجات دادی. مگه کم چیزیه؟ من حق مادریام رو بهت میبخشم؛ ولی ترلان با خودت! خودت باید راضیش کنی.

پسری که اسمش رامین بود و تا الان ساکت نشسته بود از روی کاناپه بلند شد و گفت:
-من ترلان خانوم رو راضی میکنم تا این داداش عاشق و مجنون من رو ببخشه!
همه خندیدن. لبخند روی لبم پر رنگتر شد. درسته بخشیدمت آرشام؛ ولی حالا حالا منم اذیت میکنم؛ باید منت کشی بکنی!

در ورودی باز شد و هیلدا وارد شد. با تعجب به همه نگاه کرد. رامین هم فکر کنم اون رو با من اشتباه گرفت و سریع جلوش پرید و گفت:

-سلام ترلان خانم. قبل از اینکه خودم رو معرفی کنم باید ازتون یه خواهشی بکنم، لطفا این داداش مجنون من رو ببخشین! به جون خودم از عشق شما دیوونه شده، شب و روز یه بالش میگیره بغلش همش میگه ترلانم!

صدای آرشام بلند شد:

–رامین...

رامین: تو ساکت بشین سرجات بچه!

آرشام: چی میگ...

رامین: گفتم ساکت باش! آره ترلان خانم، همش به یاد شما آواز میخونه و با خودش حرف

میزنه. میترسم به سرش بزنه و دیوونه بشه!

هیلدا دستش رو گرفت جلوی صورت رامین تا دیگه ادامه نده. از خنده داشتم روده بر میشدم.

بقیه هم به زور جلوی خندهشون رو گرفته بودن!

هیلدا: اولاً سلام! دوما من ترلان نیستم و هیلدا هستم، خواهر دو قولوی ترلان!

چشمای رامین مثل توپ گرد شد.

رامین: خانم پس چرا از اول نگفتین؟!

هیلدا: مگه شما فرصت حرف زدن به من دادین؟!

صدای شلیک خنده آرشام و مریم جون و مامان خونه رو لرزوند. هیلدا هم خندهاش گرفته

بود:

–آقا بعدشم اگه آبجیم ترلان الان به جای من بود، از ترس شما سکنه رو زده بود! جوری

جلوم پریدی فکر کردم آدم کشتم.

رامین: خب دیگه...

از خجالت دستی به پیشونیش کشید و گفت:

-بینین دارم عرق شرم میریزم.

بازم صدای خنده‌ها بلند شد. هیلدا هم خندید و بعد سلام و احوال پرسى با مریم جون و آرشام سمت اتاقش رفت.

مریم جون: پرنیا ترلان دیر میاد؟

مامان شرمنده نگاهی به مریم جون انداخت و گفت:

-فکر کنم آره. شما بفرمایید بالا استراحت کنین، اومد میگم بیاد پشتون!

آرشام: نه دیگه ما زحمت رو کم کنیم، توی هتل جا رزرو کردیم.

مامان: وقتی ما هستیم چرا هتل؟ کنسلش کن و بیاین اینجا!

مریم جون: نه دیگه عزیزم بریم. هر وقت ترلان اومد یه زنگ بهمون بزن میایم.

مامان: آخه اینجوری که خیلی بد میشه!

آرشام: همین که من رو بخشیدین لطف بزرگی در حقم کردین، انشاءالله بازم خدمت میرسیم!

همگی بلند شدن و با خداحافظی خونه رو ترک کردن.

«قطار میرود تو میروی»

تمام ایستگاه نیز میروند و من چه سادهام که سالهای سال کنار این قطار رفته، به انتظار

نشستهام

و همچنان به نرده‌های ایستگاه رفته تکیه داده‌ام» با خوشحالی از اتاق بیرون پریدم و مامان رو

بغل کردم. -اخ جون مامانی، آرشامم اومد!

-چشمت روشن دخترم؛ ولی خیلی زشت شد که تو توی اتاق بودی و من بهشون دروغ گفتم.
 -حالا حالاها باید بکشه این آرشام!
 مامان خندید و گفت:
 -همه حرفاش رو شنیدی؟
 -آره؛ شوهرم پلیس بوده و من نمیدونستم.
 محکم بغلم کرد:
 -الهی قربونت برم! خیلی خوشحالم که به عشقت رسیدی و اینجوری شاد میبینمت.
 صورتش رو بوسیدم و گفتم:
 -منم خیلی ممنونم که این همه مدت من رو درک و تحمل کردی!
 -این چه حرفیه دخترم؟ تو پارهی جیگر منی!
 -منم بخشیدمت آبجی!
 برگشتم و هیلدا رو دیدم که به دیوار تکیه داده و لبخند میزنه.
 بدو رفتم و بغلش کردم:
 -واقعا راست میگی؟!
 -آره آبجی بزرگه!
 خندیدم و صورتش رو پر بوسه کردم.
 •
 -خیلی خوشحالم کردی هیلدا!
 -بهم بگو آبجی، مدتهاست منتظرم این کلمه رو از زبونت بشنوم.

چشمام پر اشک شوق شد:

-دوست دارم آ بجی!

مامان اومد و هر دو تاملون رو بغل کرد:

-منم دوستون دارم دخترای عزیزم.

-چشمم روشن؛ پس من چی مامان؟

سر برگردوندم و به هیراد شیرینی به دست نگاه کردم. شیرینی رو روی میز گذاشت و سریع

خودش رو به ما رسوند و اونم بغلمون کرد:

-هرسه تاتون زندگی منین.

خندیدم و گفتم:

-پس پری چی؟ میرم فردا بهش میگما!

نیشگونی از بازوم گرفت.

-اخ!

-بگی میکشمت.

مامان خندید:

-مناسبت شیرینی چیه پسرم؟

هیراد: چک و سفتههام رو گرفتم و اینکه امشب میریم خونه پری اینا برای خواستگاری.

من و هیلدا دستامون رو مشت کردیم و پریدیم و گفتیم:

-هورا!!

• مامان: قربونتون برم دو قولهای من!

بعد خوردن شیرینی سمت اتاقم رفتم تا لباس مناسبی برای شب پیداکنم. مامان و هیراد هم رفتن توی آشپزخونه تا مامان جریان آرشام رو براش تعریف کنه. وجودم پر از ذوق بود.

خدایا ازت ممنونم به خاطر این همه اتفاق خوبی که بهم هدیه دادی!

«دلم میخواهد نامت را صدا کنم یک طور دیگر

جوری که هیچکس صدایت نکرده باشد یک • طور که هیچکس را صدا نکرده باشم دلم

میخواهد نامت را صدا کنم

یک طور که دلت قرص شود که من هستم

یک طور که دلم قرص شود که با بودن من ، تو هم هستی»

«آرشام»

طاقتم دیگه داره از دست میره، همهی وجودم بهش نیاز داره! دلم میخواد دستاش رو بگیرم و

توی چشمای توسی رنگش زل بزnm و بهش بگم:

-دوستت دارم خانمم!

بیتابم برای آغوشش، برای شنیدن اسمم از زبونش، دلم تنگ شده برای بحث کردن باهاش،

برای غر غر کردنش! از جلوی پنجره کنار رفتم و به مامانی که خوابیده نگاه کردم. کاش

مامانم مثل شما در کم میگرد! دستام رو توی موهام فرو بردم و کلافه دور و اطراف اتاق چرخیدم.

رامین: بیا بشین سر گیجه گرفتم!

-نمیتونم آروم بگیرم رامین، دلم خیلی براش بیقراری میکنه؛ مثل یه گنجشک که وقتی توی قفس میافته قلبش داره از جا درمیاد. قلبم داره میاد توی دهنم!

-چرا غصه میخوری داداشم؟ همه چی حل میشه! مطمئنم ترلان میبخشتت، دیدی مامانش بخشید!

-نمیدونم؛ ولی ترلان من خیلی شکسته. جلوی چشماش دستای ویدا رو گرفتم، باهاش خندیدم.

اشکام یکی یکی ریختن. روم رو به سمت دیوار برگردوندم. رامین از جاش بلند شد و نزدیک اومد:

-بینمت پسر؟ بچه شدی؟!

با صدای خش گرفته و لرزونم گفتم:

-دیگه بسه! برام تحمل این همه غم سخته! دیگه بسه این همه دوری رامین، نمیخوام حتی یه دقیقه ازش دور باشم، میخوام بازم برم در خونهبشون!

-چی میگي پسر؟ ساعت رو دیدی؟! میخوای بری در خونهبشون نصف شبی چی بگی؟ عزیزمن، داداشم یکم صبر داشته باش!

-خدایا!

قلبم تیر کشید. دستم رو گذاشتم روش و دست دیگهام رو هم به دیوار گرفتم. رامین سریع بازوم رو گرفت.

-خوبی آرشام؟

-خوبم.

-بریم بیمارستان؟

-نه؛ دراز بکشم بهتر میشم.

روی تخت دراز کشیدم. دردش طاقت فرسا بود؛ ولی با هر جون کندنم خوابیدم.

-آرشام؟ مادر گوشیت داره زنگ میخوره!

چشمام رو باز کردم و به دستای مامانی که گوشی رو به سمتم گرفته بود نگاه کردم.

-مرسی !الو؟

-سلام آرشام.

صداش برام آشنا اومد.

-بخشید به جا نیاوردم.

-هیرادم.

-سلام، خوبی؟

-خوبم، تو چهطوری؟

-بد نیستم.

-راستش زنگ زدم تا کمکت کنم.

-چه کمکی؟

-میخواهی ترلان رو به دست بیاری یا نه؟ پر از شوق گفتم:

-معلومه که میخوام.

-امشب تو خونهی یکی از بچهها دورهمی داریم. همه با گیتاراشون میان و هر آهنگی دلشون

میخواد میخونن، یه جورایی هنرنمایی میکنن! ترلانم با خودم-میبرم. فرصت خوییه با خوندن

آهنگ حرف دلت رو بهش بزنی. خبر دارم نوازنده خوبی هستی و صداتم حرف نداره!

-قربونت داداش، این لطفت رو هیچ وقت فراموش نمیکنم! بیزحمت آدرس رو برام بفرست.

-باشه، امیدوارم بتونی خنده به لبای خواهرم بیاری. کاری باری؟!

-انشاءالله که میتونم، نه داداش به سلامت!

-شب میبینمت.

-میبینمت.

گوشی رو قطع کردم و به مامانی و رامین منتظر نگاه کردم.

-منتظر چی هستین؟

رامین: اینکه بدونیم چی شد؟ چی گفتن؟ چی کار قراره بکنی؟ کجا قراره بری که اینقدر

خوشحال شدی؟ خندیدم، یه خنده از ته دل!

- مجال بده عزیز من! هیراد بود، امشب دورهمی دارن. ترلان هم اونجاست. هیراد گفت اگه میخوام به دستش بیارم بهتره با آهنگ حرف دلم رو بهش بزنم.

رامین: آخ جون! هیلدا هم میاد؟

- خجالت بکش پسر، جلوی مامانی زشته!

مامانی خندید و گفت:

- اشکالی نداره! پسرم حتما دلش رو باخته، مگه نه؟

رامین: راستش رو بخواین آره!

- کی گفته من میخوام با تو با جناق بشم؟

- از خدات هم باشه! پسری به این گلی، من رو باش که چهجوری باید توی اخمو و بد عنق رو تحمل کنم؟!

از جا پریدم و دنبالش افتادم.

- حالا من بد عنقم؟ نشونت میدم.

- داداش غلط کردم، برادر زنون بد عنقه!

- هی هی! توحق نداری به برادر زن من توهین کنیا، شیرفهم شد؟

- باشه بابا نزن.

- حالا بذار ببینیم بهت دختر میدن.

- مگه چی از توئه مشنگ کم دارم؟

- اولاً مشنگ خودتی، دوما من داماد بزرگم-باید بهم احترام بذاری!

-اوهو! کی میره این همه راه رو؟!-

مامانی با خنده گفت:

-بس کنین دیگه، هتل رو گذاشتین رو سرتون! چیه چسبیدین ور دل من؟ برین بیرون بگردین مثلا جوونین.

هر دومون رفتیم و از لپای مامانی بوس کردیم. اونم دستش رو روی سرمون کشید.

-قربونتون برم من!

-خدا نکنه!

رامین: خدانکنه! آرشام زودتر حاضر شو من برم لباس خوشگل بخرم برای شب که بتونم مخ هیلدا رو بزnm!

در حالی که در سرویس رو باز میکردم با خنده گفتم:

-از دست تو!

با رامین وارد یه مغازه شدیم تا به لباساش یه نگاهی بندازیم. سمت گوشه‌های که پر از کت و

شلواری مارکدار و براق بود رفتم و دستی روی یکیشون کشیدم. مشکی و خوش دوخت! رامین

هم اومد و کنارم ایستاد. یکی از تک کت‌ها رو برداشت و گفت:

-میرم بینم چه جوریه!

سری تکون دادم. مدتی نگذشته بود که جلوی روم سبز شد.

-چه طورم؟ میتونم مخ بزnm یا نه؟!-

خندهام گرفت:

-بس کن رامین، خوبه بهتم میادا!

-معلومه که میادا! هیلدا از خداهش باشه شوهری مثل من نصیبش میشه.

دست یکی از مانکنا رو گرفت و باهاش چرخ خورد.

-چطوری هیلدا جونم؟!

فروشنده با چشمای گرد بهش زل زده بود، رامینم برگشت و یه لبخند ژکوند تحویلش داد

.مونده بودم خجالت بکشم یا خندهام رو جمع کنم. این پسر خود فیلمه!

-بیا بریم آبرومون رفت!

-چی چی رو بریم؟ برو این کت رو تنت کن ببینم.

به زور من رو انداخت داخل اتاقک کوچیک و درم بست. کت رو تنم کردم. واقعا محشر شدم!

خیلی بهم میاومد. یه کت مشکی براق که دور یقش نوارهای سفید رنگی کار شده بود. پول

لباسا رو حساب کردیم و از مغازه بیرون زدیم.

رامین: آرشام بیا بریم این کافه، ببینیم چی-دارن برای خوردن.

-گشنته؟

-پ ن پ میخوام به عنوان وزیر بهداشت برم غذاهاشون رو تست کنم!

-خیلی خوب بابا!

پشت یه میز چهار نفره وسط کافه نشستیم. رامین به دور و ور نگاهی انداخت و یهو چشماش

رو شیطون کرد و به یه نقطه خیره شده بود. برگشتم جایی رو که بهش خیره شده بود رو نگاه

کردم. چندتا دختر داشتن حرف میزدن و با عشوه میخندیدن. اینم دستش رو زیر چونهش

گذاشته بود و لبخند میزد بهشون که یکی زیر دستش زدم و با چونه روی میز افتاد.

-جمع کن! مگه تو نمیخوای زن بگیری؟

-آره خب؛ ولی بذار از دوران مجردیم خوب استفاده کنم.

-تو کی میخوای آدم بشی!؟

-عشقم فرشتهها که آدم نمیشن.

-مسخره!

قهو هام رو خوردم و گفتم:

-پاشو بریم دیگه.

با هم از کافه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.

جلوی آینه نگاهی به تیپم انداختم. عالی شده بودم! مامانی پشت سرم وایساد و گفت:

-ماشالله، هزار ماشالله! مثل شاخ شمشاد شدی عزیزم.

برگشتم و بوسهای به دستاش زدم.

-قربونتون برم!

-خدا کنه پسرم، برو برات آرزوی موفقیت میکنم.

رامین هم از اتاق بیرون اومد.

رامین: چهطورم مامانی؟ -عالی شدی عزیزم!

نزدیکای ساعت هشت بود که سوار ماشین شدیم. طبق آدرسی که هیراد داده بود ویلاشون کنار دریا بود.

نیم ساعتی توی راه بودیم تا اینکه جلوی ویلا پارک کردم. رامین پیاده شد و بانگاهش به اطراف سوتی کشید.

• -عجب جایبه داداش!

-آره، شکل ویلای ماست.

-نه بابا! ویلای شما خیلی بهتره.

-مگه دیدیش تو آخه؟!

-نه، ندیده دارم نظر میدم.

-دیوونه، بریم دیر شد!

وارد ویلا شدیم. حیاطش پر درخت و گل بود. عدهای جلوی در ورودی وایساده بودن. با

چشمام دنبال هیراد گشتم؛ اما اثری ازش نبود. داخل خونه رفتیم. به طرز زیبایی تزئینش

کرده بودن. روی زمین جاهایی برای نشستن درست کرده بودن و اطرافش به شکل یه دایره

شمع چیده بودن. میزبان نگاهی به من و رامین انداخت و گفت:

-آقا آرشام؟

-بله خودم هستم. شما از کجا فهمیدی؟

میزبان: آدمایی که اینجا میان رفیق چندساله همدیگه هستن و من همهشون رو میشناسم، هیراد جان گفته بودن یه دوست جدید قراره بیاد و چون چهرهی شما برام ناشناس بود حدس زدم که مهمون هیراد جان باشی. خیلی خوش اومدین، بفرمایین بشینین!

با دستش به سمت جایی که خیلی از دختر و پسر نشسته بودن اشاره کرد. تشکری کردیم و با رامین روی صندلیها نشستیم.

مدتی نگذشته بود که با دیدن چهرهش کوبش تند قلبم رو حس کردم. تاپ...توپ! رامین نگاهم رو گرفت و به ترلان و هیلدا و هیراد رسید؛ مثل جنیا چشماش رو گرد کرد و گفت:

-الان زن من کدومه؟!

خندیدم، پرشوق و از ته دل!

-درد! به چی میخندی؟ بگو کدومه.

-اونی که مانتو سفید پوشیده و شال یاسی هیلداست و اونی هم که مانتو یاسی پوشیده با شال طلایی ترلانه.

-اوه باهم مو نمیزنن! حالا از کجا فهمیدی؟!

-من نگاه ترلانم رو میشناسم.

-بابا عاشق، بابا مجنون!

-ساکت باش رامین، دارن میان این طرف.

باهر قدمی که بر میداشت جونم کنده میشد. بین راه نگاهش بهم افتاد و سر جاش میخکوب شد. به معنای واقعی جمع شدن اشک رو توی چشماش دیدم، توی چشمام اشک جمع شد! برگشت و به هیراد نگاه کرد. هیراد هم دستش رو گذاشت پشت کمرش و به جلو هدایتش کرد. روبه روی ما روی صندلی نشستیم. نمیتونستم نگاه ازش بگیرم، ماتش شده بودم! رامین مشتی به پهلو زد.

-آخ ... چته؟

-اینقدر بهش زل نزن، آبرومون رفت!

-مال خودمه به تو چه؟!

درگیر بحث با رامین بودم که چهرهای آشنا از جلوی چشمام گذشت و پیش ترلان اینا رفت.

-این همون پسر هست!

-کدوم؟!

-همون که اون روز جلوی در ترلان سوار ماشینش شد و با هم شرکت رفتن.

-آهان!

از عصبانیت دستام رو مشت کردم. برآمده شدن رگ گردنم رو به وضوح حس کردم، دلم میخواست از جام بلند بشم و برم فکش رو پایین بیارم. با اشارهی هیراد سمت ما برگشت و به منی که حس میکردم از عصبانیت سرخ شدم نگاه کرد. مسیرش رو تغییر داد و سمت ما اومد. جلوی روم ایستاد.

-سلام.

نگاهم رو بالا بردم.

-سلام.

دستش رو جلو آورد.

-اهورا هستم، دوست هیراد.

دستش رو فشردم.

-آرشام.

-بله؛ هیراد معرفتون کردن. خیلی دلم میخواست نامزد ترلان خانم رو بینم.

قضیه جالب شد!

-میشه بپرسم علت این خواستن چی بوده؟

-نه، بد برداشت نکنین یه وقت! آخه ترلان خانم خیلی شیطونن؛ پس انتخابشون باید بینظیر

باشه، برای همین!

-آهان ... به هر حال خوشبختم!

• -همچنین، میتونم بشینم؟

به صندلی خالی کنار یام اشاره کرد.

-راحت باشین.

دستی روی پام زد و کنارم نشست. رامین چشماش رو برام چپول کرد.

-چته؟!

رامین: لیلی خانم یه ساعته بهت زل زده.

برگشتم که ترلان رو نگاه کنم.

-هی! نگاه نکن آبرومون رفت، الان میفهمه راجع به اون حرف زدیم.
-باشه.

مدتی نگذشته بود که همون میزبان جلوی در اومد و روی پله ایستاد.

میزبان: دوستای عزیز و همراهان گل، سلام به همگیتون!

عدهای سر تکون دادن و عدهای هم جوابش رو دادن.

میزبان: لطف کنین و بیاین تو محفل موسیقی بشینین.

همه از جاشون بلند شدن و به سمت جایی که گفت رفتن. نگاهی به ترلان انداختم، دست هیلدا

رو گرفت و رفت. اینا کی با هم آشتی کردن؟! سمت راستم رامین نشست و سمت چپم اهورا،

کنار اونم به ترتیب هیراد و ترلان و هیلدا. میزبان با خوندن شعری بسیار زیبا گیتارها رو به

نواخته شدن دعوت کرد. نفر اولی شروع کرد به زدن ... پر غم، پر درد، پر حسرت، پر از

حس خواستن! به عشقم خیره شدم. سرش رو زیر انداخته بود و به آهنگی که از ته دل و با

سوز نواخته میشد گوش میداد.

نوبت به نفر دوم رسید ... سوم ... تا اینکه نوبت به رامین رسید.

-چی بخونم داداش؟

-هرچی عشقت میکشه.

گیتار رو برداشت و نگاهش رو به هیلدا دوخت و شروع به زدن کرد. با عشق، با احساس، با شوق! نگاه هیلدا رو هم غافلگیر کردم وقتی داشت به رامین نگاه میکرد. نوبت به من رسید. چشمام رو بستم. آهنگی که میخواستم براش بخونم رو توی ذهنم آوردم و زدم.

"تنهام نزار عشقم، سروش ملک پور" من کم کم عاشقت شدم. دلم رو بستم به تو نفهمیدی حرف دلم رو که بهت میگفت نرو من قدر عشق رو دونستم توی آغوش گرم تو همیشه باورم هنوزم لحظه دل کندن تو من قدر تو رو نداشتم. کم بودم برای تو همیشه مثل قطره بودم گل من تو دریای تو تنهام نزار عشقم. بدون تو میمیرم هنوز نشونت رو از دل زارم میگیرم تنهام نزار عشقم که از تو جون میگیرم نگیر ازم صدات رو بی هم زبون میمیرم من کم کم عاشقت شدم دلم رو بستم به تو نفهمیدی حرف دلم رو • که بهت میگفت نرو من قدر عشق رو دونستم. توی آغوش گرم تو همیشه باورم هنوزم. لحظه دل کندن تو من قدر تو رو نداشتم. کم بودم برای تو همیشه مثل قطره بودم گل من تو دریای تو تنهام نزار عشقم بدون تو میمیرم ازم نخواه بمونم. اشکات رو بینم تنهام نزار عشقم. تو ای دارو ندارم شبها بیاد چشمات. چشم رو هم میذارم تنهام نزار عشقم. بدون تو میمیرم هنوز نشونت رو از دل زارم میگیرم تنهام نزار عشقم که از تو جون میگیرم نگیر ازم صدات رو بی هم زبون میمیرم

آهنگ که تموم شد نگاهش کردم. تو چشمای نازش اشک جمع شده بود. خیره به هم تو چشمای همدیگه حل شدیم!

رامین دستش رو جلو آورد و کنار صورتم بشکن زد. هیراد و اهورا هم با لبخند داشتن نگاهم میکردن.

-چته؟

-چرا زل زدی به دختر مردم؟ نترس نمیخورنش، هممش مال خودته!

-رامین دلم میخواد همچین بزمنت صدای...

-صدای سگ بدم!

-بسه!

اهورا: عالی بود داداش.

-قربونت!

لبخند دلگرم کننده هیراد بهم جون دوباره داد. اهورا گیتار رو دستش گرفت و شروع به نواختن کرد.

آهنگی که میخوند من رو یاد یه خاطره‌ی شیرین انداخت. روزی که ترلان برای اولین بار جاش رو توی دلم باز کرد.

معصومیت چشماش وقتی اون آهنگ رو برای باباش میخوند، حسرتش از نداشتن پدرش، غمش برای از دست دادن اسطوره زندگیش، دردش... همه و همه باعث شد تا بغض کنم به

خاطر اون روزا! روزایی که خوب بود، شوق زندگی داشت، ناب بود! شیرین و دلچسب،
خنده‌هاش از ته دل بود. غمی نبود، حسرتی دل رو پر نکرده بود.

آه! شنیدی میگن بعضی جاها دلت میخواد زمان به عقب برگرده و همونجا وایسه؟ الان دلم
میخواد به اون روزا برگردم، شاید بیشتر قدرش رو بدونم.

الان تلخه، زهره، طعم بدی زیر دهن آدم میده!

آه میکشم برای لحظه‌های خوبی که از دست رفتن، برای روزایی که فقط خاطره شد.

همچنان تو فکر بودم که یکی زد به پهلو، بازم رامین!

-ول کنم نیستی پسر؟!

-نوبت لیلیه! ببینیم برات چی میخونه.

-جدی؟

با شوق برگشتم و به ترلان گیتار به دست نگاه کردم.

با صدای گرمش شروع به زدن کرد.

"آهنگ گیرم بازم بیایی، محسن یگانه" گیرم بازم بیایی از عاشقی بخونی گیرم تا دنیا دنیاست

بخوای پیشم بمونی روز غم نبودی خوشیت با دیگران بود منو به کی فروختی اون از ما

بهترو بود • گیرم بازم بیایی از عاشقی بخونی گیرم تا دنیا دنیاست بخوای پیشم بمونی روز

غم نبودی خوشیت با دیگران بود منو به کی فروختی اون از ما بهترو بود میخوای بیای بیا

ولی حیف حیف دیگه خیلی دیره حالا که خاطراتت یکی یکی میمیره کی گفته بود که تنهام وقتی تو رو ندارم بازم می گم بدونی منم خدایی دارم

برگشتی اما انگار تو باختی توی بازی غرورتم شکستم به چیت داری می نازی غرورتم شکستم به چیت داری می نازی برگشتی اما انگار تو باختی توی بازی غرورتم شکستم به چیت داری می نازی گیرم بازم بیایی • از عاشقی بخونی گیرم تا دنیا دنیاست بخوای پیشم بمونی روز

غم نبودی خوشیت با دیگران بود منو به کی فروختی اون از ما بهترن بود

دلم پر غم شد. صدای ترک خوردن قلبش رو همراه با آهنگ شنیدم. شده تا حالا جلوی

چشمات عشقت پر پر بشه و نتونی کاری بکنی؟ شده نتونی از غماش چیزی کم بکنی؟ شده

درداش و ببینی و عاجز بشی از اینکه هیچ غلطی

نمیتونی بکنی؟ عشق من داره جلوی چشمم نابود میشه و من هیچ کاری از دستم برنمیاد!

اولین قطره اشکش که ریخت گیتار رو زمین گذاشت و از خونه بیرون زد. با اشاره هیراد

بلند شدم و دنبالش رفتم.

روی تخته سنگی نشسته بود و سرش رو روی زانو هاش گذاشته بود؛ مثل بچهها توی خودش

جمع شده بود. نزدیکش شدم. بوی عطرش رو حس کرد؛ سرش رو برگردوند و نگاهم کرد.

چشمش رو بست و به حالت قبلیش برگشت و اما من شنیدم که گفت:

-خدایا!

بعد از چند ثانیه گفت:

-برای چی اومدی؟

جلو رفتم، درست روبه روش ایستادم.

-نگاهم کن!

-گفتم برای چی اومدی؟

-د لامصب نگاهم کن تا بگم.

-نمیخوام ببینمت!

نفسم رو پر حسرت فوت کردم و چهار تا انگشتم رو توجیب شلوارم فرو کردم.

-باید با هم حرف بزیم!

-من حرفی با تو ندارم!

-اذیتم نکن ترلان، داغونم.

● بلند شد. عصبانی و پر خشم غرید:

-مگه من داغون نیستم؟ مگه من رو ول نکردی و رفتی؟ مگه عشق یکی دیگه نشدی؟! حالا

برای چی اومدی لعنتی؟ داشتم فراموشت میکردم، داشتم از عشقت دست میکشیدم! نمیخوام

دوباره زخمها سرباز کنن و خاطرات برام زنده بشن، برو!

سیگارم رو از جیبم درآوردم و با فندک روشنش کردم. برگشتم رو به دریا و پشتم رو بهش

کردم.

-پس مامانت اینا چیزی بهت نگفتن.

عکس العملش رو ندیدم.

-خودم همه چی رو برات تعریف میکنم تا بعد تصمیم بگیری.

شروع کردم از اول ماجرا همه رو براتش گفتم. چیزایی هم از دلتنگی و تنهاییهام بهشون

افزودم. برگشتم و تو صورتش نگاه کردم، داشت گریه میکرد. جلو رفتم و دستاش رو گرفتم.

-تو رو خدا گریه نکن نفسم، طاقتش رو ندارم!

-دستت رو بکش! توضیحاتت چیزی رو حل نمیکنه. مهم اینهکه تو جلوی چشمای من دستای

یه دختر غریبه رو گرفتی، بهش عشقم گفتی، باهاش خندیدی! اینا قابل بخشش نیست. از همه

مهمتر به من اعتماد نداشتی که بتونی حرفات رو بهم بزنی، من رو غریبه فرض کردی!

-اجازه بده عزیز من تا همه چی رو توضیح بدم. درسته بهت حق میدم من رو نبخشی؛ اما تو

بودی چیکار میکردی عشقم؟ جون هزاران جوون رو فدای عشقت میکردی؟! من مجبور بودم

به وظیفم عمل کنم ترلان، این عملیات سری بود؛ حتی خانوادهم هم ازش خبر نداشتن.

نمیتونستم به کسی بگم. از طرفی هم اگه بهت میگفتم نگرانم میشدی، دلشوره میگرفتی،

خواب شب نداشتی! یه خوره ازصبح تا شب مغزت رو میخورد که آرشام الان در چه حاله؟

-مگه من خواب داشتم؟ مگه تونستم زندگی کنم؟ مگه اون خوره به جونم نیفتاد که الان

دستای عشقش رو گرفته، به اونم میگه خانومم؟ نفسم صداش میزنه؟ اونم میخندونه؟ قلقلکش

میده؟ سر به سرش میذاره؟ د لعنتی من مردم! من نابود شدم! ماهها پشت پنجره به انتظار

اومدنت اشک ریختم، صبر کردم!

اشکاش بیمه‌ها میریخت و داغونترم میکرد.

-مرگ آرشام نریز این اشکا رو! میدونم عزیزم، میدونم! بد کردم که بهت نگفتم؛ اما همیش

به خاطر خودت بود. خدا شاهده یه بارم بهش خانومم نگفتم، نفسم صداش نزدم، دستاش رو

نگرفتم، مگه میتونستم؟!

بامشت به سینهام کوییدم.

-این قلب فقط برای تو میزنه؛ فقط تو رو میخواد! غیر تو به هیچکس اجازه اومدن نمیده. ترلان

برگرد به مرتضی علی قسم دنیام رو به پات میریزم، جبران میکنم.

بغضم شکست، صدام لرزید، دستای مردونهام مشت شد. قلبم ترک برداشت، زانوهام خم شد!

-غلط کردم زندگیم، بهخدا نمیتونم بدون تو و دور از تو نفس بکشم! نمیتونم زندگی کنم،

نیتونم!

-گریه نکن!

-خانوم من فقط تویی! عمرم، روحم، زندگیم! اون پنج تا قانونمون یادته؟ هرشب اونا رو با

خودم تکرار کردم. هرشب به یاد خنده‌ها، عصبانیتات، غرغر کردنات، لوس شدن و

لجبازیات اشک ریختم. بغض گلو کشیدم، نفس تنگی کشیدم، سیگار دود کردم! منم بدون تو
زندگی نکردم عشق من!

بلند شدم. اشکام رو پاک کردم. مرد که گریه نمیکرد، مرد که وقتی دلش میگرفت تار نمیدید،
مرد که غماش رو با سیگار تسکین نمیداد، مرد فقط توی خودش میریخت و رد میشد و
میرفت! مردای دوره من همه بیغورور اشک ریختن، بیمه‌ها برای عشقشون بغض خوردن،
سیگار دود کردن، بعضی شبا از شدت گریه تار دیدن، نفس نکشیدن ...

زندگی نکردن!

-آرشام؟

-جان دلم؟

-بسمه، خسته‌م، بریدم، یه زندگی دوباره میخوام.

-زندگیم رو، جونم رو به پات میریزم. تو فقط برگرد!

پر اشک خودش رو توی آغوشم انداخت. آخ... آخ که چهقدر دلم برای این آغوش تنگ شده

بود؛ برای عطرش، برای لمسش، برای گرمای وجودش! خدایا ازت ممنونم بابت این زندگی

دوباره! مدتی توی آغوشم بود تا اینکه صدای شلیک گلوله، هر دو مون رو از جا پروند.

-به به! لیلی و مجنون خوب خلوت کردینا!

-عوضی تو اینجا چیکار میکنی!؟

-یواش برو آرشام خان، یواش! ترس، ریلکس باش؛ فقط یه کوچولو میخوام ازت انتقام بگیرم، یه کوچولو میخوام اذیتت بکنم.

-مطمئن باش ایندفعه پلیس دستگیریت میکنه!
قهقه زد:

-پلیس؟! نه عزیزم! قبل اون تو باید از عشق زندگیت که الان مثل چی بغلش کرده بودی دست بکشی؛ چون قراره با زندگی خداحافظی کنه!
اسلحه رو سمت ترلان گرفت.

-فکر نکن میتونی زندگیم رو ازم بگیری، نابودت میکنم فرهمند!
ترلان ترسیده پشت سرم قایم شد و بازوم رو چسبید.
-ترس عزیزم، هیچ کاری نمیتونه بکنه!

فرهمند: فکر کردی ولت میکنم؟ چند روزیه که افرادم دنبالتن! از همه جیک و پوکت باخبر شدم، چهجوری با نقشه وارد زندگیم شدی؛ البته همه اینا رو از زبون خودت شنیدم. خودت داشتی به عشقت اعتراف میکردی!

یکی از پشت پرید و ترلان رو کشید. جیغ ترلان همراه شد با شلیک گلوله فرهمند به پام!
اجونم در اومد! دردی وحشتناک وجودم رو فرا گرفت.

ترلان: نه، آرشام!

از ویلا دور بودیم برای همین کسی صدامون رو نشنید.
 فرهمند: هی پسر زود باش دختره رو سوار ماشین کن!
 -دستت بهش بخوره نابودت میکنم پیشرف!
 -فعلا تو زمین گیر شدی، دستاش رو ببندین.
 افتادن روم و دستام رو گرفتن، هرکاری کردم زورم بهشون نرسید. نامردا چهار نفری افتاده
 بودن به جونم! ترانم جیغ میکشید و گریه میکرد. سوارماشینش کردن و درشم بستن!
 فرهمند: یالا هل بدین ماشین رو!
 -نه، این کارو نکن! هرکاری بخوای برات میکنم.
 بلند خندید:
 -دیرشده جناب پلیس مخفی! دیگه راهی برای نجات عشقت نداری. میخوام نابودت کنم
 آرشام، همونجوری که
 زحمتام رو به باد دادی! افرادم رو گرفتی، پولام رو به خاطر تو از دست دادم؛ باید زجربکشی،
 نبود عشقت رو تحمل کنی!
 -اینکار رو باهاش نکن، اون گناهی نداره! من رو بکش؛ ولی به عشقم کاری نداشته باش.
 -گفتم که! دیگه دیره، کاری از دستم برنمیاد. یالا پسر بیجُلم هلش بده. این ماشین اصلا ترمز
 نداره، عشقت جلوی
 چشمت تیکه تیکه میشه آرشام؛ حتی اگه زنده بمونه با بمبی که تو ماشین گذاشتیم دیگه
 نمیتونه جون سالم به در بیره.
 مات شدم، یخ زدم.

-چی ازم میخوای؟ هرچی ازت گرفتم رو پس میدم، ترلان رو ول کن. خواهش میکنم!
صدای گلوله از پشت مانع از حرف زدنش شد. رنگش پرید، اسلحه از دستش افتاد. برگشت و

به عقب نگاه کرد. از لای پاهاش ویدا رو دیدم، اسلحه به دست!

ویدا: هه! فکر کردی میتونی از دست من فرار کنی؟! عوضی آشغال! تو زندگیمون رو به باد دادی. حقت این گلوله رو وسط سینهات خالی میکردم تا زجر بکشی و بمیری، سوراخ سوراخ میکردم؛ اما بابام گفته فقط زخمیت کنم تا خودش بالای چوبهی دار رفتنت رو، زجر کشیدنت رو با چشماش ببینه!

افرادش خواستن سمت ویدا برن که هیراد اینا سر رسیدن و از پشت هرکدوم محکم با چوب تو سرشون زدن. یکی از افرادش فرار کرد و با تمام زورش ماشینی که ترلان توش بود رو هل داد.

-نه، ترلان!

ویدا پرید و دستام رو باز کرد:

-میتونی بری دنبالش؟!

-آره!

با تموم قدرتم بلند شدم طرف ماشین برم که انگار نفسم از جا در اومد. فرهمند عوضی با اسلحش گلوله رو وسط کمرم زد. با زانو روی زمین افتادم. صدای جیغ ویدا با صدای پاهایی که داشتن میدویدن درهم آمیخت. چشمام بسته شد و دیگه چیزی حس نکردم.

فردا آمده است و ایستاده است پیش روی من

می پرسد چه می خواستی؟ با عصا او را کنار می زنم همچنان

چشم دوختمام به دوردست منتظر!...

«ترلان»

چشمام رو باز کردم. سفیدی اتاق تو چشمم زد. دستم رو جلوی صورتم گرفتم.

-به هوش اومدی مادر!؟

به مامانم نگاه کردم، کنار تختم روی صندلی نشسته بود.

-چی شده مامان!؟

-هیچی قربونت برم، برم دکترا رو صدا بزنم بیاد.

از اتاق بیرون رفت. نگاهی به دور ور انداختم. توی بیمارستان بودم.

-من اینجا چیکار میکنم!؟

همهی صحنهها یادم اومد. دشمن آرشام به اسم فرهمند، تیر خوردن آرشام، سوار شدن من به ماشین.

هرچی فکر کردم دیگه چیزی یادم نیومد. مامان همراه دکتر و پرستار وارد اتاق شدن.

دکتر: خوبی دخترم؟

-بله ممنون؛ فقط کمی سرم درد میکنه.

دکتر: اونم خوب میشه! به خاطر ضربهای که به سرت خورده.

دکتر چیزایی گفت و پرستار نوشت. دل تو دلم نبود برای اینکه از مامان سراغ آرشام رو

بگیرم؛ یعنی چه بلایی سرش اومده؟ اصلا حالش خوبه؟

وقتی دکتر رفت. مامان اومد و دستی روی صورتم کشید.

-خدا دخترم رو دوباره بهم داد!

-مامان آرشام کجاست؟ حالش چهطوره؟!

نگاهش رنگ غم گرفت. سرش رو زیر انداخت و با گوشه‌ی روسریش بازی کرد.

-مامان بگو دیگه! آرشام کجاست؟!

-دخترم باید آروم باشی!

-مامان میگی یا نه؟!

-آرشام میخواست بیاد نجاتت بده؛ ولی ... اون نامرد از پشت بهش شلیک کرد!

احساس کردم وجودم خالی از گرما شد، قلبم نزد، دستام یخ کرد، سرم به شدت تیر کشید!

مامان فهمید و دستای لرزونم رو گرفت.

-خب چی...چی شد؟

-آروم باش عزیزم! توی بخش مراقبتهای ویژه‌اس! میگن حالش خیلی بده؛ ولی امیدت به خدا

باشه.

-میخوام بینمش مامان!

-با این حالت کجا میخوای بری دخترم؟!

-خواهش میکنم من رو ببر پیشش!

-باشه عزیزم.

با هم از اتاق خارج شدیم و سوار آسانسور شدیم. جلوی اتاق مریم جون رو دیدم، هیراد و

دوست آرشام. هیراد نگاهش به من افتاد. با عجله خودش رو بهم رسوند و زیر بازوم رو

گرفت.

هیراد: چرا با این حالت اومدی آخه خواهری؟!

-میخوام بینمش!

-همیشه عزیزم، نمیذارن بری داخل.

-از پشت شیشه بینم.

-باشه، چرا اینقدر میلرزی؟!

-چیزی نیست!

از پشت شیشه به تن بیجوش خیره شدم. صورتش رنگ پریده به نظر میرسید، کلی دستگاہ

بهش وصل کرده بودن.

-آرشام چرا تقدیر من و تو اینجوریه؟! تا میخوایم بهم برسیم یکی میاد و ما رو از هم جدا

میکنه. مگه ایندفعه قول ندادی برای همیشه پیشم بمونی؟! پس به قولت عمل کن نفسم!

مریم جون با اشک بغلم کرد:

-الهی قربونت برم مادر! غصه نخور خدا بزرگه، آرشام رو به ما میبخشه.

کنار هم روی صندلی نشستیم، نگاهی به هیراد انداختم و گفتم:

-بهم بگو اون شب چی شد؟!

-ویدا؛ همون دختری که جونت رو نجات داد، فرمند رو تعقیب کرده بود و دنبالش اومده

بود. یه پسر بچه رو فرستاد سراغمون که آرشام در خطره! ما هم سریع خودمون رو رسوندیم؛

اما دیر شده بود. آرشام تیر خورده بود و تو توی

ماشین بودی. به سختی ماشین رو نگه داشتیم. رامین هم دستش درد نکنه با کلی زحمت بمب

رو خنثی کرد. بعدش تو سرت خورده بود به شیشه و از هوش رفته بودی، آرشام برای نجات

با اون پای زخمی اومد؛ اما ... آخرش رسوندیمت بیمارستان، خدا رو شکر زخم عمیق نبود!

-اون مرده فرمند چی شد؟

-رامین دستگیرش کرد و پلیسا بردنش.

صدای تق و توق پاشنههای کفشی نگاه هممون رو به ته سالن کشوند. ویدا همراه با اهورا

داشتن میاومدن. اینا کی باهم جور شدن؟! تا رسیدن به ما ویدا سمت من اومد و باچشمای پر

اشک نگاهم کرد. جلوی روم زانو زد و گفت:

-ترلان خانم خیلی متاسفم بابت اینهمه سختی که به خاطر من کشیدی!

دلم پر نفرت بود ازش؛ ولی با چیزایی که آرشام تعریف کرد و چیزایی که هیراد گفت همه

نفرتم ازش دود شد و رفت هوا!

دستاش رو گرفتم و بلندش کردم. کنارم روی صندلی نشست. سرش رو زیر انداخت و گفت:
 - شرمندهام! میدونم خیلی ناراحتی کشیدی، زجر کشیدی! درکت میکنم جدایی از معشوق
 خیلی سخته و سختتر از اون دیدنش بایه نفر دیگهاس؛ ولی خدا شاهده آرشام هیچ وقت بهت
 خیانت نکرد! با جون و دل دوست داشت. هر کاری میکرد تا سریعتر ماموریتش رو تموم
 کنه و به تو برسه. آخرشم موفق شد؛ ولی اون فرهمند عوضی هم زندگی ما رو هم شما رو
 خراب کرد!

- میدونم عزیزم. از این حرفا گذشته دیگه، آرشام همه چی رو برام تعریف کرده. بابت نجات
 جونم خیلی خیلی ازت ممنونم. تو با این کارت همه چی رو جبراً کردی، آرشام من رو تنها
 نمیذاره! برمیگرده پیشم، دلم امیدواره.

آهی کشید و گفت:

- منکه کاری نکردم. انشاءالله برمیگرده و شادی نصیب زندگیتون میشه!
 هیراد: راستی ترلان، ویدا خانم هم دانشگاهی و هم کلاسی اهورا جان هستن. تو یه رشته درس
 خوندن.

ویدا لبخند زد و چشمای اهورا برق!

- جدی؟ چه جالب.

اهورا: بله؛ اونموقع هم یکی از بهترین دوستانم بودن.

ویدا لبخند زد:

-لطف دارین!

پرستار از اتاق آرشام بیرون اومد، با عجله جلو پریدم و گفتم:

-میشه بینمش؟!

پرستار: با دکترش هماهنگ کنین.

هیراد با دکتر حرف زد و اجازه دیدن گرفت. در اتاق رو باز کردم و با پاهای لرزون وارد شدم.

هر لحظه که بهش نزدیکتر میشدم قلبم پر استرس و تندتر میتپید، بغض گلوم رو گرفت.

نزدیک تختش شدم. دستای قوی و مردونه‌اش از زیر پتو بیرون بود. دستاش رو گرفتم با

انگشتم لمسش کردم.

-زندگیم؟ آروم خوابیدی؛ اما نمیدونی دل ترلانت چهقدر آشوبه، چهقدر بیقراره. پاشو دیگه

نفسم! میخوام یه دل سیر بغلت کنم، حست کنم. آرشامم؟ به قولت عمل میکنی، مگه نه؟

میدونی خیلی وقته دلم حمایتت رو میخواد؟ اذیت کردنات رو میخواد؟

لبخند زدم؛ ولی از تلخیش حالم بهم خورد.

-میخوام پاشی و مثل اون روز قلقلکم بدی یا من موهات رو بکشم. اصلا میخوام تنبیهت کنم

برای اینهمه وقتی که اذیتم کردی! نظرت چیه؟ اگه پا نشی تنبیهت بیشتر میشه، گفته باشم.

اشکم چکید و روی دستش خشک شد. آه کشیدم برای اینهمه غم، اینهمه جدایی و غصه! سرم رو روی دستاش گذاشتم و آروم زیر لب باهاش درد و دل کردم.

یه ماهی گذشته بود و همچنان آرشام من بیهوش بود. هر روز میرفتم و باهاش حرف میزدم. دکترش میگفت حرف زدن باهاش خیلی به بهبودش کمک میکنه. بگذریم از اینکه مادرش اومد و چه قشقرقی به پا کرد؛ ولی پر اشک بغلم کرد و کلی ازم بابت رفتار گذشتهاش عذرخواهی کرد. اهورا به ویدا علاقه مند شده، به گفته هیراد این علاقه مال چندسال پیشه؛ ولی الان قویتر شده! هیراد هم با پری نامزده. بچه کوچولوی تارا هم سه ماهشه، هرروز تارا بهم زنگ میزنه و حال آرشام رو میپرسه. میگه تا یه ماه کار صدرا تموم میشه و برمیگردن ایران. از رامین و هیلدا بگم...

حیف آرشام نیست بینه دوستش چهقدر به خاطرش شکسته شده. به هیلدا گفت بهش علاقه منده و هیلدا هم به گمونم بیمیل نیست. رامین هم پای من هرروز کنار آرشامه؛ مثل یه برادر یا شایدم بیشتر از یه برادر پیششه و هواش رو داره.

نگاهی به ساعت میاندازم. درست ساعت سه باید بیمارستان باشم. آرشام منتظره! لباسای خوشگلم رو پوشیدم.

عادت کردم هر روز به تیپ جدید برایش بزنم. آخه عشقم خوش سلیقه‌اس! ممکنه به هوش
بیاد و من رو بدریخت ببینه و نظرش عوض بشه. با صدای هیراد از اتاق بیرون میرم و سوار
ماشین میشم.

- حال خواهر گلم چه‌طوره؟

- مگه میشه آدم دیدن عشقش بره و خوب نباشه؟!

با اخم ساختگی گفت:

- والا قدیما دخترا به ته مایههایی از خان داداششون خجالت میکشیدن؛ ولی خدا به دور کنه!

دخترای این زمونه اونقدر پررو شدن که حتی جلو داداششون از شب اول ازدواج و نحوه

بچه‌دار شدن میگن!

سرخ شدم و به بازوش یکی زدم:

- بی ادب!

خندید، مردونه و قشنگ! خدایا شکر ت بابت داشتن این داداش.

- خوب راست میگم دیگه خواهر من! جلوی روم نشستی میگی مگه میشه آدم دیدن عشقش

بره و خوب نباشه؟! یه خجالتی، چیزی!

- دهن من رو باز نکن! نه که تو جلوی من پری رو نمیوسی!

- دختره بیادب! حالا من بزرگترم دارم یادت میدم که فردا به مشکل برنخوری.

- هیع! هیراد بس کن میزنمتا!

هی میخندید:

-نه که تو هم بدت میادا!

-بذار به پری میگم حسابت رو برسه.

-وای جون تری نه، اون رو به جون من ننداز!

-صد بار گفتم من رو تری صدا نزن، بدم میادا! حالا که اینطور شد حتما میگم.

-باشه بابا تسلیم! دیگه یادت نمیدم، خوبه؟ به آرشام میگم خودش یادت بده.

• خندیدم. بیشعور دست بردار نیست!

-جون چه خوششم میادا!

-در مقابل تو آدم کم میاره والا، بیچاره پری چی میکشه از دست تو؟!

-هیچی، از خدایم باشه یه شوهری مثل من نصیبش شده!

-باشه بابا! مامان اینجا نیست که هندونه زیر بغلت بذاره، برای من کلاس نذار!

-خواهر بد، اصلا باهات قهرم!

مثل بچهها روش رو اونور کرد.

•
-عاشقتم دیگه، چیکار کنم؟!

خندید و من لذت بردم. ماشین رو پارک کرد و باهم سمت بیمارستان رفتیم. از پلهها بالا

میرفتم، یه دلشوره عجیبی گرفتم.

مامان آرشام با صدای بلند داشت گریه میکرد. باباش به دیوار تکیه داده بود و مردونه اشک میریخت. رامین هم داشت مریم جون رو دلداری میداد. خبری از خواهرش نبود! با پاهای لرزون جلو رفتم.

-چی شده؟!

مریم جون تا من رو دید به سرعت خودش رو بهم رسوند و محکم بغلم کرد:

-ترلان بگو پسرم بلند شه! بگو نور چشم ارسلان چشماش رو باز کنه! نفسم میره اگه جیگر گوشم تنهام بذاره.

لرزش پاهام وادارم کرد روی زمین بیفتم.

-تو...تو رو خدا بگین چی شده؟

رامین با صدایی گرفته و پر بغض گفت:

-قلبش نمیزنه. دارن بهش شوک میدن، داداشم میخواد من رو تنها بذاره!

-یا فاطمه زهرا! نه، آرشام با من اینکار رو نمیکنه!

مریم جون رو کنار زدم و با پاهای لرزون از جام بلند شدم. بامشتای بیجونم به در اتاق کوییدم.

-باز کنین! م...من میخوام آرشام رو ببینم.

بین حق هقم صداش زدم:

-آرشام به جونم قسمت میدم تنهام نذار، تو رو به حرمت عشقمون قسم نرو! من میمیرم،

آرشام بر گرد.

دویدم و خودم رو به نماز خونه رسوندم. با حالت زاری در رو باز کردم و یه چادر برداشتم. قبله رو پیدا کردم و سجاده رو پهن کردم. نمیدونستم چی بگم. شرمندهی خدا بودم که اینهمه ازش دور شدم! اشکام پشت هم میریخت و گونهام رو خیس میکرد.

—خدایا! میدونم ازم ناراحتی، میدونم برات بندهی بدیام، میدونم ازت غافل شدم؛ ولی اینم میدونم که گفتمی هر وقت بیایم در خونهای به رومون بازه. تو این یک سال اخیر خیلی اتفاقا تو زندگیم افتاده، خانواده واقعیام رو پیدا کردم، عشق زندگیم رو پیدا کردم، بابت همهی اینا شکر! ولی خدایا اومدم با شرمندگی ازت یه چیزی بخوام.

هق هقم مجال حرف زدن بهم نمیداد.

—خودت میدونی وقتی مامان و بابام رفتن چهقدر درد کشیدم، چهقدر سختی کشیدم؛ ولی با پیدا کردن مامان واقعیام بهم زندگی دوباره بخشیدی، شادم کردی درحین شادی عشقم رو ازم گرفتی! نابود شدم خدا! میدونی لحظههای نبودنش چهقدر برام سخت بود؟! میدونی من مردم و زنده شدم؟ فقط نفس کشیدم و زندگی نکردم. تا اینکه دوباره عشقم اومد، زندگیم اومد، دنیام تازه شد، نفس کشیدن بهتر شد! خدایا ازم نگیرش.

هق هقم اوج گرفت.

—ایندفعه اگه بره دیگه نمیتونم تحمل کنم خدا! من قبل اون میمیرم. دنیا برام بدون عشقم زندونه. آخه خدا باید عاقبت عشقم این چشمای گریونم باشه؟ چرا نباید منم مثل بقیه از

بودن پیش عشقم لذت ببرم؟ کجای زندگیم گناه کردم که یه بارم نتونستم از اینکه کنارشم شاد باشم؟ تا خواستم بخندم یه اتفاق میافته! مگه من حق زندگی کردن و شادی کردن ندارم؟! چهقدر باید سکوت کنم دیگه؟! خدایا خسته شدم از غم از اینهمه تکرار! خودت یه کاری بکن، عشقم رو بهم برگردون. آره من بدم، من حق زندگی ندارم، من لایق خوشبختی نیستم؛ ولی تو رو قسم به حرمت اون بندههایی که پشت عزیزن، اونایی که نفساشون برات ارزشمنده عشقم رو بهم برگردون! خدایا کاش خطاهام رو دوباره ببخشی، دلم گرفته خدای مهربونم، از همه دلم گرفته! داری اشکام رو میبینی؟ من رو ببخش خدا! آرشامم رو برگردون، قسم میخورم اگه بیاد تا آخر عمر همونی که میخوای باشم، تو بزرگی! میدونم میبخشی.

سرم رو روی سجاده گذاشتم و گریه کردم، محکم و پر بغض صداش زدم:

-آرشامم؟!

-جان دلم؟!

احساس کردم گوشام اشتباه شنیده. سرم رو بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم، نبود! نا امید

خواستم باز سرم رو روی سجاده بذارم که گفت:

-پشت سرت رو نگاه کن عشقم!

به سرعت برگشتم و نگاهش کردم. اصلا باورم نمیشد! چندبار پلکام رو باز و بسته کردم.

-بگو که رویا نیست!

- رویا نیست نفسم.

- آرشام؟ چهجوری ممکنه؟!

- معجزهی دعا عشقم! به محض اینکه به-هوش اومدم سمت رو صدا زدم. خواستن بیان

دنبالت؛ ولی با وجود مخالفتای دکتر خودم اومدم دنبالت تا ببینم عشقم در نبود من چیکار میکنه.

خودم رو بغلش انداختم و با صدای بلند گریه کردم. اشکای ایندفعه همیش از شوق بود، از خوشحالی!

- مگه میشه به قولم عمل نکنم و تنهات بذارم؟

- خیلی دوستت دارم آرشام!

سرم رو نوازش کرد:

- منم دوستت دارم نفس آرشام. گریه نکن زندگیم.

- همیش از شوقه!

- قربونت برم. طاقت دیدن اشکات رو ندارم؛ حتی اگه از شوق باشه. پس جون آرشام نریز اون اشکا رو!

سرم رو بلند کردم و به مشکی چشماش خیره شدم. چهقدر من صاحب این چشما رو دوست

دارم. خدایا ممنونم ازت برای اینکه زندگیم رو، نفسم رو بهم بخشیدی!

- ترلان عجله کن کلی کار داریم.

- صبر کن مامان! بذار لباسام رو جمع کنم، نگران نباش مراسم فرداست پس دیرمون نمیشه.
 - آخه من نمیدونم مگه خونه خودمون چش بود که رفتین اونجا مراسم گرفتین؟!
 - مادر من نمیشه که هرشب یکی بره خواستگاری اون یکی! برای همین مهمون تصمیم
 گرفتیم مراسم یه جا باشه و همه خانوادهها اونجا جمع بشن. میدونی که مریم جون بزرگ
 فامیل همهاس! همه هم قبول کردن که مراسم خونهایشون باشه؛ پس دلیلی برای ناراحتی شما
 نیمونه فداتشم.

- خیلی خوب تو هم با این زبونت، عجله کن هیراد جلوی در منتظره!
 باشهای گفتم و سریع شال رو روی سرم انداختم. کیفم رو برداشتم و به سرعت از اتاقم بیرون
 زدم. هیلدا و هیراد وسایلاشون رو جمع کرده بودن و توی ماشین منتظرمون بودن. در رو باز
 کردم و پیش هیلدا نشستم. هیراد باگفتن "بسم اللهی" راه افتاد.

خیلی خوشحال بودم؛ نه برای اینکه به آرشام رسیدم؛ برای اینکه مهمون داریم به عشق
 زندگیمون میرسیم. هیراد به پری، من به آرشام، هیلدا به رامین و اهورا هم به ویدا. واقعا
 عالیه! چهار تا زوج کنار هم! خیلی سخت بود هر شب یکی خونه اون یکی بره برای
 خواستگاری، درسته هیراد و پری با هم نامزد بودن؛ ولی گفته بودیم خانواده اونا هم بیان تا
 توی مراسم خواستگاری شرکت کنن. با مشورت همدیگه و کمک مریم جون قرار شده همه
 خانوادهها برن شیراز. هم خانواده عروس هم داماد، عروسها طبق رسوم برای خانواده

خواستگار خودش چایی بیره؛ ولی مهریه هممون قرار بود یکی باشه؛ چون مهریه پری صد و ده سکه بود همه روی صد و ده تا سکه تاکید داشتیم.

آقاها مونم با تصمیممون موافق بودن. چند ساعتی گذشت تا اینکه رسیدیم جلوی خونهی مریم جون. یاد روز اولی افتادم که اومده بودم اینجا، الان چهقدر همه چی عوض شده!

تارا هم اومده بود و پیش مریم جون بود. منم چون عروس این خانوادهم قبل همه اومدم تا به کارا سرو سامون بدیم.

از ماشین پیاده شدیم و زنگ خونه رو زدیم. بعد کلی احوالپرسی و روبوسی همه سمت اتاق مهمونا راهنمایی شدیم؛ ولی من سمت اتاق قبلی خودم حرکت کردم. با باز کردن در همه خاطرات حمله ور شدن! لحظه‌های شیرینی که با آرشام اینجا داشتم.

از فرزانه نگم که چهقدر بوسه بارونم کرد؛ به خاطر بیوفاییام هم گوشم رو کشید که آرشام از دستش نجاتم داد.

براش خیلی خوشحال شدم؛ چون نامزد کرده بود. اونم با کی؟! با احسان خودمون! احسان دیگه اون احسان قبلی نبود!

خیلی خجالتی و سر به زیر شده بود.

بعد دوشی مختصر لباسام رو عوض کردم و پایین رفتم. همه روی مبل نشسته بودن و مشغول

صحبت بودن. بغل تارا یه فرشته کوچولو خوابیده بود که تا دیدمش با ذوق جیغ کشیدم و پلهها

رو دوتا یکی پایین رفتم. همه خندیدن و آرشام با عشق نگاهم کرد.

- بده به من این فسقل خاله رو ببینم!

ازش گرفتم و با احتیاط بغلش کردم. صورت معصومش خیلی به دل مینشست. دلم میخواست

اون لپای سفید و تپلش رو بگیرم و یه دل سیر گزش بزنم. با پشت انگشتم صورتش رو لمس

کردم. دستای یکی دور کمرم حلقه شد و نفساش توی صورتم پخش شد.

- آرشام زشته!

- کسی حواسش به ما نیست عزیزم، چهقدر مادر شدن بهت میاد!

خجالت کشیدم:

- بیا بغلش کن ببینم پدر شدن بهت میاد یا نه؟

با احتیاط بغلش کرد. ذوق مرگ شدم. خیلی بهش میاومد! لبخندزدم:

- خیلی بهت میاد!

خندید، مردونه و قشنگ! جوری که چال لپش دلم رو به ضعف انداخت.

- میدونم بهم میاد عشقم. انشاءالله به زودی بچه خودمون رو بغل میگیرم.

- بیادب، خجالت بکش!

- مگه چی گفتم جیغ جیغو؟ چشمام گشاد شد:

- باز تو به من گفتی جیغ جیغو؟!

- آره عشق خودمه! دلم میخواد اینجوری صداش بزنم، مشکلیه؟

- نه چه مشکلیه آقای بق بقو؟! حیف بچه بغلته؛ وگرنه حسابت رو میرسیدم.

بازم خندید و با دلم بازی کرد. میخواستم بگیرمش و اونقدر فشارش بدم تا بفهمه چهقدر دوستش دارم. پسر تارا رو که اسمش رو سامیار گذاشته بود رو دادم بغلش و کنارش روی مبل نشستم.

تارا: خواهری خیلی برات خوشحالم!

گونهایش رو بوسیدم و گفتم:

-منم خوشحالم که دارین برمیگردین پیشمون!

هیلا به زور خودش رو جا کرد و وسطمون نشست.

-حالا بدون من هم رو ماچ موچ میکنین؟! یالا هرکدوم یه ماچ آبدار از گونهام بکنین ببینم.

هردومون خندیدم و گونهایش رو بوسیدیم. دستاش رو دور هرکدومون انداخت و گفت:

-ما تا ابد سه تا خواهریم و همدم هم دیگه و یه داداش زشت هم داریم که مجبوری باید تحملش کنیم.

هرسه تامون باصدای بلند خندیدیم.

هیراد: هوی شنیدما چی گفتین! یالا حرفتون رو پس بگیرین تا پری رو به جونتون ننداختم.

پری: وا مگه من وحشیم؟! بعدش هم من خواهرای شوهرم رو دوست دارم. راست میگن

دیگه، یه داداش زشت دارن که اونم از شانس بدم نصیب من شده!

هیراد: آره دیگه، جدا؟! حالا اگه روی حرفت هستی وایسا زشت رو نشونت بدم.

پری با خنده بلند شد و سمت پله‌ها دوید، هیراد هم دنبالش! همه با صدای بلند داشتن میخندیدن.

مریم جون: این بچه‌ها دل آدم رو میبرن، منم دلم خواست!

محکمتر از قبل خندیدیم.

موقع خواب هر کسی اتاق خودش رفت تا بخوابه. داشتیم از کنار اتاق آرشام میگذشتم که یهو

در باز شد و داخل کشیده شدم.

-چیکار میکنی آرشام!؟

-وای ترلان! میدونی چهقدر دلم برات تنگ شده!؟

-کمی صبر کنی بهم میرسیم!

-نخیر من صبر ندارم.

دستم رو کشید و در رو قفل کرد، بین پاهاش زندونیم کرده بود تا فرار نکنم. خندیدم:

-آرشام اذیت نکن، بذار برم!

-امکان نداره!

باخودش کشیدم و روی تخت برد. به پهلو دراز کشید و منم توی بغلش. دستاش رو روی شالم

برد و از سرم کشیدش.

-چیکار میکنی!؟

-میخوام با عشقم خلوت کنم، حرفیه؟

-چرا زور میگی آرشام!؟

-زور نمیگم. حقمه، سهممه!

بادستاش شروع کرد به قلقلک دادنم، داشتم از خنده زیاد غش میکردم! توی گودی گلوم

فوت کرد ومن هر لحظه ضعفم رو بیشتر حس کردم و دیگه داشتم از خنده میمردم.

-آرشام تورو خدا بسه، مردم دیگه!

خندید و دستاش رو کشید، محکم توی بغلش فشارم داد:

-خیلی دلم برات تنگ شده بود ترلان؛ برای لمس کردنت، برای آغوشت...

به صورتم خیره شد:

-و برای بوسیدن اون لپات!

لباش رو جلو آورد و لپم رو گاز گرفت.

-آرشام ولم کن، لپم رو کندی!

-ساکت بشین دختر، لپای خودمه!

غرق لذت شدم. منم دلم برات تنگ شده بود، خیلی زیاد!

-آرشام بذار برم، الان یکی میفهمه بد میشه.

-کسی نمیفهمه؛ چون...

-چون چی؟!؟

خندید و گفت:

-چون الان هیلدا اتاق رامینه و پری هم اتاق هیرادا!

-چی؟! جدی میگی؟!؟

-بله!

-دیوونهها!

-نقشه کشیدیم شما دخترا رو امشب بدزدیم.

خندیدم، از ته دل و پر از شوق!

-دوست دارم آقای.

-منم دوست دارم خانوم.

-هیلدا بین لباسم چهطوره؟ نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:

-عالی شدی! بین من چهطورم؟

-توهم خوشگل شدی عزیزم.

نیم ساعت دیگه خانواده رامین واهورا و ویدا میاومدن. توی اتاق داشتیم آماده میشدیم. تارا

هم سامیار کوچولو رو خوابونده بود و داشت موهای هیلدا رو درست میکرد. مریم جون داخل

اومد و به احترامش همه بلند شدیم.

مریم جون: راحت باشین عزیزای من! خیلی خوشحالم که تونستم این روزا رو هم بینم.

هیلدا: قربونتون برم مریم جون، شما خیلی خوبین!

مریم جون: با سه تاتون هستم، از این به بعد من رو مامانی صدا میزنین! نه مریم جون یا هر

چیز دیگه.

-چشم مامانی!

لبخندی زد و گفت:

-به کارتون برسین.

هیلتا خیلی خوشگل شده بود؛ ولی از نظر اونم من خوشگل شده بودم. دامادها رفته بودن

آرایشگاه تا موهاشون رو صفایی بدن.

مامان، مادر آرشام و مامان پری داشتن تو آشپزخونه شربت بیدمشک درست میکردن. با دیدن

ما دو تا قربون صدقه‌مون رفتن. هیراد و پری هم رفته بودن بیرون تا دوری تو شیراز بززن.

نیم ساعت گذشت و موقع اومدن مهمونا رسید. اول از همه خانواده رامین رسیدن. وای که

مامانش چهقدر مهربون بود!

صورت هیلتا رو غرق بوسه کرد، پدرش هم یه مرد خوشتیپ و خوش برخورد بود. از

نگاهش مهربونی میبایرد. رفتن و روی صندلیهای مخصوص خانواده خودشون نشستن؛ برای

اینکه ترتیب به هم نخوره برای هر خانواده عروس و داماد صندلی مخصوصی گذاشته بودن.

خانواده اهورا هم از راه رسید. همون اول اخم غلیظ مادرش من رو ترسوند. خیلی خودش رو

بالا گرفته بود، خشک و بیاحساس با همه دست داد و روی صندلی نشست؛ ولی پدرش خیلی

خوش صحبت بود، از لحظه ورودش همه نگاهها رو جذب خودش کرد. یه خواهر کوچیکتر از

خودش هم داشت که دانشجوی حقوق بود و قرار بود خانم وکیل بشه، اون هم مثل پدرش

خیلی مهربون بود.

از رامین و اهورا نگم که خیلی خوشگل و خوشتیپ شده بودن! آرشام خودمم که دیگه هیچ، واقعا هیچ کلمه‌های برای توصیفش پیدا نکردم! فوق العاده شده بود، از همه دامادها خوشگلتر! همه منتظر خانواده ویدا بودیم که مراسم رو شروع کنیم. بعد از چند دقیقه‌های ویدا همراه پدرش از راه رسید. خودش خیلی خوشگل شده بود؛ اما پدرش خیلی شکسته و مسن به نظر میرسید؛ ولی تپش درست مثل خارجیا بود!

مجلس شروع شد و مریم جون به عنوان بزرگتر همه سراصل مطلب رفت. به ترتیب از من برای آرشام خواستگاری کرد تا آخرش رسیدیم به هیلدا و رامین!

عروسها برای خانواده شوهرشون شربت بردن و پدر اهورا به شوخی گفت:

-قبلا عروس چایی میاورد؛ ولی ماشالله الان همه چی پیشرفته شده شربت میارن!

همه به حرف شیرینش خندیدن. جای پدرم واقعا خالی بود! این رو از اشکی که گوشه چشم مامانم حلقه زد فهمیدم.

به درخواست خانواده ها عروس و داماد برای زدن حرفها و شرط و شروطشون به اتاق رفتن. دراتاق رو باز کردم و جلوتر از آرشام وارد شدم. روی تخت نشستم و آرشام هم صندلی رو کشید و روش نشست.

-خوب خانومم به جاهای خوب رسیدیم، حرفات رو بزن ضعیفه!

خندیدم:

- آقا برای من از الان قلدر بازی درنیاار! همچین ضعیفهای نشونت میدم که کیف کنی!
 - نه عزیزم، اصلا هرچی خانومم بگه!
 - آفرین حالا شد! اول اینکه ازت میخوام هیچ حرف پنهونی بینمون نباشه. هرچی شد بهم بگی؛
 حتی اگه اون چیز باعث ناراحتیم میشه. دوم وفاداری! میخوام همیشه و تو هر شرایطی بهم
 دیگه وفادار باشیم و پشت همدیگه رو خالی نکنیم و سوم اینکه...
 خندهام گرفت.
 - سوم چیه؟
 میدونستم قراره چی بشه؛ برای همین از جام بلند شدم. با تعجب داشت نگاهم میکرد.
 - اینکه روز عروسی قالم نذاری و فرار نکنی!
 به سرعت ازش دور شدم. هنوز حرفم برآش روشن نشده بود، به محض اینکه منظورم رو
 فهمید دنبالم افتاد.
 - وایسا بینم، چی گفتی؟!
 - مگه مغز خر خوردم؟ وایسم که تو لقمه چپم میکنی!
 دستم رو کشید و هردو روی تخت افتادیم.
 - حالا جویری قلقلکت میدم که دیگه جرئت نکنی از این حرفها بزنی!
 - وای آرشام خواهش میکنم.
 با صدای بلند داشتم میخندیدم. با باز شدن در اتاق هر دومون به رامین و هیلدا خیره شدیم.

رامین: داداش صبر کن برین سرخونه زندگیتون بعد زنداداش بیچاره رو تا دلت میخواد قلقلک

بده! الان مریم جون میاد میبندتون و میگه وای نکنین، منم دلم خواست!

شلیک خندهمون دیوارای اتاق رو لرزوند. از روی تخت بلند شدیم که محکم در به دیوار

خورد و هیراد و پری هم توی اتاق چپیدن.

آرشام: آقا یه اهمیتیه، یه اوهومی! مزاحم خلوت ما دو تا چرا میشین!؟

پشت سراین حرفش یکی هیراد رو هل داد و خودش رو داخل اتاق انداخت.

هیراد: داداش اهورا یواشتر، جون هیراد به تو هم میرسه!

دیگه نایی برام نمونده بود از بس که خندیده بودم. همگی بیرون رفتیم و موافقتمون رو اعلام

کردیم. شیرینی پخش کردیم و با کلی شادی تاریخ مراسم رو توی یه روز فرخنده تعیین

کردیم.

پر از استرس روی صندلی مخصوص عروس نشسته بودم و آرایشگر داشت موهام رو درست

میکرد. به ترتیب اول پری بود، بعد ویدا، بعد من و بعد هیلدا! چهارتا عروس که یکی از یکی

خوشگلتر شده بودیم.

یه حس عجیبی داشتم؛ حسی که هم خوشحالی توش موج میزد هم اضطراب! مامان میگفت

خیلی خوشحاله که سه تا بچههاش با هم دارن عروسی میکنن. هم هیراد، هم من و هم هیلدا

روز عروسیمون یکی بود؛ فقط جای خالی بابا هممون رو ناراحت کرده بود. تارای عزیزم اشک ریخت و برای پدر و مادرمون دلتنگی کرد و گفت اگه بودن خیلی خوشحال میشدن که بالاخره ترلان شیطون هم عروس شد. دلم غم عجیبی داشت، غم نبودن بهترینای زندگیم! آرایشگر: خانومی دستات رو بذار روی میز، دستیارم میخواد روی ناخونات کار کنه. باشهای گفتم و دستیارش مشغول شد. نگاهی به هیلدا انداختم، خوشگل و معصومانه به نظر میرسید. نگاهم رو غافلگیر کرد و چشمکی بهم زد. لبخند زیبایی روی لبام نقش بست، چهقدر خوبه که خواهرم من رو بخشید و چهقدر خوبتر که داره با بهترین دوست و همچنین داداش آرشام ازدواج میکنه! از ته دل برای هیراد و هیلدا خیلی خوشحالم! پری لیاقت مهربونیهای هیراد رو داره و همچنین بهترین دوستمه، اهورا هم مطمئنا میتونه ویدای درد کشیده رو خوشبخت کنه.

آرشام من ... چهقدر خوشحالم که داریم مال هم میشیم!

کارای آرایشگر تموم شد و بهم گفت:

-عزیزم حالا پاشو خودت رو توی آینه قدی گوشه سالن ببین!

از جام بلند شدم و سمت آینه رفتم. از چیزی که توی آینه دیدم ناخودآگاه گفتم:

-واوا!

آرایشگر: خوشت اومد عزیزم؟

-عالیه! اصلا فکرشم نمیکردم اینجوری خوشگل بشم، خیلی ازتون ممنونم!

خواهش میکنمی گفت و من رو با آینه‌های که زیباییم رو نشون میداد تنها گذاشت. نگاهی به دخترا کردم. هرکدوم جلوی آینه‌های ایستاده بودن و از دیدن چهرهی زیبای خودشون غرق شادی بودن! هیلدا دوید و بغلم کرد، پری هم پشت سرش هر دو تامون رو باهم بغل کرد. دیدم ویدا غمگین ایستاده و داره بهمون نگاه میکنه. صداش زدم:

-ویدا؟ خواهری تو نمیخوای بیای؟!

با ذوق پرید و محکم بغلمون کرد.

پری: ننه ترلان تو چند ماهی از من و ویدا و چند دقیقه از هیلدا بزرگتری! نمیخوای برامون آرزوی خوشبختی کنی؟!

بعد هر سه تاشون خندیدن. یکی زدم به بازوش و گفتم:

-ننه خودتی بیشعور، به داداشم میگم حسابت رو برسها!

هیلدا: بله منم پشت خواهرمم!

پری: یا خدا بگو کارم در اومد دیگه! خدایا خواهرشوهر میدادی قبول، خب حداقل یکی

میدادی! این دو تا عجوزه رو من چهجوری تحمل کنم؟!

ویدا خندید و من و هیلدا با اخم الکی گفتیم:

-هی زنداداشه! از خداتم باشه خواهر شوهرای جیگری مثل ما نصیبت شده.

پری: برمنکرش لعنت!

همه خندیدن، با صدای آرایشگر که گفت:

- آقا دومادا تشریف آوردن!

دست و دل هر چهارتامون لرزید. هیراد و اهورا و رامین وارد شدن و چشمای من همچنان دنبال آرشام میگشت.

- پس آرشام کو؟!

رامین: زنداداش، متاسفانه باید بهت بگم که...

هیراد: بذار من بگم رامین جان، خواهر عزیزم خیلی متاسفم؛ ولی...

اهورا: بذار من بگم! زنداداش ترلان باید به عرضتون برسونم که...

- که آقا آرشام از دیدن عروس زیباش غرق حیرت شده و غیر ممکنه که بدون عروسش جایی بره!

بادیدن آرشام نفس راحتی کشیدم و با خشم به سه تا دامادا نگاه کردم. اونا هم سرخوش از

مسخره بازیشون خندیدن. آرشام جلو اومد و شنلم رو یکمی بالاتر داد تا بتونه صورتم رو

بینه. چشماش درخشید و من به وضوح برق شادیشون رو حس کردم. بوسهای به پیشونیم

زد و گفت:

- تو بهترین هدیهی خدایی برام و من بابت داشتنت بینهایت خوشحالم! چهقدر زیبا شدی

ملکهی من!

لیام گل انداخت:

- منم بابت داشتنت خیلی خوشحالم، خودت چهقدر خوشتیپ و دلربا شدی شاه قلبم!

"دوست داشتنت بزرگترین نعمت دنیاست

مرا شاد میکند و لبخند را به دنیا می‌دهد حتی این روزها گاهی پرواز میکنم
من این دوست داشتن را بیشتر از هر چیز در این دنیا دوست دارم!"
ماشین رو جلوی باغ پارک کردیم و هر هشت تامون از ماشین پیاده شدیم. لحظه ورودمون
ساقدوشها گل برگهای سرخ و صورتی رو سرمون ریختن. باشمعیهای زیبا و گلهای سرخی که
بوی عطرشون مشام رو پر میکرد جایگاه ورودمون رو تزئین کرده بودند.
مامانا با اسپندهایی که دود میکردن و دور سرمون میچرخوندن قربون صدقه‌مون هم میرفتن.
برام عجیب بود که مادر اهورا لبخند به لب داشت و پیشونی ویدا رو مادرانه بوسید!
جایگاه عقده‌مون به طرز زیبایی تزئین شده بود؛ جوری که ما عروسا از دیدنش ضعف کردیم!
لبخند یه لحظه از رو صورت هیچکس کنار نمیرفت؛ فقط گه گاهی مادرا اشکای شوقشون رو با
گوشه روسریشون پاک میکردن و پدرا با نگاه مهربونشون برامون دست میزدن.
توی جایگاه عقد نشستیم، جایگاهی که با تورها و بادکنکای صورتی تزئین شده بود. رنگ
بادکنکای هیلدا اینا قرمز بود و هیراد بنفش و اهورا گلبهی.
عاقدا هم اومدن دل توی دلم نبود.

آرشام دستم رو گرفت و فشارش داد و با این کارش بهم دلگرمی خاصی بخشید. عاقد دوبار خوند و دخترا با گفتن عروس رفته گل بچینه یا گلاب بیاره به مرحله سوم رسیدن. عاقد برای بار سوم هم خوند و من با گفتن:

-با اجازه بزرگترها بله.

موافقتم رو اعلام کردم. آرشام هم بله داد و عاقد با گفتن:

-خوشبخت بشین انشاءالله!

مجلس رو ترک کرد. سیل هدایا و تبریکات بود که رومون فوران شد. آقا مهدی هم باخواهرش اومدن و تبریک گفتن و سمت جایگاه هیراد اینا رفتن. با شروع آهنگ همه جایگاه رقص رو برای عروس و داماد خالی کردن.

رقص بینظیری بود. همه هماهنگ و بدون اشتباه میرقصیدیم. به آخرای رقص که رسیدیم دستام رو روی سینه آرشام گذاشتم و اونم کمرم رو گرفت و روی دستاش خم کرد. باعشق توی چشمای همدیگه نگاه کردیم. بلندم کرد و صورتش رو نزدیک صورتم آورد، اول به لبام نگاه کرد و بعد پیشونیم رو بوسید. با این کارش بیشتر از قبل عاشقش شد، نگاهامون توی هم گره خورد.

-خانومم خوش اومدی به زندگیم!

لبخند زدم، لبخند زد:

-توهم خوش اومدی به زندگیام مرد من!

-قول میدم دنیام رو، جونم رو به پات بریزم. خوشبختت میکنم نفسم!

خندیدم، عمیق و طولانی!

"آهنگ فریدون آسرایبی | سنگدل"

کسی که سنگدله شاید یه روزی مهربون بوده شکستن اعتمادش رو وقتی خیلی جوون بوده

هر اندازه که میجنگه باز حس میکنه بس نیست مثل تبعیده تنهائیش که منتظر هیچکس

نیست شاید پلای برگشت رو خودش عمدا خراب کرده هزار بار با سفید باخته سیاه رو

انتخاب کرده شاید به هر کی دل بسته ازش بدجوری رنجیده کسی که سنگدله شاید

گذشتهاش رو نبخشیده اگه بیرحمه تو حرفاش اگه مه گیر و مرموزه تو چشماش یه شبه تو

شب یه جنگل داره میسوزه باز فرارش از اینه که معلوم نشه غمگینه اونقدر بهش دروغ

گفتن به عاشقانه بدبینه شاید پلهای برگشت رو خودش عمدا خراب کرده هزار بار با سفید

باخته سیاه رو انتخاب کرده شاید به هر کی دل بسته ازش بدجوری رنجیده کسی که سنگدله

شاید گذشتهاش رو نبخشیده.

شاید پلهای برگشت رو خودش عمدا خراب کرده هزار بار با سفید باخته سیاه رو انتخاب

کرده شاید به هر کی دل بسته ازش بدجوری رنجیده کسی که سنگدله شاید گذشتهاش رو

نبخشیده

"به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقیست"

سخن نویسنده:

دوستای عزیزم و همراهان گرامی! از اینکه من رو توی نوشتن این رمان-همراهی کردین و

باتشکراتتون بهم امید و انرژی دادین خیلی خیلی ازتون ممنونم و همچنین از آقای علی

شیروانی که با تلاشها و کمکهای بینهایتشون همراه من این رمان رو به پایان رسوندن بینهایت

متشکرم!

رمانی که نوشته شد قلم اولم بود و باید من رو به خاطر نقصها و کمبودهایی که داشت ببخشید و

منتظر رمانهای بعدیم باشید. باتشکر از همهتون، در پناه حق باشید.

